



شماره صد و یکم، دی ماه ۱۳۹۷، سال نهم  
اولین نشریه الکترونیک (PDF) ادبیات داستانی ایران  
قیمت: معرفی به دیگران

داستان ایرانی

داستان ترجمه

بررسی «ماه پیشانی»

درباره انیمشین «کوکو»

مقاله «اسطوره در یک نگاه»

معرفی کتاب «قلمرو وحشت»

تحلیلی کوتاه بر سه گانه «انتقام»

یادداشتی بر رمان «روز حلزون»

یادداشتی بر رمان «ملاقات با مرگ»

یادداشتی بر رمان؛ سه گانه «گذرگاه»

یادداشتی بر سریال «بازی تاج و تخت»

مقاله «تاملی در جامعه‌شناسی ادبیات»

بررسی عناصر روایی در شعر «افسانه پری»

فیلم‌هایی که باید دیده شوند «سگ آندلسی»

مقاله «یادی از محمد قاضی زوربای ایرانی»

بررسی داستان «دشت سوزان» خووان رولفو

معرفی برنده جایزه نوبل «روژه مارتین دوگار»

استراتژی ساخت داستان کوتاه «پیرمرد بر سر پل»

بررسی فیلم «ملی و راه‌های نرفته»، «تهمینه میلانی»

مقاله «وقتی از سانسور حرف می‌زنیم، از چه حرف می‌زنیم؟»

این شماره همراه با: محمد قاضی، علی ربیعی، زهرا عبدی، فرشته مولوی، امیر مهدی نیازی، سیمین بهبانی، محمد جوادی، زهرا محمدزاده، سیما رستم‌خانی، ناهید فلاحی، زهرا گرمی، جواد کراچی، تهمینه میلانی، سمیرا لاینی، غلامرضا آذر هوشنگ، علیرضا رمضان زاده، فاطمه برزگر، تولکا گوموشای، شارلوت برونته، سعادت حسن منتو، زیگموند موریس، استفن رابلی، ادگار آلن پو، اتگا کرت، ایف بتومن، گیلبرت کیث چسترسون، پارک جان ووک، آمبروس پیرس، روژه مارتین دوگار، خووان رولفو، آگاتا کریستی، خاستین کرونین، ارنست همینگوی، لوئیس بونوئل، لی انگریج



## ماهنامه ادبیات داستانی چوک

((چوک)) نام پرده‌ای است شبیه جغد که از درخت آویزان می‌شود و پی‌درپی فریاد می‌کشد.  
 سردبیر: مهدی رضایی  
 مشاور: حسین برکتی

### هیئت تحریریه

#### تحریریه بخش داستان

بهاره ارشدریاحی (دبیر بخش نقد، مقاله، گفتگو)  
 طیبه تیموری نیا (دبیر بخش داستان کوتاه)، فرزانه  
 ولی‌پور (دبیر بخش داستانک) ریتا محمدی، غزال  
 مرادی، شهناز عرش‌اکمل، علی پاینده، محمود  
 خلیلی، مصطفی بیان، گیتا بختیاری، وفا کشاورزی  
 سمیه سیدیان، سعید زمانی، نعیمه زنگنه، الهام  
 زارعی، مرتضی غیائی، معصومه رستم‌خانی،  
 سیدعلی موسوی وبری

#### تحریریه بخش ترجمه

پونه شاهی (دبیر بخش ترجمه)، اسماعیل پور کاظم  
 مریم نوری زاد، لعلیا متین پارسا، سمیرا کیلانی، مهسا  
 طاهری

#### تحریریه بخش سینما و تئاتر

زهرآ آذر (دبیر بخش سینما و تئاتر)، میلاد پرنیانی،  
 محمدرضا ابوبی

[www.chouk.ir](http://www.chouk.ir)

[www.khanehdastan.ir](http://www.khanehdastan.ir)

[info@chouk.ir](mailto:info@chouk.ir)

[chookstory@gmail.com](mailto:chookstory@gmail.com)

[telegram.me/chookasiation](https://telegram.me/chookasiation)

[instagram.com/kanonefarhangiechook](https://www.instagram.com/kanonefarhangiechook)

آگهی: ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲

تمامی شماره‌های پیشین ماهنامه ادبیات داستانی چوک و فصلنامه شعر چوک، در سایت کانون فرهنگی چوک قابل دسترسی است. نشر این ماهنامه از سوی شما، به هر طریقی اعم از ایمیل، سی‌دی، پرینت کاغذی و... حسن نیت شما نسبت به این کانون تلقی می‌شود. همیشه منتظر آثار، نقد، نظرات و راهنمایی‌های شما بزرگواران هستیم.

# سخن سردبیر

با افتخار صدویکمین ماهنامه ادبیات داستانی چوک تقدیم شما عزیزان می‌شود.

در این شماره ماهنامه به معرفی نویسنده فرانسوی «روژه مارتین دوگلا» پرداخته ایم. او باورزیا و متفاوتی داشته است. این باور که «بناید دنیا را ساخت بلکه باید آن را مجبور به ساختن کرد.»

این گفته «دوگلا» به واقعیت و تحقیق نزدیک تر است. هیچ نویسنده‌ای نمی‌تواند با قلمش دنیا را بسازد و واقع می‌تواند مجبور به ساختن کند. قلم نویسنده باید یک محرک باشد و این مردم هستند که می‌سازند.

یکی از بدبختی‌های جامعه ما این است که همه منتظر هستند که راهی ساخته شود تا از آن استفاده کنند. تازه اینجا

یک اتفاق جالب هم می‌افتد. اگر از راه ساخته شده خرسند باشند که از آن استفاده می‌کنند.

اگر این راه باب میل آن نباشد، تلاش می‌کنند آن را نابود کنند. چرا؟ چون عده‌ای از آن راه استفاده خواهند کرد و لذت خواهند برد و این همان چیزی است که آن‌ها را آزار می‌دهد.

این حرف‌ها شاید برای عده‌ای آزاردهنده باشد اما مهم نیست. مهم این است که ما مجبور به ساختن

بکنیم. اینکه ذهن‌مان را بسازیم برای حمایت و بھکاری. اینکه ذهن‌مان را بسازیم برای ساختن، نه نابود کردن. این دنیا آقدر بزرگ است که هیچ‌کسی نمی‌تواند جای‌شمار بگیرد. تلاش کنید که راه و هدف خود را بسازید و اگر از راه و هدف دیگران خوشتان نمی‌آید در صدد نابود کردن آن نباشید.



موسسه فرهنگی هنری «خانه داستان چوک» برگزار می کند:

دوره های حضوری و غیر حضوری  
دوره زمستان | دوره بهار

- ✓ داستان نویسی متوسط، پیشرفته و تخصصی
- ✓ دوره ویراستاری و درست نویسی
- ✓ دوره داستان نویسی و استعدادیابی نوجوان
- ✓ دوره فیلمنامه نویسی و فیلمسازی
- ✓ دوره اسطوره شناسی یونان
- ✓ دوره تولید محتوا و نویسندگی خلاق

دوره های منظم فصلی خانه داستان چوک با ارائه گواهی پایان دوره  
خیابان انقلاب، خیابان ۱۶ آذر، پلاک ۳۶، طبقه دوم

۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲  
۶۶۴۹۱۵۹۰

@mehdirezayi

www.khanehdastan.ir  
www.chouk.ir

تدریس خصوصی و نیمه خصوصی

زبان های خارجی



فرانسه - انگلیسی - اسپانیایی - ایتالیایی

لاتین و عبری

همه سطوح و همه سنین

در موسسه آموزشی، محل کار یا منزل شما

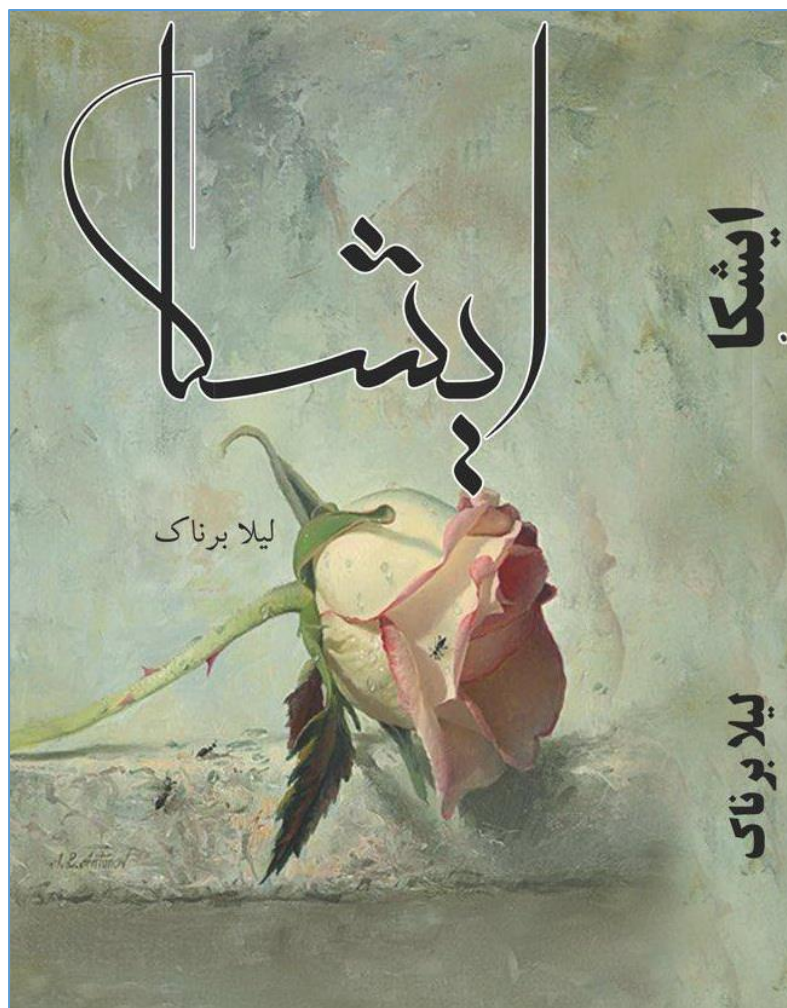
۰۹۱۲۱۵۳۷۳۹۳

@kavyani\_juridique

مدرسی: سید مجتبی کاویانی



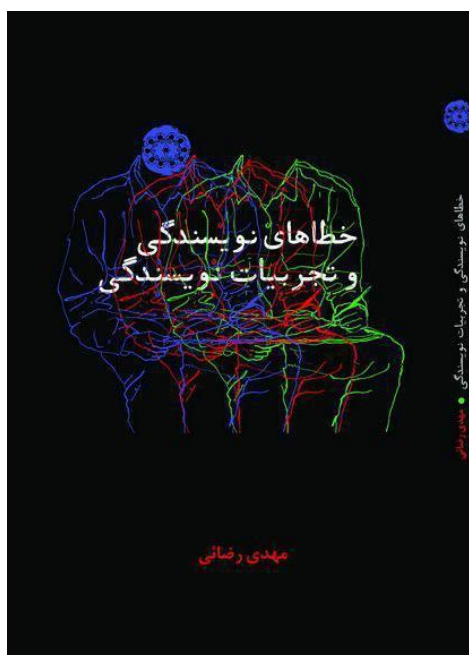
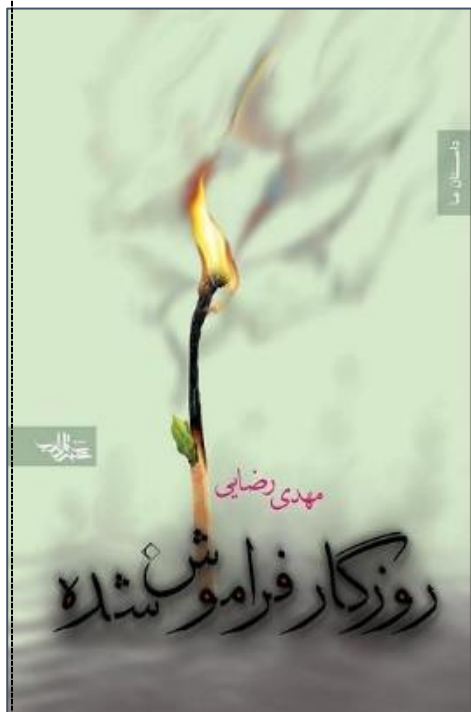
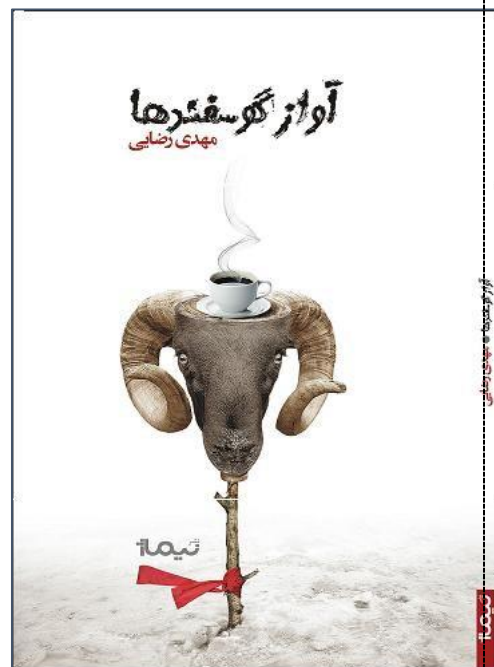
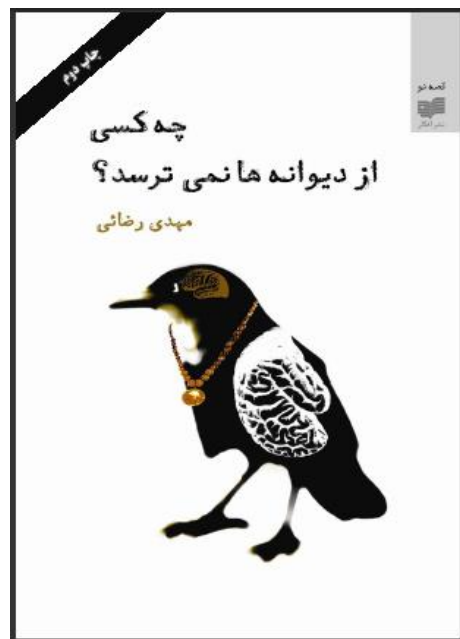
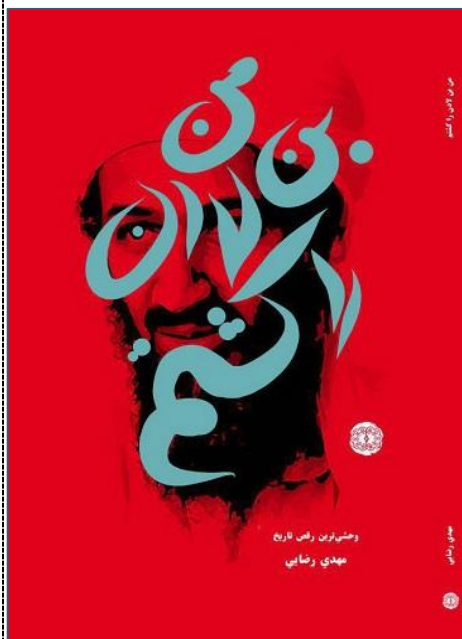
## تازه‌ترین آثار منتشر شده اعضای کانون فرهنگی چوک





# آثار منتشر شده و ترجمه شده مهدی رضایی

دیرکانون فرهنگی چوک







## «خانه داستان چوک» پایگاه فرهیختگان

**فعالیت روزانه:** سایت چوک، هر روز در بخش‌های متنوع هنری (شعر، داستان و...) به‌روز می‌شود. در بخش مقاله، نقد و گفتگوی این سایت، هر روز می‌توانید یک یا چند مطلب جدید بخوانید. [www.chouk.ir](http://www.chouk.ir)

**فعالیت هفتگی:** دوشنبه‌های هر هفته، جلسات رایگان و آزاد کارگاهی داستان برگزار می‌شود. جلسات با نقد و بررسی کتاب، سخنرانی، مباحثه ادبی و... همراه است.

**فعالیت ماهیانه:** کانون فرهنگی چوک هر ماه، ماهنامه‌ای به‌صورت پی‌دی‌اف به جامعه ادبی ایران تقدیم می‌کند. این ماهنامه به بیش از ۱۰۰ هزار نفر در سراسر دنیا ارسال می‌شود. می‌توانید ماهنامه‌های قبلی را از سایت دانلود کنید. در ضمن این کانون در طول سال جلساتی به‌صورت تفریحی برگزار می‌کند و از طریق سایت اطلاع‌رسانی می‌شود و برای همه علاقه‌مندان، شرکت در این جلسات آزاد است. این کانون تا به حال بیش از هفتاد جلسه ادبی - تفریحی برگزار کرده است.

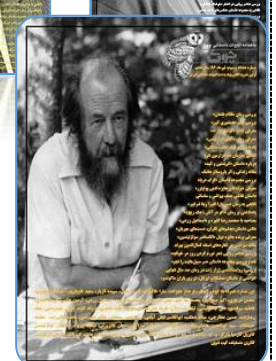
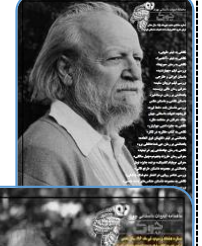
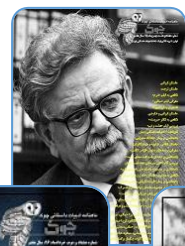
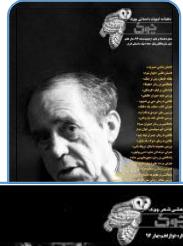
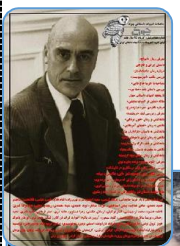
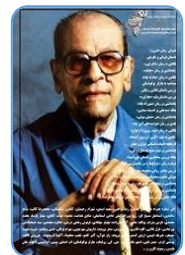
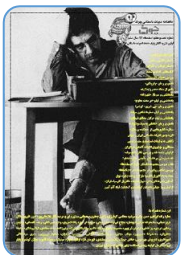
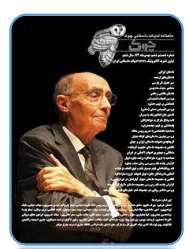
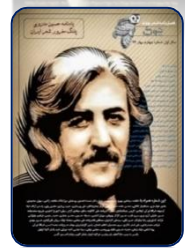
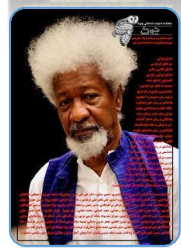
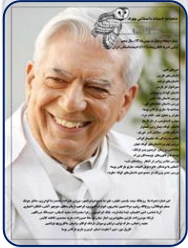
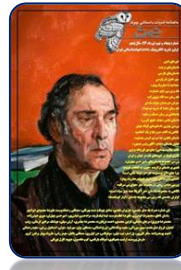
**فعالیت فصلی:** خانه داستان چوک هر سال، چهار دوره آموزشی تخصصی داستان‌نویسی، ویراستاری، نقد ادبی، اسطوره‌شناسی، پژوهش و مقاله‌نویسی و... به دو روش «حضور و غیرحضور (آنلاین و مکاتبه‌ای)» برگزار می‌کند. جهت آشنایی با این دوره‌ها به سایت اختصاصی آموزش خانه داستان [www.khanehdastan.ir](http://www.khanehdastan.ir) مراجعه کنید.

**فعالیت سالیانه:** خانه داستان چوک همایش‌های سالیانه به صورت منظم برگزار می‌کند. در شهریور ماه هر ساله همایشی با نام جشن سال چوک برگزار می‌شود. چوک در سال ۹۰ و ۹۲ و ۹۴ و ۹۵ و ۹۶ و ۹۷ نیز همایش روز جهانی داستان کوتاه و در سال ۹۶ و ۹۷ روز جهانی ترجمه را در ایران برگزار کرده که می‌توانید عکس‌ها و گزارش‌های این مراسم‌ها را در سایت ملاحظه بفرمایید. **در خانه داستان چوک به روی همه باز است؛ مگر خود آن در را ببندید.**

شبکه اینستاگرام <a href="https://www.instagram.com/kanonefarhangiechook">kanonefarhangiechook</a>	کانال تلگرام <a href="https://t.me/chookassociation">t.me/chookassociation</a>
سایت آموزشی <a href="http://www.khanehdastan.ir">www.khanehdastan.ir</a>	سایت اصلی <a href="http://www.chouk.ir">www.chouk.ir</a>
شماره تماس موسسه ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲ مهدی رضایی	ایمیل <a href="mailto:info@chouk.ir">info@chouk.ir</a>
شماره تماس مدیر مسئول ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲ مهدی رضایی	ارتباط با مدیر مسئول در تلگرام <a href="https://t.me/mehdirezayi">@mehdirezayi</a>
آدرس موسسه فرهنگی خانه داستان چوک: خیابان انقلاب، خیابان ۱۶ آذر، پلاک ۳۶ طبقه دوم	













بررسی: «ماه پیشانی»؛ «نعیمه زنگنه»

مقاله: «اسطوره در یک نگاه»؛ «مرتضی غیاثی»

مقاله: «یادی از محمد قاضی زوربای ایرانی»؛ «علی ربیعی»

مقاله: «تاملی در جامعه‌شناسی ادبیات»؛ «شهناز عرش اکمل»

یادداشتی بر رمان: «روز حلزون»؛ «زهرا عبدی»؛ «سمیه سیدیان»

معرفی برنده جایزه نوبل: «روژه مارتین دوگار»؛ «گیتا بختیاری»

بررسی داستان: دشت سوزان، خویان رولفو، فرشته مولوی، «ریتا محمدی»

معرفی کتاب: «قلمرو وحشت»؛ «آمبروس بیرس»؛ «م. سیما رستم‌خانی»

مقاله: «وقتی از سانسور حرف می‌زنیم، از چه حرف می‌زنیم؟»؛ «علی پاینده»

یادداشتی بر رمان: «ملاقات با مرگ» «آگاتا کریستی»؛ «امیرمهدی نیازی»

بررسی عناصر روایی در شعر «افسانه پری»؛ «سیمین بهبانی»؛ «غزال مرادی»

یادداشتی بر رمان: سه گانه «گذرگاه»؛ «جاستین کرونین»؛ «محمد جوادی»؛ «سعید زمانی»

استراتژی ساخت داستان کوتاه: «پیرمرد بر سر پل»؛ «ارنست همینگوی»؛ «سید علی موسوی ویری»





آشنا کرد بلکه تأثیر بسزایی در او برای فراگیری زبان روسی داشت. در هرروآن به نظام وظیفه رفت. و با نوشتن رساله‌ای دربارهٔ «صومعه ژومی‌یژ» دیپلم در زمینهٔ بایگانی اسناد قدیمی گرفت.

در ۱۹۰۴ اولین اثرش را به نام «It is exquisite flowers, severely criticized by Marcel de Coppel» منتشر کرد (این گل‌های نفیس است که به شدت توسط مارسل د کاپته مورد انتقاد قرار گرفته است). در سال ۱۹۰۶ با هلن فوکو دختر آلبرت فوکو، مدافع پاریس، مالک قلعه تتره در سورینیز ادواج کرد.

فعالیت جدی او در ادبیات دقیقاً بعد از ازدواج و با نوشتن رمان «A Life of Saint» (زندگی قدیس-۱۹۰۶) در سفر به افریقا شروع شد که آن را نیمه کاره رها کرد. رمان «Devenir» (شدن ۱۹۰۸) را منتشر کرد که توفیق اندکی یافت (بعدها اظهار پشیمانی از نوشتنش کرد) در ۱۹۰۷ دخترش کریستین بدنیا آمد. در ۱۹۰۹ «L'Une de Nous» (یک کدام از ما) را منتشر کرد که آن هم چندان موفق نبود. از ۱۹۱۰ تا ۱۹۱۲ شروع به نوشتن رمان «Jean Barois» (ژان بارو) کرد و در سال ۱۹۱۳ آن را منتشر نمود. انتشار این رمان نخستین موفقیتش در ادبیات بود؛ داستانی از زندگی انسانهایی که عمیقاً توسط دو دیدگاه جهانی، از کلیسای کاتولیک و فلسفه احاطه شده بودند. داستانی جدلی و اعترافی از نوع آگوستینی.

«ژان بارو» داستان مردی است که با عقل سلیم، تفکر منطقی و افکاری آزاد؛ مصمم، ثابت قدم، با فلسفه انسانی با تسلط بر واقعیت، روبرو است، آنها هم در جامعه‌ای که عمیقاً فاسد شده بود. مارتین دوگارد نه تنها به زیبایی و با دقت ظریفانه شرایط و فضای فکری اواخر قرن ۱۹ و اوایل قرن ۲۰ فرانسه که امکان بروز شک به باورهای کاتولیسیسم در آن وجود داشت را در داستان فراهم کرده بلکه ریشه‌های حفظ ایمان در آن شرایط را به نمایش گذاشته است.

داستانی با مضمون بازگشت به خویشتن و رجعت به ریشه‌های معناآفرین و روح‌نواز آدمی در روزگار غلبهٔ ناباوری، انکار و تردید بر یقین و ایمان. «ژان بارو» داستانی از شک و تردید یک ملحد ستیزه‌جو که در تمام زندگی خود با دین مبارزه می‌کند، او بی‌خدایی را به عنوان نوعی آزادی و به عنوان راه



باور داشت که «نباید دنیا را ساخت بلکه باید آن را مجبور به ساختن کرد.»

چهره شناخته شده دنیای ادبیات فرانسه و یکی از نخستین نویسندگانی که مدرنیته را وارد ادبیات کرد. او به عنوان یک فیلسوف و آرشوگر و توجه دقیق به جزئیات در آثارش مشهور است. در داستانهایش، نگرشش نسبت به فلسفه طبیعت‌گرایی، ارتباط واقعیت اجتماعی با تکامل فردی، اسناد تاریخی، سنت های قرن نوزدهم. همدردی با سوسیالیسم انسانی و صلح طلبی... نمایان است.

روژه مارتین دوگار در ۳۱ مارس ۱۸۸۱ در نویی سورسن، شهری در نزدیکی پاریس در خانواده‌ای متولد شد که وکالت و قضاوت فضای حقوقی در آن ایجاد کرده بود.

در دبیرستان «کندرسه» و «ژانسون دوسایی» تحصیلاتش را به پایان رساند. اولین آشناییش با طبع ظریف شعر را در سن ۱۰ سالگی در خودش پیدا کرد «به محض این که به رختخواب رفتم، دفترم را از زیر بالشت بیرون آوردم و با چشمانی بینهایت ملتهب خودم را خواندم» اگرچه او این طبع ظریف از اشعار احساساتی را ترک کرد، اما همیشه یک «فرهنگ لغت کوچکی از قافیه‌ها» همراه داشت.

به فراگیری اصول نویسندگی پرداخت و برای رشد در این مسیر به کالج اکول دشارت رفت، اما تحصیلاتش را در دوره لیسانس رها کرد و از سال ۱۸۹۹ تا ۱۹۰۵ در مدرسهٔ سندشناسی (خط‌شناسی)، کارشناسی اسناد قدیمی را آموخت. خواندن جنگ و صلح نه تنها او را با عقاید و افکار تولستوی





رسیدن به آزادی اخلاقی اعلام می‌کند. او در این اثر با استفاده از روش بالقوهٔ تجربی با کنار هم قرار دادن گفتمان و اسناد تاریخی، مبارزه ذهنی دین و ایمان کاتولیک رومی را توصیف کرد. انتشار این اثر سبب آشنایی او با «آندره ژید» و «ژاک کوپو»<sup>۱</sup> شد.

بین سالهای ۱۹۱۳ و ۱۹۱۴ نخستین نمایشنامه خود با نام «وصیت‌نامه پدر لو لو» را در ژانر طنز نوشت که اجرای آن توسط «ژاک کوپو» به رابطه نزدیک و دوستانه میان این دو منجر شد.

با شروع جنگ جهانی اول در بسیج عمومی به نیروی نظامی پیوست و با درجهٔ گروهان سوم سوار در جنگ جهانی اول شرکت کرد.

پس از پایان جنگ پروژهٔ «long novel-river (or "long-term novel)» را آغاز کرد که موضوع اولیه آن "دو برادر" بود. ایده خلق این اثر از

خاطرات هشت‌سالگی او و زمان اقامتش در «مزون لفیت» فرانسه به ذهنش رسید، اما این رمان تبدیل به یک رمان هشت جلدی تحت عنوان «The Thibault» (خانواده تیبو) نامگذاری شد؛ یک حماسهٔ خانوادگی که پس از جنگ جهانی اول طی 20 سال (۱۹۲۰-۱۹۴۰) پا به عرصه وجود گذاشت. او در این رمان طبقات مختلف جامعه فرانسه آن دوران و عقاید مسیحیت در میان مردم جامعه را به تصویر کشید. فستیوالی شگفت‌انگیز از زمان، بسیار واقع‌بینانه که علاوه بر تاریخ فرانسه و اروپای آن زمان، ما را با روابط انسانی جامعه بورژوازی و کاتولیک (رابطه بین طبقات، بین مردان و زنان، خانواده)، جهان سوسیالیست‌های صلح‌طلب و انقلابی، جنگ آشنا می‌کند. او تصویری از آگاهی انسان را در بین دین و علم در برابر فجایع اجتماعی فرانسه در اوائل قرن بیستم به تصویر کشیده است. اثری که او را به جهانیان معرفی و جایزه نوبل را در سال ۱۹۳۷ برایش به ارمغان آورد.

از ۱۹۲۰ تا ۱۹۳۰-۶ جلد از این رمان را منتشر کرد؛ دفترچهٔ خاکستری در سال ۱۹۲۲، ندامتگاه در سال ۱۹۲۲، فصل گرم در سال ۱۹۲۳، طبابت در سال ۱۹۲۸، سورلینا در سال ۱۹۲۸ و مرگ پدر در سال ۱۹۲۹. دو جلد پایانی آن را با تمرکز بر تأثیر جنگ جهانی در زندگی مردم و با به تصویر کشیدن جدایی میان دو قهرمان داستان، به پایان برد.

«خانواده تیبو» اثری است چند لایه، روانشناختی و فلسفی به جهت نگاه عمیق به تناقض‌های درونی انسان در تفسیر و دریافت فلسفه زندگی. (انتقادات فراوانی به این رمان شد. برخی

آن را یکی از بهترین قرن بیستم نامیدند و در مقابل نیز رمان نویسان موسوم به «جریان نو» در فرانسه آن را رمانی کم‌اهمیت و پر حجم لقب دادند.)

در اوت ۲۲، ۱۹۲۶، به درخواست رئیس شورای وزیران (Édouard Marie Herriot)، او عنوان لژیون دنوار را کسب می‌کند.

دومین نمایش‌نامهٔ کم‌دی خود را دربارهٔ روستاییان با نام (باد) می‌نویسد که هیچ وقت به صحنه نیامد. در سال ۱۹۳۱ در تصادف شدید خودرو مجروح می‌شود و در دوران بیماری و استراحت برای سرگرم کردن خود داستان کوتاه «Confidence africaine» (اعتماد آفریقایی) را می‌نویسد که به رابطه عاشقانه بین یک خواهر و برادر

استفاده دقیق و بجا از اشخاص و رویدادهای واقعی در رمان «خانواده تیبو» به آن یک سندیت تاریخی بخشیده است.

(زنانی محارم) پرداخته (داستانی که نقش مهمی در رمان «Un Homme à distance» (یک مرد در فاصله-۲۰۰۲) از «کاترین پانکول» دیگر نویسنده فرانسوی

ایفا می‌کند)، همچنین نمایش‌نامهٔ (سر به تو) را به رشته تحریر درمی‌آورد.

بعد از انتشار «تابستان ۱۹۱۴» قسمت هفتم داستان «خانواده تیبو»، حجیم‌ترین فصل کتاب که در نوع خودش مستند تاریخی تمام‌عیاری به حساب می‌آید و دریافت جایزه نوبل در سال ۱۹۳۷ آخرین قسمت داستان خانواده تیبو را نوشت و در سال ۱۹۴۱ آن را منتشر کرد.

در بخشی از خطابه نوبلش می‌گوید: «رمان‌نویس واقعی کسی است که می‌خواهد در شناخت انسان پیشتر برود و در هر یک از شخصیت‌هایی که می‌آفریند، زندگی فردی را آشکار کند، یعنی نشان دهد هر موجود انسانی نمونه‌ای است که هرگز تکرار نخواهد شد. اگر او بخت جاودانگی داشته باشد، به یمن کمیت و کیفیت زندگی‌های منحصر به فردی است که توانسته به صحنه بیاورد. ولی این کافی نیست. رمان‌نویس باید زندگی کلی را نیز حس کند. باید اثرش نشان‌دهنده جهان‌بینی خاص او باشد. هریک از آفریده‌های رمان‌نویس واقعی همواره بیش‌وکم در اندیشه هستی و ماورای هستی است و شرح زندگانی هریک از این موجودات، بیش از آنکه تحقیقی درباره انسان باشد، پرسش اضطراب‌آمیزی درباره معنای زندگی است.

از ۱۹۳۹ تا پایان جنگ جهانی دوم در ایتالیا زندگی کرد و در همان دوران مشغول به نوشتن رمان (خاطرات سرهنگ دوم مموورت) شد که تا زمان مرگش ناتمام ماند (نسخه‌ای از آن توسط آندره داسپور در سال ۱۹۸۳ تحت عنوان «سرهنگ دوم» معروف شد). در دسامبر ۱۹۴۵، به فرانسه برگشت و تا



تعمیر قصر تتره که توسط سربازان آلمانی به اشغال درآمده بود در آپارتمانی ۱۰ طبقه در پاریس به سر برد. مارتین دوگارد، پس از جنگ، نامیدانه به یکی از دوستانش (ژاک شیفرین) گفت: "اروپا تمام شده است. تنها ویرانه‌هایی وجود دارد."

«روژه مارتین دوگارد» در ۲۲ اوت ۱۹۵۸ در سن ۷۷ سالگی درگذشت و در شهر نیس (ارتفاعات ایتالیا) در کنار همسرش به خاک سپرده شد و بر روی سنگ قبرش با توجه به آرزویی که سال ۱۹۲۱ بیان کرده بود لاتین "Sum quod eris" به معنای "من آنچه شما خواهد شد"، حکاکی شده است.

مارتین دوگارد نویسنده‌ای بود که شهرتش بعد از مرگ بیش از زمان حیاتش پیشی گرفت و تحسین جامعه ادبی را بیشتر برای آثاری که بعد از مرگش منتشر شد، برانگیخت؛ آثاری همچون «خاطرات آندره ژید» کمی پس از مرگ این نویسنده منتشر شد که حاصل سال‌های دوستی این دو هنرمند توانمند بود. این رمان تحسین نویسندگانی چون «تولستوی» و «گوستاو فلوبر» را نیز برانگیخت.

### مارتین دوگارد در یک نگاه

او را از اخلاف تالستوی می‌دانند که به سرنوشت انسان علاقمند است زیرا به دگرگونی نظام معرفت‌شناسی انسان امروز در مقایسه با انسان پیشامدرن معتقد بود. به خوبی قادر بود انسان‌ها را با تمام تیرگی جسمانی‌شان ترسیم کند. شک، تنهایی و میل به برهم زدن نظام و قواعد اجتماعی و دینی و مذهبی حاکم را در شخصیت‌های داستانش به خوبی به تصویر کشیده و در آثارش به آزادی اندیشه ارج گذاشته.

از جمله نویسندگانی بود که ایرادات زیادی به مذهب وارد کرد، زیرا دین را ساخته و پرداخته رهبران مذهبی می‌دانست که از جهالت مردم به دنبال مامنی برای خودشان بودند. شخصیت‌های داستانش عمیق و شگفت‌انگیزند؛ وجود آدم‌هایش را می‌شکند تا جزئیات مبهم ذاتشان را به نمایش بگذارد. او برای پی‌بردن به ذات انسان، اکتفا به رفتار شخصیت‌های داستانش در شرایط عادی نمی‌کند، بلکه با ایجاد موقعیت‌های نامتعادل، غافل‌گیرانه و تشریح ناپذیر برای آنها، خواننده را به سمت شناخت صحیحی از سرشت انسانی هدایت می‌کند.

نگاه پدیدارشناسانه و برون‌نگرانه دوگارد به سؤالات بنیادین انسان، نظیر رستگاری و سیه‌روزی، نیکی و شرارت، ایمان و ناباوری و بی‌اعتقادی، طرح مضامین مشترک چپستی و چرایی زیستن و مردن (هستی و نیستی) و چالش حضور بلامنزاع جهان‌بینی دینی، ا

ایدئولوژی، مذهب و ایمان در زندگی انسان امروز در آثارش بسیار نمود دارد.

انتقاد اجتماعی، انتقاد از آداب و رسوم، دین، تاریخ از ایده‌ها و ایدئولوژی، تکامل تاریخی، سؤالات صلح‌طلبانه و ناسیونالیسم، گزینه‌هایی از تعامل فردی در برابر رویدادهای بزرگ در آثارش به خوبی مشهود است.

کامو در توصیف دوگارد می‌گوید سرنوشت حقیقی چنین هنرمندی آن است که طرح آنچه از پس خواهد آمد، از پیش در آثار خود وارد کند و به طرز استثنایی قدرت

پیشگویی و نیروی آفرینش حقیقی را در آثار خود گرد می‌آورد. از نظر او مسئله‌ای در دل آثار دوگارد وجود دارد که به آن حالتی تراژدیک می‌دهد

*ابوالحسن نجفی در مقدمه ترجمه کتاب «خانواده تیبو» می‌نویسد: از آغاز پیدایش رمان همواره دو شیوه رمان نویسی وجود داشته است: یکی شیوه کسانی که می‌خواهند تصویر جهان را به صورتی که هست نقش کنند و دیگری شیوه کسانی که می‌خواهند*

*جان درونی خود را، جهان شخصی و منحصر به فردی را که در آن به سر می‌برند یا با آن در کشمکش‌اند در برابر جهان بیرونی قرار دهند. دو تن از نویسندگان روس پیشرو و استاد این شیوه هستند: یکی تالستوی و دیگری داستایوفسکی. روژه مارتین دوگارد پیرو راه تالستوی بود.*

زیرنویس

۱-ژاک کوپوه، متولد پاریس در ۴ فوریه سال ۱۸۷۹ و در ۲۰ اکتبر ۱۹۴۹ در بوئن فوت کرد، شخصیتی مهم در دنیای فکری و هنری فرانسه در نیمه اول قرن بیستم است که عمدتاً در زمینه تئاتر است. در سال ۱۹۱۳ تئاتر دویو-کلمبیر و یک مدرسه درام در کنسرواتوار تأسیس کرد. تئاتر فرانسه قرن بیستم با تفکر او مشخص شده است. آلبر کامو چنین توضیح می‌دهد: "در تاریخ تئاتر فرانسه دو دوره وجود دارد: قبل و بعد از ژاک کوپوه

### منابع:

[www.nobelprize.org/prizes/literature/1937/gard/biographical/](http://www.nobelprize.org/prizes/literature/1937/gard/biographical/)

<https://fa.wikipedia.org/wiki/>

[https://fr.wikipedia.org/wiki/Roger\\_Marti](https://fr.wikipedia.org/wiki/Roger_Marti)

<https://www.babelio.com/auteur/Roger-Martin-du-Gard/>

<https://biography.yourdictionary.com/roger-martin-du-gard>

<http://mihanemrooz.ir/fa/news/7497>

<http://www.bahejab.com/7405/مارتین-دوگارد-نویسنده-چالش-بین-دین-و-دن>

<http://mennu.blogfa.com/category>







زمانی که پوآرو می‌خواهد راز قتل را برملا کند، هشت نفر را مظنون قرار می‌دهد و دلایل قانع‌کننده‌ای ارائه می‌کند که تک تک آن‌ها می‌توانند مرتکب قتل شده باشند، ولی در پایان فقط نام یک نفر را به عنوان قاتل معرفی می‌کند.

آگاتا کریستی با هنر نویسندگی خود، چنان حس تعلیقی در داستان ایجاد کرده است که خواننده را تا پایان، مجذوب داستان نگه می‌دارد.

ما در این داستان شاهد موضوعاتی همچون تقابل عشق و نفرت، آبرو، اعتماد و دروغ هستیم.

توصیفات دقیق، شخصیت‌سازی‌های ماهرانه و ایجاد فضای حیرت و آشفتگی، از دیگر ویژگی‌های بارز این کتاب هستند. ■

ترجمه: رؤیا سعیدی / کتاب‌های کارآگاه (وابسته به انتشارات هرمس) / چاپ پنجم ۱۳۹۳ / شمارگان: ۱۲۰۰ نسخه

هرگاه که نام آگاتا کریستی برده شود، بی‌شک نام شخصیت مشهوری که او خلق کرده، در ذهن مخاطبان تداعی می‌شود؛ «هرکول پوآرو».

کارآگاهی باتجربه که به خاطر هوش سرشارش مشهور شده است.

در رمان «ملاقات با مرگ»، باز هم این پوآرو است که معمای پیچیده‌ی یک قتل را حل می‌کند.

«ملاقات با مرگ» داستان خانواده‌ی بوینتون است؛ خانواده‌ای که یک نامادری به شدت مستبد دارد. نامادری‌ای که سال‌ها فرزندان خانواده را در خانه حبس کرد، حتی اجازه مدرسه رفتن را هم به آنان نداد و برایشان معلم خانگی گرفت.

حالا، پس از سال‌ها، این نامادری مستبد تصمیمی عجیب می‌گیرد.

او تصمیم می‌گیرد تا با فرزندانش به یک سفر گردش به فلسطین برود.

در این سفر، این خانواده پنج همسفر دارد که هر یک از آنان، با مشاهده رفتار نامادری نسبت به خانواده، متوجه میزان استبداد او می‌شوند.

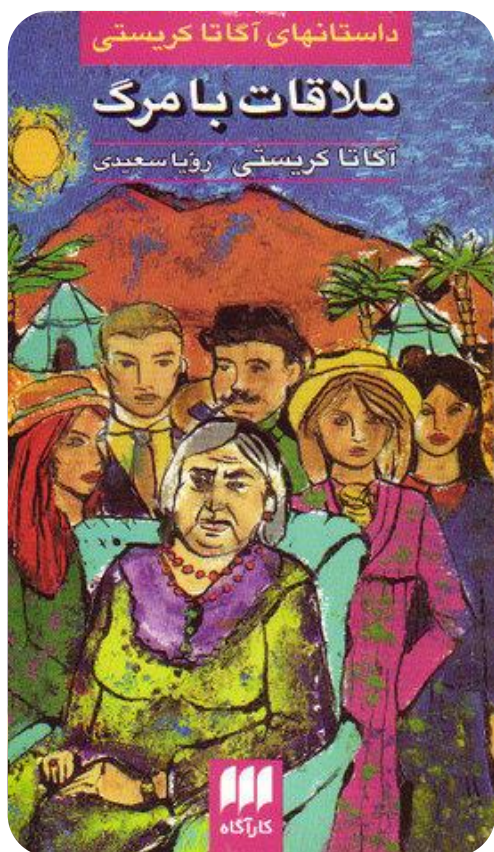
زمانی که گروه به پترا می‌رسد، نامادری می‌میرد. مرگی که در ابتدا طبیعی به نظر می‌رسد، ولی مدارکی یافت می‌شوند که نشان دهنده یک قتل هستند.

و اینجاست که پوآرو وارد داستان می‌شود؛ او که برای گردش به فلسطین آمده بود، حالا درگیر ماجرای پیچیده یک قتل شده است.

مهم‌ترین ویژگی پوآرو، دقیق بینی اوست. او به نحوی جزئیات را کنار هم می‌گذارد و تحلیل می‌کند که موجب حیرت همگان می‌شود.

نکته بسیار جالب داستان این است که پوآرو ادعا می‌کند که در عرض ۲۴ ساعت، معمای قتل را حل خواهد کرد.

یکی از خصوصیت‌های قابل توجه این رمان ۲۶۰ صفحه‌ای، این است که بخش گرگ‌گشایی آن، ۴۸ صفحه است.







## استراتژی ساخت داستان کوتاه «پیر مرد بر سر پل»

نویسنده «ارنست همینگوی»؛ «سید علی موسوی ویری»

### پیرنگ داستان:

در حال تغییر مکان به جایی و سربازهایی که دارند بارهایی را به جایی می‌برند)

۲. ورود شخصیت راوی شاهد در مقابل این پیر مرد.  
۳. بهانه‌ی روایت: وجود این پیر مرد که باید از آنجا دور می‌شد چون گاریهای روی پل تمام شده بودند و حالا مانده بود رفتن این پیر مرد.  
۴. گفت و گوی راوی شاهد با پیر مرد (صحنه؛ چون در اواسط گفت و گو حرکتی بیرون از گفت و گو وجود دارند مثل حرکت گاریها و آدمها): «بیان مسئله که پیر مرد نگران حیوانهایش است تا مقابل بمبها از دست نروند. که گربه می‌تواند خودش را نجات دهد ولی بقیه چی؟ + در بارسلون کسی را نمی‌شناسد.»

۵. ادامه گفت و گو با راوی شاهد (فرد نظامی) + واکنش راوی شاهد در برابر نگرانی شخصیت پیر مرد: «دلداری دادن به او که حیوانها یک جور نجات پیدا می‌کنند + تلاش برای دور کردن او از روی پل، چون آنجا جای امنی برای ماندن پیر مرد نیست.»

۶. جدا شدن دو شخصیت از هم + تکرار یک جمله حس برانگیز توسط شخصیت پیر مرد (پایان داستان + نقطه‌ای حسی\_ عاطفی به همراه این سؤال در ذهن مخاطب که چرا جنگ؟)

۷. بیان گزارشی ذهنیات پیر مرد به عنوان دلخوشی او: «هوای ابری، بمب افکن‌ها را منصرف کرده بود و گربه می‌توانست از خودش محافظت کند.» ■

«یک نظامی که کارش بازرسی از مواضع دشمن در طرف دیگر یک پل است، پیرمردی را می‌بیند که خسته نشسته. با او که حرف می‌زند متوجه می‌شود او آخرین نفریست که از سان کارلوس خارج شده و او را به خاطر خطر اصابت بمب به خانه‌اش از آنجا بیرون کرده‌اند. پیر مرد، نگران حیوانهایی است که در خانه نگهداری می‌کرده چون معتقد است که تنها کارش همین نگهداری از آنها بوده. پیر مرد اینطور فکر می‌کرده که بلایی سر گربه‌ها نمی‌آید ولی بقیه را نمی‌دانست چه اتفاقی بر سرشان می‌آید. افسر به او دلداری می‌دهد. در نهایت پیر مرد که از فرد نظامی جدا می‌شود، باز اعتراض می‌کند که فقط از چند حیوان نگهداری می‌کرده.»

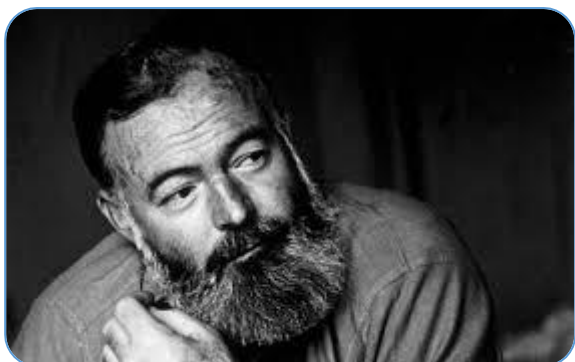
### تأملی در داستان:

۱. سؤال مهم این است که چرا راوی داستان فرد نظامی است؟ چرا داستان سوم شخص بیان نشد؟ به عبارت دیگر، داستان آیا برای راوی شاهد، کشفی در پی دارد؟ اگر این است پاسخ مثبت است. شاید مخاطب داستان تمام نظامیان جنگ طلب و در فکر جنگ و درگیری باشند که راوی شاهد آن یک نظامی است.

۲. یک خصیصه داستان وحدت اثر آن است. شروع آن تعلیق بالایی دارد: که چرا پیر مرد آنجاست؟ داستان به سرعت در میانه اوج می‌گیرد. بسیار آشنا زدایانه: «پیر مردی، نگران سلامت حیوانهای مظلومی است که نمی‌توانند در مقابل انسانهای بمب انداز، از خودشان دفاع کنند!» پایان هم با یک حس بر انگیزی رقم می‌خورد: «من فقط از حیوانها نگهداری می‌کردم.» مخصوصاً تکرار این جمله در پایان است که این حس برانگیزی را تقویت می‌کند. پایان داستان خود، سؤال است: «جنگ برای چه؟ جنگ حتی به حیوانها رحم نمی‌کند! آیا انسانی که خون می‌ریزد از حیوان پست‌تر نیست؟!»

### استراتژی ساخت داستان:

۱. مقدمه و ساخت میزان سن و ایجاد معما: «وجود پیر مردی آن هم روی یک پل مواصلاتی مهم و آدمهایی







#### چون ترنجم بشکن آنکه آن پری را می شناس

کمتر کسی است که با شعر آشنا باشد و با نام سیمین بهبهانی آشنا نباشد ایشان یکی از شاعران نواندیش و صاحب سبک در ادبیات معاصر ایران بودند از ایشان کتاب‌های زیاد به یادگار مانده است پژوهش‌هایی در خصوص شعر ایشان صورت گرفته است اما هیچ‌گاه از منظر روایت شناسی آثار ایشان مورد بررسی قرار نگرفته است در این نوشتار یک شعر از ایشان با عنوان «افسانه پری» از منظر روایت شناسی مورد بررسی قرار می‌گیرد. شعر را می‌توان روایتی دانست که زبان مجازی آن بر زبان حقیقی آن غلبه دارد. مجموعه‌ای از تمایلات، خواسته‌ها و احساساتی که می‌تواند در متن به شکل‌های استعاری یا نمادین جلوه‌گر شود وجود عنصر بینامتنیت می‌تواند پیوندی ناگسستنی بین شعر و سایر متون، به‌ویژه تمثیل‌ها و حکایات باز کند. داستان‌ها یک مؤلفه بارز از ارتباطات انسانی است که به‌عنوان تمثیل و نمونه برای روشن کردن اهداف مورد استفاده قرار می‌گیرد. داستان‌سرایی احتمالاً یکی از ابتدایی‌ترین فرم‌های سرگرمی است. روایت همچنین ممکن است به پروسه‌های روان‌شناختی شخصی، حافظه و معنا سازی اشاره کند.

#### شعر افسانه پری

«خفته در من دیگری، آن دیگری را می شناس  
چون ترنجم بشکن آن‌گه آن پری را می شناس  
من پری هستم به افسون در ترنجم بسته‌اند  
تا رها سازی مرا، افسونگری را می شناس  
سوی سامانم بیا، با خود دل و جان را بیار  
کاروانی مرد باش و رهبری را می شناس  
این من و فرمان من، فرمان‌بری را می شناس  
نه پری گفتم، غلط گفتم، زنی سوداییم  
در من آشفته، سودا پروری را می شناس  
یک زنم کز سادگی آسان به دام افتاده‌ام  
خوش خیالی را نگر، خوش‌باوری را می شناس  
آفتابم، بی تفاوت تن به هر سو می کشم  
بی‌دریغی را ببین، روشنگری را می شناس

...

دیده بگشا، معنی ی سیمین بری را می شناس» (گزیده

اشعار)

شعر یک بخش مهم از شیوهٔ روایت است اشاره به المان‌های داستان نظیر طرح و شخصیت اجراهای دیگری از روایت است که در این شعر دیده می‌شود چیزی که به‌واسطه ادبیات مدرن وارد ادبیات شده است. شعر نمود دیگری از روایت است و فیگورهای واژگانی می‌تواند بر زیبایی هنری شکل روایت تأثیر بگذارد روایت کردن به عمل روایت و کل موقعیت افسانه‌ای یا واقعی که در آن عمل روایت صورت می‌پذیرد اشاره دارد. (ژنت)؛ و این اصطلاح نشان‌گر مقوله‌ای در طبقه‌بندی سه‌گانه روایت، یعنی داستان، روایت و روایت کردن است.

روایت همچنین ممکن است به پروسه‌های روان‌شناختی شخصی، حافظه و معنا سازی اشاره کند.

در یک متن روایی، رویدادها به شکلی خاص مرتب می‌شوند که متفاوت از حالتی است که رویدادها در زندگی واقعی ما اتفاق می‌افتد. این روش خاص برای مرتب کردن رویدادها، داستان و روش بیان کردن آن‌ها روایت کردن نامیده می‌شود که دربرگیرنده سطوح مختلف روایت، زاویه دیدی که از آن زاویه دید روایت می‌شود. بعد از درک روایت است که خواننده داستان واقعی را برای خودش می‌سازد. داستان واقعی فبیولا نامیده می‌شود. فبیولا که قبل از روایت اتفاق می‌افتد. در روایت خطی کلاسیک، ترتیب زمانی داستان عموماً با فبیولا مطابقت دارد اما این مسئله در مورد همه نوع روایت صدق نمی‌کند.

در شعر زیر سیمین بهبهانی رویدادها را به شیوه زیر مرتب کرده است

۱- معرفی شخصیت راوی و این معرفی به‌وسیله یک نماد صورت گرفته است

۲- راوی از مخاطب خود می‌خواهد که او را بازشناسی کند

۳- در نیمه شعر راوی از معرفی خود به شکل قبلی پشیمان

شده و خود را زن سودایی معرفی می‌کند.

اگر کل این شعر را به‌عنوان یک روایت در نظر بگیریم شاعر از دو داستان افسانه‌ای در بیان شعر خود بهره گرفته است و با اشاره‌ای به آن‌ها بدون نقل داستان مخاطب را به سمت آن سوق



داده است افسانه دختران ترنج<sup>۱</sup> یا دختران انار که شاعر به آن اشاره دارد و بنیان شعر خود را بر اساس این افسانه نهاده است. از آنجایی که شخصیت به عنوان عنصری از داستان است و بر اساس شبکه‌ای از خصوصیات شخصیتی توصیف می‌گردد. هر عنصری می‌تواند در متن به عنوان شاخصی از شخصیت عمل کند. دو نوع شاخص متنی برای شخصیت وجود دارد؛ که این شاخص‌ها معرفی مستقیم و معرفی غیرمستقیم است. شاعر در شعر افسانه پری برای بیان شخصیت از هردو فن استفاده می‌کند. او برای معرفی شخصیت که اتفاقاً راوی هم هست، ابتدا از یک افسانه آشنا (افسانه دختر نارنج و ترنج) استفاده می‌کند و بعد در چند بیت بعد به طور مستقیم شخصیت را یک زن

سودایی معرفی می‌کند. نوعی شخصیت که مشخصهٔ بارز آن عبوس بودن است و در قرن دوم میلادی آن را ناشی از افزایش صفرا می‌دانستند و مشخصه‌هایی مانند ناتوانی در لذت بردن از فعالیت‌ها و خُلق افسرده و بی‌اشتهایی دارد؛ که در واقع گره‌افکنی از همین تغییر شخصیت اتفاق می‌افتد. او با این گره‌افکنی وضعیت زن امروز را به تصویر می‌کشد. ■

#### منابع

۱. موسوی، م و اسپرغم، ث. (1389). «نقد اسطوره شناسی قصه دختر نارنج و ترنج» فصلنامه علمی پژوهشی نقد ادبی، 233-255.
۲. سیمین بهبهانی، گزیده اشعار مروارید سال چاپ: ۱۳۹۳



<sup>۱</sup> قصه دختر نارنج و ترنج که در فهرست تیپ‌های جهانی قصه‌های شفاهی با کد جهانی ۴۰۸ ثبت و شناخته شده، یکی از قصه‌های مشهور ایرانی است. از این قصه ده‌ها روایت در دست است و بن‌مایه‌های اسطوره‌ای دارد. بن‌مایه مرگ و باز زایی معشوق یا همسر شاهزاده که در دل میوه‌ها جای دارد، یادآور اسطوره ایزد گیاهی یا شهید شونده است. نشانه‌هایی چون حضور اسب، موهای بلند دختر و پیوندش با آب، گواهی دیگر بر ارتباط این قصه با اسطوره ایزد نباتی است. از سوی دیگر، نارنج،

ترنج و انار که به ترتیب در بیشتر روایت‌ها دختر از دل آن‌ها بیرون می‌آید نیز با باورهای مردمی، آیین‌های کهن و اساطیر در پیوند است. در گذشته، ترنج و نارنج نزد عام‌نماد نیک بختی، بهروزی و باروری شمرده می‌شده و انار نشان برکت و فرزند آوری و در پیوند با اساطیر عشق و زایش بوده است؛ به همین دلیل این میوه‌ها در رسوم خواستگاری و ازدواج کاربرد داشته است. پیرو همین باورهاست که دختر زیبارو یا همسر آینده شاهزاده در قصه دختر نارنج و ترنج از میان این میوه‌ها بیرون می‌آید. (موسوی & اسپرغم، ۱۳۸۹)





«زنده باد پترو نیلو فلورس!»

انعکاس این فریاد در دیوارهای آبکند بلند می‌شد و تا جایی که ما بودیم می‌رسید. بعد از میان می‌رفت. مدتی کوتاه بادی که از پایین می‌وزید، همه صداهایی را به گوش ما می‌رساند که درهم می‌پیچیدند و با سر و صدای آبی که بر سنگلاخ‌ها می‌غلطد و طغیان می‌کند، خود را بالا می‌کشاند. بعد از همان جا فریاد دیگری از خم آبکند پیچید و بالا آمد، بر دیدارها منعکس شد، و با صدایی بلند و رسا به گوش ما رسید:

«زنده باد خودم ژنرال پترونیلو فلورس!»

به یکدیگر نگاه کردیم.

الاپرا آهسته بلند شد، فشنگ را از تفنگش بیرون آورد و آن را در جیب پیراهنش گذاشت. بعد آمد به آن جایی که «چهار تایی‌ها» بودند و به آن‌ها

گفت: «دنبالم بیایید پسرها، خواهیم دید. با چه گاوهای نری دست و پنجه نرم می‌کنیم.» چهار برادر بنوید، دولادولا، دنبالش راه افتادند. فقط لاپرا شق ورق برمی‌داشت، نیمی از بدن لاغرش از بالای حصار پیدا بود.

ما آن جا بی حرکت ماندیم پای حصار به ترتیب کنار هم به پشت دراز کشیده بودیم، مثل سوسمارهای درختی که خودشان آر در آفتاب گرم می‌کنند.

حصار سنگی مثل مار میان تپیه‌ها می‌پیچید و بالا و پایین می‌رفت، و لاپرا و چهار بنوید هم انگار پاهایشان بسته باشد، خزیده خزیده پیش می‌رفتند تا پیش چشم ما بودند، این طور به نظر می‌آمدند. بعد ما رو گرداندیم تا به بالا، به شاخه‌های کوتاه چاینا بری که سایه کمی برایشان داشتند، نگاه کنیم.

بوی خاصی در هوا پراکنده بود - سایبان ما از آفتاب گرم می‌شد. چاینابری‌های پوسیده. چرت نیمروزی گریبانمان را گرفته بود.

هیاهویی در فاصله‌های کوتاه از پایین تا بیرون آبکند بالا می‌آمد و تن ما را به لرزه می‌انداخت و نمی‌گذاشت بخوانیم. و گرچه ما سعی می‌کردیم بشنویم و خوب گوش تیز کرده بودیم، از این هیاهو و سر و صدا چیزی دستگیرمان نمی‌شد، جز این که شبیه به صدای گاری روی جاده‌ای سنگلاخ بود.

ناگهان صدای تیری بلند شد. آبکند صدا را منعکس کرد، انگار که صدا از هم دریده شد. صدا همه را بیدار کرد: توتو چیلوها،

پرنده‌های سرخرنگی که لابلای چاینابری‌ها بازی می‌کردند، و ملخ‌هایی که در گرمای نیمروز خوابشان برده بود، بیدار شدند و جیغ و داد تیزشان زمین و زمان را پر کرد.

پذرو تامورا که هنوز مگ خواب قیلوله‌اش بود، پرسید: «چی بود؟» بعد آل چیئوبلا بلند شد و تفنگش را کشید، انگار کنده هیزمی بود که پس از آن‌هایی که رفته بودند، بلند می‌کرد.

گفت: «می‌روم ببینم چی بود»، و مثل دیگران از دیدرس دور شد. جیرجیر ملخ‌ها آن قدر بالا گرفت که

گوشمان را کر می‌کرد و نفهمیدم آن‌ها کی پیدایشان شد. وقتی که هیچ انتظارش را نداشتیم. درست جلو روی ما که هیچ آماده نبودیم، سبز شدند. انگار فقط قصد گذر داشتند، هیچ برای این برخورد آمادگی

بعد از همان جا فریاد دیگری از خم آبکند پیچید و بالا آمد، بر دیدارها منعکس شد، و با صدایی بلند و رسا به گوش ما رسید.

نداشتند.

ما چرخ می‌زدیم و از شکاف تفنگ هامان نگاهشان کردیم. گروه اول گذشت، بعد دومی، و باز هم بیشتر، بدن هاشان به جلو خم شده بود، خواب آلود قوز کرده بودند. صورت هاشان از عرق برق می‌زد، انگار وقت گذر از آبراهه تنی به آب زده بودند. همین طور رد می‌شدند.

علامت که سوتی کشدار بود، شنیده شد و صدای تق تق تفنگ‌ها از جایی دور، همان جا که لاپرا رفته بود، بلند شد. بعد در این جا ادامه پیدا کرد.

آسان بود. آن‌ها کم و بیش با تنه هاشان شکاف درجه تفنگ‌ها را کور کرده بودند، بنابراین تیراندازی به آن‌ها مثل تیراندازی از فاصله نزدیک بود و بی آن که ملتفت شوند مثل بطری‌های بازی بولینگ روی زمین ولو می‌شدند.

اما این وضع فقط مدتی کوتاه دوام آورد - شاید دور اول و دوم آتش. چیزی نگذشت که وقتی از شکاف درجه تفنگ هامان نگاه کردیم، فقط کسانی را دیدیم که وسط جاده، نیمه مچاله، دراز افتاده بودند، انگار کسی آمده بود و آن‌ها را آن جا انداخته بود. سر و کله شان پیدا شد. بعد ناگهان غیبتشان زد. برای دور بعدی آتش باید صبر می‌کردیم.

یکی از مردان ما فریاد زد: «زنده باد پذیرو تامورا!»

از آن طرف آن‌ها کم و بیش به نجوا جواب دادند: «رئیس، نجاتم بده! نجاتم بده! فرزند مقدس آتوچا کمکم کن!»



پرنده‌ها می‌پریدند. با سترک‌ها فوج فوج از بالای سر ما می‌گذشتند و به طرف تپه‌ها می‌رفتند. دور سوم تیراندازی از شت ما شروع شد. این دور، دور آن‌ها بود و ما را وادار کرد به طرف دیگر حصار، آن طرف مردانی که کشته بودیم، بپریم. بعد گذاشتیم به فرار و در بیشه‌ها پنهان شدیم. فکر می‌کردیم گلوله‌ها درست پشت سرمان به زمین می‌خوردند. و انگار میان یک گله ملخ گیر کرده بودیم. هر از گاهی، و دم به دم بیشتر،

گلوله‌ها درست به ما می‌خوردند و هر بار یکی از ما استخوان‌هایش جرق جرق می‌کرد و از پا در می‌آمد.

دویدیم و به کنارهٔ آب‌کنند رسیدیم و هولزده و بی‌نظم و ترتیب خود را پایین سراندیم. آن‌ها هنوز آتش می‌کردند. آن قدر به تیراندازی ادامه دادند تا این که چهار دست و پا، مثل

گورکن‌های ترسیده از روشنایی، از سربالایی آن طرف آب‌کنند بالا رفتیم.

دوباره سرمات دادکشیدند: «زنده باد ژنرال پترونیلو فلورس، ای مادر به خطاها!» و فریادشان مثل تندر ته آب‌کنند منعکس شد. پشت سنگ‌های گرد و بزرگ، قوز کرده، ماندیم. پس که دویده بودیم هنوز نفس نفس می‌زدیم.

فقط به پذیرو نامورا نگاه کردیم و با نگاه از او پرسیدیم چه بلایی سرمان آمده است. اما او بی آن که چیزی بگوید نگاهمان کرد. انگار حرفمان ته کشیده بود یا زانمان بند آمده بود و عاقبت هم به زحمت باز شد تا چیزی بگوییم.

پذیرو نامورا هنوز به ما نگاه می‌کرد. با چشم‌هایش، با آن چشم‌هایی که انگار هیچ وقت نخوابیده بود و یک کاسه خون بود، ما را می‌شمرد. می‌دانست چند نفر از ما آن جا هستیم، اما انگار هنوز حساسی مطمئن نبود، برای همین پشت سرهم ما را می‌شمرد.

چند نفری کم بودند- یازده دوازده نفر، بدون حساب کردن لاپرا و آل چیئویلا و کسانی که با آن‌ها رفته بودند. بعید نبود که آل چیئویلا بالای درخت دولا نشسته و تکیه به قنناق تفنگش داده و منتظر مانده باشد تا

فدرالی‌ها از آن جا بروند.

خوسس‌ها، دوپسر لاپرا، اولین کسانی بودند که سربلند کردند و بعد هم بلند شدند. بالاخره از یک طرف به طرف دیگر رفتند و منتظر ماندند تا پذیرو نامورا چیزی بگوید. او هم گفت: «یک کشتار دیگر مثل این یکی کافی است تا دخلمان را بیاورد.»

بعد فوراً، انگار مشت‌های خشم قورت داده و راه گلویش گرفته باشد، سر خوسس‌ها فریاد کشید: «می‌دانم پدرتان گم شده،

اما صبر کنید، یک کم صبر کنید، بعد دنبالش می‌رویم!» تیری که از آن طرف انداخته شد، دسته‌ای مرغ باران را در جهت مخالف به پرواز درآورد. پرنده‌ها بالای شیرجه می‌رفتند و در نزدیکی ما بال می‌زدند؛ بعد وقتی ما را دیدند، ترسیدند، نیم چرخ‌ی زدند، در آفتاب درخشیدند، و دوباره جیغ و دادشان درخت‌های آن طرف را پر کرد. خوسس‌ها سر جایشان برگشتند و خاموش چمباته زدند.

تمام بعدازظهر را آن جا ماندیم. وقتی شب پایین افتاده، آل چیئویلا همراه با یکی از چهار تایی‌ها از راه رسید. گفتند که از پایین، از پذیرا لیساً آمده‌اند، اما نتوانستند به ما بگویند که فدرالی‌ها عقب نشینی کرده‌اند یا نه.

همه چیز آرام به نظر می‌آمد. هر از گاهی زوزهٔ شغال‌ها به گوش می‌رسید.

پذیرو نامورا به من گفت: «هی، پیچون! می‌خواهم به تو مأموریت بدهم با خوسس‌ها بروی پذیرا لیساً و ببینی چه به سر لاپرا آمده، اگر مرده که خب دفنش کن. بقیه را هم همین طور. زخمی‌ها را هم جایی بگذار که سربازها بتوانند ببینند، اما کسی را پس نیاور.»

«باشد، چشم.» و رفتیم.

وقتی به اصطبل که اسب‌ها را آن جا گذاشته بودیم رسیدیم، زوزهٔ شغال‌ها نزدیک‌تر شده بود. از اسب خبری نبود، الاغی مردنی را دیدیم که پیش از آمدن ما هم آن جا بود. روشن بود که فدرالی‌ها اسب‌های ما را برده بودند.

چهارتایی‌ها را پشت بوته‌ای پیدا کردیم سه تاشان با هم، روی یکدیگر افتاده بودند، انگار روی هم تلشان کرده بودند. سرهاشان را بلند کردیم و کمی تکانشان دادیم ببینیم زنده‌اند یا نه، اما نه، مردهٔ مرده بودند. در سنگاب یکی دیگر از افراد ما با دنده‌های بیرون زده افتاده بود، انگار کارد خورده باشد. از بالا تا پایین حصار را خوب واری کردیم و این جا و آن جا مرده‌ها را دیدیم که کم و بیش صورت‌های همه‌شان سیاه شده بود.

یکی از خوسس‌ها گفت: «پاک دخل این‌ها را آورده‌اند، هیچ امیدی برایشان نیست.»

شروع کردیم به گشتن تا لاپرا را پیدا کنیم، دیگر به بقیه توجهی نکردیم، فقط سعی می‌کردیم برای معروف را پیدا کنیم. پیدایش نکردیم. فکر کردیم: «باید او را با خودشان برده باشند، باید او را برده باشند تا به حکومت نشانش بدهند.» با این همه، باز به جستجو میان کاهین‌ها ادامه دادیم. شغال‌ها همین طور زوزه می‌کشیدند. تمام شب همین طور زوزه کشیدند.

آن قدر به تیراندازی ادامه دادند تا این که چهار دست و پا، مثل گورکن‌های ترسیده از روشنایی، از سربالایی آن طرف آب‌کنند بالا رفتیم.





چند روز بعد در آل آرمریا، وقتی از رود می‌گذشتیم، به پترونیلوفلورس برخوردیم. برگشتیم، اما خیلی دیر شده بود. به ما شلیک کرده بودند. پذیرو نامورا پیش افتاد و مهمیزی به خاطر قزلش که بهترین حیوانی بود که می‌شناختم زد و چهار نعل تازاندش. و پشت سر او، ما که روی گردن اسب هامان خم شده بودیم، گروهی می‌تاختیم. کشتار وحشتناکی بود. این را فوراً نفهمیدم چون در رود زیر لش اسب مرده‌ام مانده بودم، و جریان آب مسافت زیادی ما را با خود برد تا این که به آبگیر کم عمقی که پر از شن بود، رسیدم.

این آخرین برای بود که با نفرات پترونیلوفلورس جنگیدم. بعد از آن دست از جنگیدن برداشتیم. یا می‌شود گفت، مدتی را بی جنگ و جدال گذراندیم. سعی می‌کردیم خودمان را مخفی نگه داریم، به همین دلیل چندتایی از ما که باقی مانده بودیم، تصمیم گرفتیم به جنگل بزنییم، از کوه و تپه بالا برویم تا از تعقیب در امان بمانیم. و عاقبت به چنان گروه‌های پراکنده کوچکی تقسیم شدیم که دیگر کسی از ما نمی‌ترسید. حالا دیگر کسی نمی‌دوید و فریاد نمی‌زد: «افراد نامورا دارند می‌آیند!» آرامش به دشت بزرگ برگشته بود. اما نه برای مدتی دراز.

حدود هشت ماه در مخفیگاهی در درهٔ تنگ توئین بودیم، جایی که رود آرمریا پیش از آن که به سرعت به طرف ساحل جاری شود، چند ساعتی حبس می‌ماند. امیدوارم بودیم پیش از برگشت به دنیا چند سالی را به همین منوال بگذرانیم، تا بعد دیگر کسی ما را به خاطر نیابرد. شروع کردیم به بلند کردن مرغ و جوجه و گاه گذاری هم برای شکار آهو به کوه می‌رفتیم. پنج تا بودیم، یا بهتر است بگویم چهار تا، چون یکی از خوسس ها، وقتی آن‌ها از پشت به ما شلیک کردند، تیری خورده بود و یک پایش درست تا زیر سرین قانقاریا گرفته بود. کم کم احساس کردیم که دیگر به درد هیچ کاری نیم خوریم. و اگر نمی‌دانستیم که همه‌مان را به دار می‌کشند، می‌رفتیم و تقاضای عفو می‌کردیم.

در همین اوضاع و احوال سر و کلهٔ آدمی به اسم آرمانثیو آلکالا، که پیغام و نامه برای پذیرو نامورا می‌برد، پیدا شد. صبح زود، داشتیم گاوی را که کشته بودیم شقه می‌کردیم که صدای سوت را شنیدیم. صدا از دور از سوی دشت آمد. کمی بعد دوباره صدا را شنیدیم. مثل ورزا بود: اول تیز، بعد گرفته، بعد دوباره تیز. انعکاس صدا تا نزدیکی ما کشیده شد، تا اینکه نجوای رود

آن را خفه کرد. خورشید طلوع می‌کرد، خود آلکالا میان درخت‌های سرو پیدا شد. روی شانهاش دو فانسقه با چهل و چهار فشنگ انداخته بود، و از کفل اسبش هم یک کوهه تفنگ مثل چمدان آویزان بود. از اسب پایین آمد. به هر کدام از ما تفنگی داد و بعد باقی تفنگ‌ها را مرتب کرد.

«اگر امروز و فردا کار فوری فوتی ندارید، حاضر بشوید تا به طرف سان بوئنا و نتورا راه بیفتید. پذیرو نامورا آن جا منتظر شماست. در ضمن، من باز کمی از تپه پایین می‌روم تا ثاناه ها را پیدا کنم. بعد بر می‌گردم.»

فردای آن روز نزدیک عصر برگشت. و بله، ثاناه ها هم همراهش بودند. در گرگ و میش عصر صورت‌های سیاهشان مشخص بود. سه تای دیگر هم با آن‌ها می‌آمدند که ما نمی‌شناختیم. به ما گفتند: «توی راه اسب گیر می‌آوردیم.» و ما هم دنبالشان راه افتادیم.

این آخرین برای بود که با نفرات پترونیلوفلورس جنگیدم. بعد از آن دست از جنگیدن برداشتیم. یا می‌شود گفت، مدتی را بی جنگ و جدال گذراندیم.

خیلی پیش از آن که به سان بوئنا و نتورا برسیم، متوجه شدیم که ساختمان‌های گله داری آتش گرفته‌اند. شعله‌هایی که از انبارهای مزرعه بزرگ بلند می‌شد، از همه جا بلندتر بود، انگار که چاه نفتی آتش گرفته بود و می‌سوخت. جرقه‌ها جرقه‌ها می‌پریدند و در تاریکی شب مارپیچ بالا می‌رفتند و ابرهای روشن بزرگ

می‌شدند. ما برافروخته از آتشی که از سان بوئنا و نتورا زبانه می‌کشید، همین طور پیش می‌رفتیم، انگار به دلمان برات شده بود کهان جا باید کاری بکنیم، باید کار را تمام می‌کردیم. اما هنوز به آن جا نرسیده، دسته اول افراد را دیدیم که سوار بر اسب یورتمه پیش می‌آمدند، طناب هاشان را جلو زین هاشان بسته بودند، بعضی از آن‌ها زخمی‌هایی را که هنوز می‌توانستند گاهی روی دست هاشان راه بروند، به دنبال خود می‌کشیدند، بعضی دیگر کسانی را می‌کشیدند که حالا دیگر بی دست بودند و سرهاشان پایین افتاده بود.

آن‌ها را که می‌گذشتند، تماشا کردیم. بعد پشت سر آن‌ها پذیرو نامورا و مردان زیادی سوار بر اسب آمدند. عده افراد بیش‌تر از همیشه بود. خوشحال شدیم.

خوشحال شدیم که دیدیم آن صف دراز دوباره از دشت بزرگ می‌گذرد، درست مثل آن روزهای خوب قدیم، مثل همان اول ها، وقتی که مثل حقهٔ شاه بلوط رسیده ه بادافشان از زمین بلند شدیم و تمام دشت را پر از ترس و وحشت کردیم. مدتی این طور بود. و حالا انگار دوباره آن زمانه برگشته بود.



از آن جا به طرف سان پذیرو راه افتادیم. آن جا را آتش زدیم و بعد راهی پتاکال شدید. وقت درو ذرت زارها خشک و از تندبادهای فصلی دشت خمیده بودند. به همین دلیل دیدن این که آتش همین طور در چراگاه پیش می‌رفت، و این که کم و بیش تمام دشت در آن آتشبازی مثل زغالی سوزان شده بود، و دود پیچ و تاب می‌خورد و بالا می‌رفت.

- دودی که بوی نیشکر و عسل می‌داد چون آتش به کشتزارهای نیشکر هم رسیده بود- خیلی کیف داشت. از میان دود مثل مترسک‌ها بیرون آمدیم، با صورت‌های دودی و سیاه، این جا و آن جا دام‌ها را جمع می‌کردیم و به جایی می‌راندیم تا پوستشان را بکنیم. کارمان این بود- کندن پوست گاو. چون همان طور که پذیرو نامورا به ما گفته بود: «ما می‌خواهیم این انقلاب را با پول پولدارها نگه داریم. آن‌ها پول اسلحه و خرج‌های دیگر این انقلاب را می‌دهند. و حتی اگر حالا پرچم نداشته باشیم که برایش بجنگیم، باید بجنیم و تا می‌توانیم پول جمع کنیم، تا وقتی حکومتی‌ها آمدند، ببینند که ما قدرت داریم.» او این طور می‌گفت.

و بالاخره وقتی حکومتی‌ها آمدند، دوباره، مثل گذشته دست به کشت و کشتار ما زدند؛ اما البته نه به آسانی. حالا چند فرسنگی هم معلوم بود که از ما می‌ترسند.

اما ما هم از آن‌ها می‌ترسیدیم. تماشایی بود که وقتی در کمینگاه به انتظارشان نشسته بودیم، به شنیدن صدای یراقشان یا سم ضربه اسب هاشان بر سنگ‌های جاده از ترس زهره ترک می‌شدیم. همین طور که گذر آن‌ها را تماشا می‌کردیم، خیال برمان می‌داشت که با نگاه عاقل اندر سفیه، به ما می‌گویند: «بو کشیدیم و جایتان را پیدا کردیم، اما حالا به روی خودمان نمی‌آوریم.»

این طور به خیالمان می‌رسید، چون ناگهان خودشان را روی زمین می‌انداختند، پشت اسب هاشان سنگر می‌گرفتند، و ما را از آن جا دور نگه می‌داشتند تا دیگران کم کم محاصره‌مان کنند و بعد مثل جوجه به دام افتاده ما را بگیرند. این طور بود که فهمیدیم حتی اگر خیلی هم می‌بودیم، باز چندان دوام نمی‌آوردیم.

دلیلش این است که دیگر مثل آن اول‌ها این افراد ژنرال اوربانو نبودند که دنبال ما می‌آمدند، آن‌ها به یک تک تیر یا تکان دادن کلاه می‌ترسیدند، چون به زور از سر گله داری‌ها به سربازی آورده شده بودند تا با ما بجنگند و فقط وقتی می‌دیدند عده ما کم است، جرت می‌کردند حمله کنند. دیگر عده این جور افراد

زیاد نبود. بعدها کسان دیگری جای آن‌ها را گرفتند، که بدتر از آن‌ها بودند. حالا آدمی به اسم اولاجیا رهبری‌شان می‌کرد، این‌ها پر دل و سرسخت بودند، کوه نشین‌های تئوکالتیچه و سرخپوست‌های تیئوان از شمال- سرخپوست‌هایی با موهای پرپشت، که می‌توانستند روزها و روزها گرسنه بمانند و گاهی با نگاه ثابت، بی آن که مژه بزنند، ساعت‌ها آدم را می‌بایند تا بالاخره سرت را نشان بدهی و بتوانند یکی از آن گلوله‌های دوربرد سی- سی را که تیره پشت آدن را مثل یک شاخه خشکیده می‌شکست، به طرفت شلیک کنند.

چرا باید به این وضع ادامه می‌دادیم؟ آسان‌تر این بود که به جای کمین کردن در سر راه فدراالی‌ها به گله داری‌ها دستبرد بزنیم، به همین دلیل پراکنده شدید، و با ضربه‌های کوچک در این جا و آن جا بیش‌تر از همیشه خسارت زدیم و همیشه هم پا به فرار بودیم؛ تیری در می‌کردیم و مثل قاطرهای چموش می‌زدیم به چاک.

و به این ترتیب، وقتی چندتایی از ما گله داری‌های خائمین را در دامنه‌های آتشفشان به آتش کشیدند، دیگران در دسته‌های نظامی ناگهان پایین آمدند و شاخه‌های افاقیارا پشت سر خود

چرا باید به این وضع ادامه می‌دادیم؟ آسان‌تر این بود که به جای کمین کردن در سر راه فدراالی‌ها به گله داری‌ها دستبرد بزنیم.

کشیدند تا فکر کنند عده ما خیلی زیاد است و ما میان ابرهای گرد و خاک و فریادهایی که می‌کشیدیم پنهان شده‌ایم. سربازها چاره‌ای نداشتند جز آن که منتظر بمانند. مدتی کوتاه، مثل دیوانه‌ها، این طرف و آن طرف دویدند. از این جا آدم می‌توانست آتش‌های روی کوه را ببیند، آتش‌های بزرگی که انگار زمین‌های صاف و بی درخت را می‌سوزاندند. از این جا گله داری‌ها و آبادی‌های کوچک را می‌دیدیم که شب و روز می‌سوختند، و گاه یهیم شهرهای بزرگ‌تری مثل توتامیلپا و ئاپوتیتلان می‌سوختند که آسمان را روشن می‌کردند. و بعد افراد اولاجیا با راه پیمایی اجباری روانه این شهرها و آبادی‌ها می‌شدند، اما وقتی می‌رسیدند، توتولیمسپا، در پشت سرشان، به آتش کشیده می‌شد.

خیلی دیدنی بود. وقتی سربازها که دلشان برای جنگ لک زده بود، می‌رفتند، از میان درختزار کهور بیرون می‌آمدیم و تماشایشان می‌کردیم که بی آن که دشمنی در دیدرس ببینند، از دشت خالی می‌گذشتند، انگرا در آب عمیق و بی پایان آن دشت بزرگ نعل اسبی که دورادورش را کوه‌ها گرفته بودند، فرو می‌رفتند.

آل کواستکوماته را به آتش کشیدیم و آن جا گاوبازی کردیم. پذیرو نامورا این بازی را خیلی دوست داشت.





فدرالی‌ها به طرف آوتلان رفته بودند، دنبال جایی به اسم لاپوریفیکاسیون می‌گشتند، چون فکر می‌کردند مخفیگاه راهزن‌هاست که ما از آن جا آمده‌ایم. رفتند و ما را در آل کواستکوماته تنها گذاشتند. فرصت پیدا کردیم تا گاوبازی کنیم. هشت سرباز و مدیر و مباشر مزرعه را فراموش کرده و جا گذاشته بودند. دو روز گاوبازی کردیم.

ناچار بودیم اصطبل گرد کوچکی مثل آغل بزها درست کنیم تا میدان گاوبازی باشد. خودمان هم روی حصار نشستیم تا گاوبازها نتوانند در بروند، چون تیغی را که پذیرو نامورا می‌خواست با آن شاخشان بزند، می‌دیدند، پا به فرار گذاشتند.

هشت سرباز برای یک بعدازظهر خوب بودند. دوتای دیگر برای روز بعد. آن که بیش‌تر از همه دردسر به بار آورده بود، مباشر دیلاق و لندوکی بود که کمی به پهلو سرید و کار را سخت کرد. برعکس او، مدیر بی دردسر جان‌کند. کوتاه و شکم‌گنده بود و برای در رفتن از زیر تیغ هیچ حقه‌ای نزد. خیلی آرام مرد، کم و بیش بی آن که تکانی بخورد و انگار خودش دلش می‌خواست ضربه بخورد. اما مباشر راستی راستی دردسر درست کرد.

پذیرو نامورا به هر کدام از آن‌ها یک پتو قرض داده بود، و به همین دلیل هم دست کم مباشر با آن پتو کلفت و سنگین به خوبی توانست از خودش در برابر ضربه‌های تیغ دفاع کند، چون تا فهمید چه چیزی در انتظارش است، پتو را در برابر تیغی که یگراست به طرفش نشانه رفته بود، تکان داد، و به همین ترتیب به فرار از آن ادامه داد تا این که پذیرو نامورا خسته شد. حسابی معلوم بود که چقدر از حمله کردن به مباشر خسته شده است، چون نتوانسته بود جز چند خراش، زخمی به او بزند و دیگر صبرش سر رفته بود. اما تا مدتی کوتاه به همان روش ادامه داد، تا این که ناگهان، به جای این که مثل گاوها مستقیم حمله ببرد، با تیغ به طرف دنده‌های مباشر حمله برد و با دست دیگرش پتو را پس زد. مباشر انگار بفهمیده بود چه اتفاقی افتاده است، چون تا مدتی مثل این که زنبور کیش می‌دهد، پتو را بالا و پایین می‌برد و تکان می‌داد. فقط وقتی دست از این کار برداشت که دید خون از کمرش می‌ریزد. ترسید و سعی کرد با انگشت‌هایش سوراخ پهلویش را ببوشاند، چون از آن خون سرخی که رنگ پریده‌اش می‌کرد، غلیظ بیرون می‌زد. بعد وسط اصطبل افتاد و به همه ما خیره ماند. به همین حال ماند تا این که دارش زدیم چون در غیر این صورت جان‌کندنش طول می‌کشید. از آن به بعد، پذیرو نامورا تا فرصتی دست می‌داد، گاوبازی می‌کرد. در آن زمان، همه ما ز مردم نواحی پست بودیم، از

پذیرو نامورا گرفته تا بقیه؛ بعدها از نواحی دیگر هم به ما پوستند- سرخپوست‌های روشن پوست تا کوآلکو، بلند قد و لنگ دراز، با صورت‌هایی شبیه به پنیر دهاتی، و عده‌ای هم از کوهپایه‌های سرد به اسم ماتامیتلا، که همیشه بالاپوش پشمی بردوش می‌انداختند، انگرا که همیشه خدا برف می‌بارید.

آن‌ها در گرما اشتهایشان را از دست می‌دادند و به همین دلیل هم پذیرو نامورا آن‌ها را برای محافظت از گذر آتشفشان‌ها، به نواحی بلند فرستاد، چون در آن جا فقط شن و تخته سنگ‌های از باد ساییده بود. اما سرخپوست‌های روشن پوست خیلی زود پذیرو نامورا علاقه پیدا کردند و نمی‌خواستند ترکش کنند. همیشه کنارش بودند، از او محافظت می‌کردند و گوش به فرمانش بودند. گاهی حتی بهترین دخترهای شهر را برایش می‌آوردند.

همه این‌ها خوب یادم هست. شب‌هایی که در کوه می‌گذرانیدیم، بی هیچ سر و صدایی و پاک خواب آلود در حالی که فدرالی‌ها پشت سرمان بودند، راه پیمایی می‌کردیم. هنوز پذیرو نامورا را با آن پتوی بنفش-سرخ که دورشانه می‌پیچد، می‌بینم که مراقب بود تا کسی عقب نماند: «یالا،

آن‌ها در گرما اشتهایشان را از دست می‌دادند و به همین دلیل هم پذیرو نامورا آن‌ها را برای محافظت از گذر آتشفشان‌ها، به نواحی بلند فرستاد.

پیتاسیو، به آن اسب مهمیز بزن! مبادا خوابت ببرد رسنیدت، چون باید با تو حرف بزنم!»  
بله او مراقب ما بود. نیمه شب با چشم‌های خمار از خواب و باسری خالی از هر فکر و خیال پیش می‌رفتیم، اما او همه ما را می‌شناخت و همین‌طور با ما حرف می‌زد تا خوابمان نبرد. نگاه چشم‌های باز و گشادشده اش را احساس می‌کردیم، چشم‌هایی که نمی‌خوابیدند و عادت داشتند در شب ببینند و در تاریکی ما را تشخیص دهند. ما را می‌شمرد، یکی یکی، مثل این که پول می‌شمرد. بعد کنارمان می‌آمد. صدای سم اسبش را می‌شنیدیم و می‌دانستیم که چشم‌هایش همیشه هوشیار و مراقب است. به همین دلیل همه ما، بی آن که سرما و خواب آلودگی بنالیم، مثل کورها، خاموش دنبالش می‌رفتیم.

اما بعد از این که قطار در تپه سایولا از خط خارج شد، همه چیز به هم ریخت. اگر این اتفاق نیفتاده بود، شاید پذیرو نامورا هنوز زنده بود، همین‌طور آل چینو آریاس و آل چیئویلا و خیلی‌های دیگر، و انقلاب هم به راه خوشش ادامه می‌داد. اما پذیرو نامورا با از خط خارج شدن قطار در تپه سایولا، موی دماغ حکومت شد.

هنوز می‌توانم زبانه آتشی را که از تل مرده‌ها بلند می‌شد، ببینم. آن‌ها مرده‌ها را با هم دادند یا مثل تنه درخت از تپه به پایین غلتانند، و وقتی این تل بزرگ شد، یا بنزیرن آن را به آتش



کشیدند. باد بویی گندزا با خود به دورها برد و تا چند روز بعد هنوز بوی گوشت سوخته در هوا بود. کمی پیش از آن، ما واقعاً نمی‌دانستیم چه اتفاقی می‌افتد. روی خط آهن مقدار زیادی شاخ و استخوان گاو چیدیم، و انگار که کافی نباشد، در جایی که قطار می‌پیچد، ریل را خم و جدا کردیم. این کار را کردیم و منتظر ماندیم.

سپیده داشت همه جا را روشن می‌کرد. آدم کم و بیش می‌توانست مردم را تشخیص دهد که روی سقف واگن‌ها جمع شده بودند. صدای آواز بعضی از آن‌ها را می‌شد شنید. صدای زن‌ها و مرد‌ها، هنوز نیمه فرو رفته در سایه شب، از جلو ما می‌گذشتند، اما می‌شد تشخیص داد که سربازها و زن هاشان بودند. ما منتظر ماندیم. قطار نایستاد.

اگر می‌خواستیم، می‌توانستیم از کمینگاه به طرف قطار تیراندازی کنیم، چون کند و پت پت کنان حرکت می‌کرد، انگار در این تقلا بود که با خر خر و غرغر تنها از تپه بالا برود. حتی می‌توانستیم کمی با آن‌ها حرف بزنیم. اما اوضاع جور دیگری پیش رفت.

وقتی احساس کردند واگن‌ها کژ و مژ می‌شوند و قطار انگار که کسی تکانش بدهد، پیچ و تاب می‌خورد، بو بردند که چه بلایی سرشان می‌آید.

بعد لوکوموتیو پس رفت و واگن‌های سنگین پر از آدم آن را از خط بیرون کشیدند. لوکوموتیو سوت‌های زننده، غمگین و خیلی طولانی کشید. اما کسی کمکش نکرد. همنی طور به عقب سرخورد، و آن قطاری که آدم نمی‌توانست ته آن را ببیند، همین طور کشیدش، تا این که دیگر زیرش زمین صافی نبود، و به پهلو کج شد، و به ته آبکند سقوط کرد. بعد واگن‌ها، یکی بعد از دیگری، تند و تند، دنبالش پرت شدند، هر کدام روی زیری اش خراب می‌شد. بعد همه چیز آرام شد، انگار همه، حتی ما، مرده بودیم.

اوضاع از این قرار بود. وقتی آن‌هایی که جان به در برده بودند، شروع کردند به خزیدن و بیرون آمدن از واگن‌های درهم شکسته، ما که از ترس داشتیم قبض روح می‌شدیم از آن جا دور شدیم.

چند روزی در مخفیگاه ماندیم، اما فدراالی‌ها به سراغمان آمدند تا از آن جا بیرونمان بکشند. دیگر حتی آن قدر تنهایمان نمی‌گذاشتند تا با خیال راحت یک تکه قرمه سق بزنیم. مراقب بودند تا ما وقت خوردن و خوابیدن پیدا نکنیم، دیگر شب و روز برایمان یکی شده بود. سعی کردیم خودمان را به دره توثین برسانیم، اما حکومتی‌ها زودتر از ما خودشان را به آن جا رساندند. از دامنه آتشفشان گذشتیم. از بلندترین کوه‌ها بالا

رفتیم، و درجایی به اسم آل کامینو ددیوس به حکومتی‌ها برخوردیم که باز شروع به تیراندازی به طرف ما کرده بودند. احساس می‌کردیم گلوله باران می‌شویم، هوای دور و برمان از باران گلوله گرم شده بود.

وحتی خرسنگ‌هایی که پشت آن‌ها پنهان می‌شدیم، یکی بعد از دیگری خرد می‌شدند؛ انگار که کلوخ بودند. بعد فهمیدم اسلحه‌ای که با آن به ما شلیک می‌کردند، مسلسل‌هایی بود که آدم را آبکش می‌کرد، اما در آن موقع فکر می‌کردیم فقط عدهٔ سربازها زیاد است، مثلاً هزاران نفرند، و تنها چیزی که می‌خواستیم این بود که از دستتان در برویم.

بعضی از ما توانستیم در برویم. آل چیئویلا همان جا در آل کامینو ددیوس ماند، پشت یک درخت مادرون افتاده بود و پتویش را دور گردنش پیچیده بود، انگار که می‌خواست از سرما خلاصی شود. همان جا دراز افتاده بود و به ما که در می‌رفتیم نگاه می‌کرد، مرگش را با ما قسمت می‌کرد. انگار داشت به ما می‌خندید، با دندان‌های خون آلود و نمایانش.

آن طور که ما پراکنده شدیم، برای خیلی هامان خوب بود، اما برای بعضی‌ها بد شد. اگر بر درخت‌های سر راه یکی از افرادمان را نمی‌دیدیم که وارونه به دار آویخته شده باشد، تعجب می‌کردیم. آن قدر به این حال می‌ماندند که مثل پوست خام دباغی نشده می‌شدند. سنقرها دل و روده‌شان را در می‌آوردند و می‌خوردند، و فقط پوستشان می‌ماند. چون آن‌ها را خیلی بالا به دار کشیده بودند، چند روز، یا گاهی چند ماه به همان حال می‌ماندند و در نسیم خشن و خشن می‌کردند، گاهی فقط باریکه‌ای از شلوار بود که در باد تکان می‌خورد، انگار کسی آن را پهن کرده است تا خشک بشود. وقتی چشم آدم این‌ها را می‌دید، احساس می‌کرد که راستی راستی اوضاع پس است.

بعضی از ما راهی تپه بزرگ شدیم و مثل مار آن جا خزیدیم و با تماشای دشت وقت گذراندیم، تماشای سرزمین که در آن جا به دنیا آمدیم و زندگی کردیم و حالا هم آن جا منتظرمان بودند تا بکشندمان. گاهی حتی از سایه ابرها هم وحشت می‌کردیم.

خوب بود اگر می‌رفتیم و به کسی می‌گفتیم که دیگر مرد جنگ نیستیم تا راحتان بگذارند، اما این جا و آن جا آن قدر خرابکاری کرده بودیم که مردم از ما روگردان شده بودند و فقط برای خودمان دشمن تراشیده بودیم. حتی سرخپوست‌هایی کهان بالا زندگی می‌کنند هم، دیگر ما را دوست نداشتند. می‌گفتند که ما دام‌هایشان را کشته‌ایم. حالا آن‌ها با اسلحه‌ای که حکومت به آن‌ها داده است، این طرف می‌روند و برایمان پیغام فرستاده‌اند که اگر ما را ببینند، می‌کشندمان: «نمی‌خواهیم شما را ببینیم، اما اگر دیدیم، می‌کشیمتان.»





این طور گفتند.

بنابراین دیگر جایی نداشتیم که برویم. یک تکه زمین که گورمان بشود هم پیدا نمی‌شد. به همین دلیل آخرین کسانی که باقی مانده بودند، تصمیم گرفتند از هم جدا بشوند و هر کدام راه خودش را بروند.

پنج سالی می‌شد که با پذیراومورا بودم. روزهای خوب، روزهای بد، پنج سال گذشت. از آن به بعد دیگر او را ندیدم. می‌گویند که به دنبال زنی افتاد و به مکزیکوسیتی رفت و آن جا کشته شد. بعضی از ما منتظرش بودیم تا برگردد، اما سر آخر از انتظار خسته شدیم. هنوز برنگشته است.

آن جا کشته شد. مردی که با من در حبس بود، به من گفت که او را کشته‌اند.

سه سال پیش از زندان درآمدم. جرم‌های من زیاد بود، اما این که از افراد ثامورا بودم، جرم به حساب نیاد، چون این قضیه را نمی‌دانستند. برای چیزهای دیگر، از جمله برای این که عادت ناپسند دختر بلند کردن را داشتم، تنبیه شدم. حالا یکی از آن دخترها، شاید خوشگل‌ترین و بهترین زن دنیا، با من زندگی می‌کند- همان که بیرون زندان نمی‌دانم چقدر منتظر شد تا مرا از زندان آزاد کردند.

به من گفت: «پیچون، منتظر توام، خیلی وقت است که منتظرت هستم.»

فکر کردم منتظرم مانده است تا مرا بکشد. به طور مبهم چیزی از او به یادم مانده بود، مثل یک خواب و رؤیا یادم آمد کی بود. دوباره آن آب باران سرد و طوفان آن شبی را احساس کردم که به شهر تلکامپانا پا گذاشتیم و آن جا را غارت کردیم. کم و بیش مطمئن بودم که پدرش همان پبرمردی بود که وقت ترک شهر، روانه آن دنیا کردیمش، وقتی دخترش را به زور روی زمین اسبم نشاندم و کتکی از من نوش جان کرد تا آرام بگیرد و دست از گاز گرفتن بردارد، یکی از ما به کلهٔ پبرمرد تیری زد. دختر که سیزده چهارده ساله بود و چشم‌های قشنگی داشت، خیلی با من کلنجار رفت، رام کردنش واقعاً که کار حضرت فیل بود!

بعد به من گفت: «یک پسر از تو دارم. این جاست.»

و با انگشتمش به پسر مردنی و بلند قدی که نگاهی ترسیده داشت، اشاره کرد: «کلاهد را بردار تا پدرت بتواند تو را ببیند!» و پسر کلاهش را برداشت. درست مثل من بود و در نگاهش نوعی پستی دیده می‌شد.

زن که حالا دیگر زن من است، گفت: «او را هم آل پیچون صدا می‌کنند.» بعد ادامه داد: «اما راهزن یا قاتل نیست. بچه خوبی است.»

سرم را پایین انداختم.

## بررسی داستان

۱- راوی: سوم شخص

مثال: انعکاس این فریاد در دیوارهای آبکند بلند می‌شد و تا جایی که ما بودیم می‌رسید. بعد از میان می‌رفت.

مدتی کوتاه بادی که از پایین می‌وزید، همهٔ صداهایی را به گوش ما می‌رساند که درهم می‌پیچیدند و با سر و صدای آبی که بر سنگلاخ‌ها می‌غلند و طغیان می‌کند، خود را بالا می‌کشاندند.

۲- ژانر: واقع‌گرای اجتماعی

مثال: الاپرا آهسته بلند شد، فشنگ را از تفنگش بیرون آورد و آن را در جیب پیراهنش گذاشت. بعد آمد به آن جایی که «چهار تایی‌ها» بودند و به آن‌ها گفت: «دنبالم بیایید پسرها، خواهیم دید. با چه گاوهای نری دست و پنجه نرم می‌کنیم.» چهار برادر بنوید، دولادولا، دنبالش راه افتادند. فقط لاپرا شق ورق برمی‌داشت، نیمی از بدن لاغرش از بالای حصار پیدا بود.

انعکاس این فریاد در دیوارهای آبکند بلند می‌شد و تا جایی که ما بودیم می‌رسید. بعد از میان می‌رفت.

۳- محور معنایی داستان چیست؟

انسان‌ها با آز، نفرت، انتقام و مرگ روبه‌رو هستند، برای اثبات حیات خود دست به خشونت زده گاهی پا را فراتر گذشته به روی هم اسلحه می‌کشند، یکدیگر را نابود می‌کنند. حتی در طبیعت هم دست از جنگ و نفرت بر نمی‌دارند، «زوزهٔ شغال‌ها، مرغان پرنده...» انسان موجودی بی‌قرار، خشمگین، سلاح به دست برای بدست آوردن قدرت همه چیزاش را می‌دهد و تا جایی پیش می‌رود که حاضر نیست از آن‌هایی که زخم برداشته‌اند مراقبت کند او می‌خواهد زخمی‌ها را در جایی بگذارد تا سربازها ببینند. انسان موجودی ضعیف و نفر انگیزی است که باید از بین برود آن هم به دست خودش.

مثال:

بعد فوراً، انگار مشت‌ی خشم قورت داده و راه گل‌وبیش گرفته باشد، سر خوسس‌ها فریاد کشید: «می‌دانم پدرتان گم شده، اما صبر کنید، یک کم صبر کنید، بعد دنبالش می‌رویم!»

تیری که از آن طرف انداخته شد، دسته‌ای مرغ باران را در جهت مخالف به پرواز درآورد. پرنده‌ها بالای شیرجه می‌رفتند و در نزدیکی ما بال می‌زدند؛ بعد وقتی ما را دیدند، ترسیدند، نیم چرخ‌ی زدند، در آفتاب درخشیدند، و دوباره جیغ و دادشان درخت‌های آن طرف را پر کرد. خوسس‌ها سر جایشان



برگشتند و خاموش چمباته زدند. تمام بعدازظهر را آن جا ماندیم. وقتی شب پایین افتاده، آل چیئویلا همراه با یکی از چهار تایی ها از راه رسید. گفتند که از پایین، از پیذرا لیسا آمده‌اند، اما نتوانستند به ما بگویند که فدرالی‌ها عقب نشینی کرده‌اند یا نه. همه چیز آرام به نظر می‌آمد. هر از گاهی زوزه‌ شغال‌ها به گوش می‌رسید.

پذرو نامورا به من گفت: «هی، پیچون! می‌خواهم به تو مأموریت بدهم با خوسس‌ها بروی پیذرا لیسا و ببینی چه به سر لاپرا آمده، اگر مرده که خب دفنش کن. بقیه را هم همین طور. زخمی‌ها را هم جایی بگذار که سربازها بتوانند ببینند، اما کسی را پس نیاور.»

#### ۴- مسئله داستان چیست؟

چند نفر به کمک رهبرشان پذیرو موثامورا می‌خواهند انقلاب کشورشان را با پول پول دارها نگه دارند، اسلحه بخرند و برای بدست آوردن قدرت به جان یکدیگر افتاده از تخریب طبیعت گرفته، از بین بردن دام‌ها دست به خشونت و کشتار می‌زنند.

مثال:

از آن جا به طرف سان پذیرو راه افتادیم. آن جا را آتش زدیم و بعد راهی پتاکال شدیم. وقت درو ذرت زارها خشک و از تندبادهای فصلی دشت خمیده بودند. به همین دلیل دیدن این

که آتش همین طور در چراگاه پیش می‌رفت، و این که کم و بیش تمام دشت در آن آتشبازی مثل زغالی سوزان شده بود، و دود پیچ و تاب می‌خورد و بالا می‌رفت.

- دودی که بوی نیشکر و عسل می‌داد چون آتش به کشتزارهای نیشکر هم رسیده بود- خیلی کیف داشت.

از میان دود مثل مترسک‌ها بیرون آمدیم، با صورت‌های دودی و سیاه، این جا و آن جا دام‌ها را جمع می‌کردیم و به جایی می‌راندیم تا پوستشان را بکنیم. کارمان این بود- کندن پوست گاو.

چون همان طور که پذیرو نامورا به ما گفته بود: «ما می‌خواهیم این انقلاب را با پول پولدارها نگه داریم. آن‌ها پول اسلحه و خرج‌های دیگر این انقلاب را می‌دهند. و حتی اگر حالا پرچم نداشته باشیم که برایش بجنسیم، باید بجنسیم و تا می‌توانیم پول جمع کنیم، تا وقتی حکومتی‌ها آمدند، ببینند که ما قدرت داریم.»

#### ۵- دلالت مندی داستان چیست؟

جهانی پرآشوب، فردیت دیگر معنایی ندارد، همه چیز محکوم به نابودی است برای به دست آوردن قدرت به گله گله داران دست برد می‌زنند، از هر جایی که عبور می‌کنند خسارت وارد می‌کنند.

مثال: الف)

چند روز بعد در آل آرمریا، وقتی از رود می‌گذشتیم، به پترونیلوفلورس برخوردیم. برگشتیم، اما خیلی دیر شده بود. به ما شلیک کرده بودند. پذیرو نامورا پیش افتاد و مهمیزی به ناظر قزلش که بهترین حیوانی بود که

می‌شناختم زد و چهار نعل تازاندش. و پشت سر او، ما که روی گردن اسب هامان خم شده بودیم، گروهی

می‌تاختم. کشتار وحشتناکی بود. این را فوراً نفهمیدم چون در رود زیر لاش اسب مرده‌ام مانده بودم، و جریان آب مسافت زیادی ما را با خود برد تا این که به آبگیر کم عمقی که پر از شن بود، رسیدم.

مثال: ب)

شروع کردیم به بلند کردن مرغ و جوجه و گاه گذاری هم برای شکار آهو به کوه می‌رفتیم. پنج تا بودیم، یا بهتر است بگویم چهار تا، چون یکی از خوسس‌ها، وقتی آن‌ها از پشت به ما شلیک کردند، تیری خورده بود و یک پایش درست تا زیر سرین قانقاریا گرفته بود.

کم کم احساس کردیم که دیگر به درد هیچ کاری نیم خوریم. و اگر نمی‌دانستیم که همه‌مان را به دار می‌کشند، می‌رفتیم و تقاضای عفو می‌کردیم.

مثال: ج)

خیلی پیش از آن که به سان بوئنا ونتورا برسیم، متوجه شدیم که ساختمان‌های گله داری آتش گرفته‌اند. شعله‌هایی که از انبارهای مزرعه بزرگ بلند می‌شد، از همه جا بلندتر بود، انگار که چاه نفتی آتش گرفته بود و می‌سوخت. جرقه‌ها جرقه‌ها می‌پریدند و در تاریکی شب مارپیچ بالا می‌رفتند و ابرهای روشن بزرگ

می‌شدند. ما برافروخته از آتشی که از سان بوئنا و نتورا زبانه می‌کشید، همین طور پیش می‌رفتیم، انگار به دلمان برات شده بود کهان جا باید کاری بکنیم، باید کار را تمام می‌کردیم.

#### ۶- تقابل‌ها: انتقام / مرگ

میل به زندگی و مبارزه برای آن است. شخصیت‌ها با آز، نفرت، شهوت و کینه جویی برانگیخته شده و به حرکت در آمده‌اند، تقدیر آنان را از حرکت باز می‌دارد واقعیت تحمل ناپذیر است

چند نفر به کمک رهبرشان پذیرو موثامورا می‌خواهند انقلاب کشورشان را با پول پول دارها نگه دارند، اسلحه بخرند.





اما چاره ایی جز رو به رو شدن با آن را ندارند. انسان خار و تنهاس به دنبال یاری و همدلی می گردد. خشونت یکه تاز است. مثال: تقابل مرگ

هنوز می توانم زبانه آتشی را که از تل مرده ها بلند می شد، ببینم. آن ها مرده ها را با هم دادند یا مثل تنه درخت از تپه به پایین غلتانند، و وقتی این تل بزرگ شد، یا بنزیرن آن را به آتش کشیدند. باد بویی گند زبا خود به دورها برد و تا چند روز بعد هنوز بوی گوشت سوخته در هوا بود.

کمی پیش از آن، ما واقعاً نمی دانستیم چه اتفاقی می افتد. روی خط آهن مقدار زیادی شاخ و استخوان گاو چیدیم، و انگار که کافی نباشد، در جایی که قطار می پیچد، ریل را خم و جدا کردیم. این کار را کردیم و منتظر ماندیم. مثال: تقابل انتقام

چند روزی در مخفیگاه ماندیم، اما فدراالی ها به سراغمان آمدند تا از آن جا بیرونمان بکشند.

دیگر حتی آن قدر تنه ایمان نمی گذاشتند تا با خیال راحت یک تکه قرمه سق بزینم. مراقب بودند تا ما وقت خوردن و خوابیدن پیدا نکنیم، دیگر شب و روز برایمان یکی شده بود. سعی کردیم

خودمان را به دره توئین برسانیم، اما

حکومتی ها زودتر از ما خودشان را به آن جا رساندند. از دامنه آتشفشان گذشتیم. از بلندترین کوهها بالا رفتیم، و درجایی به اسم آل کامینو ددیوس به حکومتی ها برخوردیم که باز شروع به تیراندازی به طرف ما کرده بودند. احساس می کردیم گلوله باران می شویم، هوای دور و برمان از از باران گلوله گرم شده بود.

و حتی خرسنگ هایی که پشت آن ها پنهان می شدیم، یکی بعد از دیگری خرد می شدند؛ انگار که کلوخ بودند. بعد فهمیدم اسلحه ای که با آن به ما شلیک می کردند، مسلسل هایی بود که آدم را آبکش می کرد، اما در آن موقع فکر می کردیم فقط عده ٔ سربازها زیاد است، مثلاً هزاران نفرند، و تنها چیزی که می خواستیم این بود که از دستتان در برویم.

۷- بومی بودن داستان

عناصر محیط فیزیکی خشن و ناگوار با تقدیرگرایی بومی مکزیکی ترکیب می شود تا همزیستی انسان و چشم انداز را محقق سازد. کسی را یارای مقاومت در برابر دشت خشک تفت زده نیست.

مثال: خیلی دیدنی بود. وقتی سربازها که دلشان برای جنگ لک زده بود، می رفتند، از میان درختزار کهور بیرون

می آمدیم و تماشایشان می کردیم که بی آن که دشمنی در دیدرس ببینند، از دشت خالی می گذشتند، انگار در آب عمیق و بی پایان آن دشت بزرگ نعل اسبی که دورادورش را کوهها گرفته بودند، فرو می رفتند.

آل کواستکوماته را به آتش کشیدیم و آن جا گاوبازی کردیم. پدرو نامورا این بازی را خیلی دوست داشت.

فدراالی ها به طرف اوتلان رفته بودند، دنبال جایی به اسم لاپوریفیکاسیون می گشتند، چون فکر می کردند مخفیگاه راهزن هاست که ما از آن جا آمده ایم. رفتند و ما را در آل

کواستکوماته تنها گذاشتند. فرصت پیدا کردیم تا گاوبازی کنیم. هشت سرباز و مدیر و مباشر مزرعه را فراموش کرده و جا گذاشته بودند. دو روز گاوبازی کردیم.

ناچار بودیم اصطبل گرد کوچکی مثل آغل بزها درست کنیم تا میدان گاوبازی باشد. خودمان هم روی حصار نشستیم تا گاوبازها نتوانند در بروند، چون تیغی را که پدرو نامورا می خواست با آن شاخشان بزند، می دیدند، پا به فرار گذاشتند.

۸- نابودی انسان ها

انسان ها به دنبال آزادی و فرار از تنه ایی خود دست به خشونت و کشتار رو تجاوز می زنند اما طبیعت پاسخ رفتار آن ها را به خودشان برمی گرداند تقدیرگرایی بومی مکزیکی ترکیبی است که در کل فضای داستان حاکم است. انسان برخلاف آن چیزی است که می تواند از بحران زندگی عبور کند زیرا یارای مقاومت در برابر دشت خشک و تفت زده ندارد.

وقتی دست به کشتار و تجاوز می زند به زودی از خود متنفر می شوند دیگر انگیزه ای برای زنده ماندن ندارد. هدفی که با خشونت به دست آورده حالا طبیعت آن را از او می گیرد و همان خشونت را به خودش می دهد.

مثال: آل چینویلا همان جا در آل کامینو ددیوس ماند، پشت یک درخت مادرون افتاده بود و پتویش را دور گردنش پیچیده بود، انگار که می خواست از سرما خلاصی شود. همان جا دراز افتاده بود و به ما که در می رفتیم نگاه می کرد، مرگش را با ما قسمت می کرد. انگار داشت به ما می خندید، با دندان های خون آلود و نمایانش.

آن طور که ما پراکنده شدیم، برای خیلی هامان خوب بود، اما برای بعضی ها بد شد. اگر بر درخت های سر راه یکی از افرادمان را نمی دیدیم که وارونه به دار آویخته شده باشد، تعجب می کردیم. آن قدر به این حال می ماندند که مثل پوست خام دباغی

وقتی دست به کشتار و تجاوز می زند به زودی از خود متنفر می شوند دیگر انگیزه ای برای زنده ماندن ندارد.



نشده می‌شدند. سنقرها دل و روده‌شان را در می‌آوردند و می‌خوردند، و فقط پوستشان می‌ماند. چون آن‌ها را خیلی بالا به دارکشیده بودند، چند روز، یا گاهی چند ماه به همان حال می‌ماندند و در نسیم خشن و خشن می‌کردند، گاهی فقط باریکه‌ای از شلوار بود که در باد تکان می‌خورد، انگار کسی آن را پهن کرده است تا خشک بشود. وقتی چشم آدم این‌ها را می‌دید، احساس می‌کرد که راستی راستی اوضاع پس است.

#### ۸- پایان داستان

گندآب انسانیت را به واسطهٔ نشانه‌ها از طریق دشت سوزان بی‌رحم و خشن که روح او ناسور می‌شود را با یک چشم اندازی از جنگ در مقابل یکدیگر نشان می‌دهد.

مثال: سه سال پیش از زندان درآمدم. جرم‌های من زیاد بود، اما این که از افراد نامورا بودم، جرم به حساب نیاد، چون این قضیه را نمی‌دانستند. برای چیزهای دیگر، از جمله برای این که عادت ناپسند دختر بلند کردن را داشتم، تنبیه شدم. حالا یکی از آن دخترها، شاید خوشگل‌ترین و بهترین زن دنیا، با من زندگی می‌کند- همان که بیرون زندان نمی‌دانم چقدر منتظر شد تا مرا از زندان آزاد کردند. به من گفت: «پیچون، منتظر توام، خیلی وقت است که منتظرت هستم.»

فکر کردم منتظرم مانده است تا مرا بکشد. به طور مبهم چیزی

از او به یادم مانده بود، مثل یک خواب و رؤیا یادم آمد کی بود. دوباره آن آب باران سرد و طوفان آن شبی را احساس کردم که به شهر تلکامپانا پا گذاشتیم و آن جا را غارت کردیم. کم و بیش مطمئن بودم که پدرش همان پیرمردی بود که وقت ترک شهر، روانه آن دنیا کردیمش، وقتی دخترش را به زور روی زین اسبم نشاندم و کتکی از من نوش جان کرد تا آرام بگیرد و دست از گاز گرفتن بردارد، یکی از ما به کلهٔ پیرمرد تیری زد. دخترکه سیزده چهارده ساله بود و چشم‌های قشنگی داشت، خیلی با من کلنجار رفت، رام کردنش واقعاً که کار حضرت فیل بود!

بعد به من گفت: «یک پسر از تو دارم. این جاست.» و با انگشتش به پسر مردنی و بلند قدی که نگاهی ترسیده داشت، اشاره کرد: «کلاهدت را بردار تا پدرت بتواند تو را ببیند!» و پسر کلاهش را برداشت. درست مثل من بود و در نگاهش نوعی پستی دیده می‌شد.

زن که حالا دیگر زن من است، گفت: «او را هم آل پیچون صدا می‌کنند.» بعد ادامه داد: «اما راهزن یا قاتل نیست. بچه خوبی است.» سرم را پایین انداختم. ■







بزنگاههایی که گیر می افتد استفاده بینامتنی کرده است، هر چند زیاد، اما به نظر آسیبی به محتوای داستان وارد نکرده است. به نظر می رسد، شیرین خودش را و زندگی اش را درون این فیلمها جستجو می کند و با همراهی پسرک شیطان درونش، خودش را از مهلکههایی که قرار است مادر مچش را بگیرد، نجات می دهد.

وقتی خبری از خسرو نیامد، مادر تا لب مرز هم برای پیدا کردن خسرو رفت، اما هیچ چیز نبود. مادر مرگ خسرو را باور نکرد. مادر بیشتر شبها به اتاق خسرو می رود و لباس هایش را نگاه می کند و کیف بنفش مخفی نامههایی را که از دسترس خسرو دور نگه می داشته، بازخوانی و بازخوانی می کند تا آن جا که تا مرز جنون پیش می رود و در خلوت و تنهایی خود در اتاق را قفل می کند تا نزدیک سحر با خسرواش حرفها می زند.

رنگ بنفش کیف نامهها، رنگ غم پنهان درون اتاق است. عبدی به خوبی در همه جا از بو و رنگهای مختلف در بیان و انتقال احساسهای شخصیتها به راوی استفاده کرده است.

بوی گردو و برگهای آن که در فضای خواب و بیدار افسون می پیچد، چنان زنده و قوی است که در لابه لای ورقهای داستان، همچون موجود زندهای نفس می کشد و مخاطب را به دنبال خود می کشد.

این سه زن به نوعی درگیر مردی بوده اند که به جنگ رفته و هیچ گاه باز نگشته است و مفقودالایر تلقی می شده است اما نه به زعم مادر که هنوز اتاق پسرش را دست نخورده نگاه داشته به این امید که روزی بازگردد. رمان با روایتهای موازی پیش می رود. از زبان دو تن از زنان داستان و در خلال این روایتها ما به شخصیت سوم (مادر خسرو) و نوع بینش و نگرش او نیز آگاه می شویم.

افسون رفعت، که همسرش مردی جاه طلب است و به هر نیرنگی، مثلاً با چاپ مقاله های دانشجویهایش در مجلات علمی با نام خودش و جمع کردن رزومه، می خواهد رئیس دانشکده شود، به سبب روانشناس بودن، دایتم خودش و رفتارهای خودش را تحلیل می کند. او می داند که برای از بین بردن تشویشهایش، نباید به محله سابق برود و با خاطراتش رو به رو شود. او می رود اما فرار می کند. افسون همیشه در حال فرار

رمان «روز حلزون» داستان زندگی آدمهاست. زندگی و فضای شخصی. زندگی فرو ریخته از تأثیر جنگ. سه زنی از سه نسل مختلف که سرنوشت آنها در نقطه ای به هم گره خورده است. مردی که حضورش در خاطرات گذشته این سه زن است، آن را به هم مرتبط می کند. در محله قدیم ستارخان، دریان نو. خیابان پنجم. داستان افسون رفعت و شیرین آوخ است و در لایه های پنهان آن مادر شیرین و خسرو. داستان را زنان روایت می کنند، اما نه از آن روایتها که زن ها مقهور و محکوم سرنوشت خودشان هستند. زن های رمان عبدی هر کدام در برابر شرایط جامعه و نوع نگاهی که به آنها می شود مبارزه می کنند. عشق و پایداری و مبارزه بر آن از عناصر پررنگ در این رمان است. افسون و خسرویی که در نوجوان به عشق هم نامه نگاری می کرده اند و این نامه ها به خیال خسرو به باد می

رفته از روی دیوار مشترک خانه خودشان و افسون؛ اما افسون مطمئن بوده که مادر خسرو همه آنها را بر می داشته و می خوانده. او هم از لج مادر خسرو، هر بار عاشقانه های نامه را بیشتر و بیشتر می کرده.

افسون که حالا در سن چهل و یک سالگی،

استاد دانشگاه و شاعر و روانشناس برنامه های خانوادگی تلویزیون هم هست، هنوز خسرو و عشق دوران نوجوانی و درخت گردوی حیاط خانه آنها را فراموش نکرده و هر چه درون خود فرو می رود، حمله های پنیک و عصبی او بیشتر می شود. هر روز صبح که از خواب بیدار می شود بوی درخت گردو را بیشتر احساس می کند و گویی خسرو یک قدم بیشتر به زندگی امروزی اش وارد شده خسرویی که هیچ خبری از او نه در میان اسیرها و نه در میان شهدا و آزاده ها نیست. خسرویی که بی خبر از او بی هیچ نامه ای یک روز به جنگ رفته و خبری از او نیست.

شیرین آوخ، دختری در آستانه سی سالگی که هنوز هم با ترس از مادرش زندگی می کند. او که به واسطه نگاه سخت گیرانه و گناهکارانه مادر نسبت به عشق، حریم امنی برای خود ندارد، بارها و بارها در جلد پسرکی شیطان و بازیگوش فرو می رود و با وجود آن خودش را قوی تر می داند و از زیر نگاههای مادر فرار می کند. عبدی به ظرافت، از فیلمها و کاراکترهای سینمایی، جهت شخصیت پردازی شیرین در موقعیتها و

رمان «روز حلزون» داستان زندگی آدمهاست. زندگی و فضای شخصی. زندگی فرو ریخته از تأثیر جنگ.



کردن است، به نوعی رفتار می‌کند که با استاد سلابق و درمان گر فعلی‌اش رو به رو نشود. با دانشجوهایش رو به رو نشود و با همسری که به نظر ممکن است خیانت‌های پنهانی هم داشته باشد، روبه رو نشود. او در خودش تغییر می‌بیند. او کسی بوده که قرار بوده برای جامعه مفید باشد و این بینش را داشته اما حالا برای دختر جوان مراجعش هم نسخهٔ جدیدی را می‌پیچد: برای خودت مفید باش!

در تعلیق هر فصل، بسته به نوع راوی و روایتی که ارائه می‌دهد، کم و کاستی دیده نمی‌شود، چه بسا بهانه‌ای دست می‌دهد برای زودتر رسیدن به نتیجه مکاشفه راوی.

شیرینی که عشق را دور از چشم مادر در فضایی دیگر جستجو می‌کند و برای خودش حریمی می‌سازد که از نگاه کنجکاو و متعصبانه مادر دور بماند. عشق مجازی، اتاق مجازی و

حریم مجازی. مادر همان مادر بیست و چند سال پیش است، بدون هیچ تفاوتی. همانطور که در قبال عشق خسرو و افسون رفتار می‌کرده، در مواجهه با کارهای شیرین هم همانطور عمل می‌کند. شیرین به دنبال کشف راز مادر، با نامه‌های رنگ باخته روبه رو می‌شود و سعی می‌کند تا با نزدیک شده به افسون، این راز چند ساله را فاش کند. او که در همه حال، در حال فیلم ساختن ذهنی است، تکه‌هایی از خودش را هم برای خودش روایت می‌کند. روایت‌هایی که خودش دوست دارد، هر چند هیچ کدام آن‌ها به سرانجامی نمی‌رسد. ساختار نرم و در هم تنیده داستان، به نوعی حرفه‌ای چیده شده است که برداشتن نامه‌های افسون و رفعت، توسط مادر، مخاطب را دچار قضاوت

ناعادلانه نمی‌کند. تا جایی که کار مادر را حمل بر شرایط حاکم بر جامعه و نوع نگاه او نسبت به عشق و روابط افسون و خسرو می‌داند نگاه و تعصبی که با گذشت چند سال، هنوز در او ریشهٔ محکمی دارد.

کشمکش، عنصر پر رنگ دیگر در داستان عبدی است. کشمکش افسون با خودش در روبه رو شدن با شیرین یا مادر خسرو، روبه روشن به حرف‌های بی سر و ته و در خواست جاسوسی همسرش وحید، کشمکش در روبه رو.

شدن با دکتر سرابی، درمانگرش و... انتخاب راه درست و حتا عکس العمل‌ها و واکاوی‌های درون ذهنش نسبت به فلسفهٔ فروید و حتی مکان‌ها و زمان‌ها، به خوبی حالات و روحیات و درگیری روانی و ذهنی افسون را رقم زده است. نکات تیره و پنهان یک روانشناس موفق که دیگران بر مبنای حرف‌های او زندگی خودشان

را می‌سازند و اما او در اولین ارتباطات پیش پا افتاده و ساده و کنش و واکنش نسبت به مردم معمولی، وا می‌ماند.

خواندن نامه‌ها و فکر اینکه او و مادر خسرو هیچ نقشی در رفتن خسرو به جنگ نداشته‌اند، افسون را از قید گذشته و بند و آن‌ها رها کرد.

کشمکش‌های درون ذهن افسون و شیرین را می‌توان نانه‌هایی از مؤلفه‌های مدرن رمان دانست، در واقع عبدی تلاش کرده است تا با فاصله گرفتن از قالب کلاسیک رمان و روایت‌های موازی درون ذهنی شیرین و افسون، رمان متفاوت‌تری ارائه بدهد. ■

خواندن نامه‌ها و فکر اینکه او و مادر خسرو هیچ نقشی در رفتن خسرو به جنگ نداشته‌اند، افسون را از قید گذشته و بند و آن‌ها رها کرد.





کنند. دختری که قرعه به نامش می افتد، امی هارپر بلافونته، شخصیت اصلی این رمان می باشد. نتیجه این تغییرات به این ختم می شود: امی دچار جاودانی می شود و خون آشام نمی شود، نسل بشر پس از صد سال به خاطر تباهی ای که مورد صفر و دوازده نفر بوجود آورده اند رو به انقراض رفته است. هر کس را که مورد صفر و دوازده نفر به ویروس آلوده کرده اند، خود به خون آشامی تبدیل شده و ویروس اینگونه تمام جهان را در بر گرفته؛ هر ویروسی که ریشه اش به هر کدام از این دوازده نفر برسد، توده او نامیده می شوند. مثلاً کسانی که از طریق فانینگ (مورد صفر) آلوده شده اند، توده فانینگ نامیده می شوند. بازماندگان در یک کلنی به وسیله یک دژ خود را از ویروسی ها جدا کرده اند و هر از گاهی برای شکار با نهایت تدابیر امنیتی به بیرون از دژ می روند. امی با وجودی که ظاهر دختر بچه ۹ نه ساله ای را دارد، اما نود و نه سال از عمرش می گذرد و ناخواسته رهبر بازماندگان می شود. جلد اول و دوم این رمان به جستجوی و تلاش برای نابودی دوازده نفر می گذرد و جلد سوم برعکس جستجوی فانینگ در پی امی را در بر می گیرد.

قسمتی از رمان (روایت از زبان تیم فانینگ-مورد صفر):

چیز بیشتری از رمان باقی نمانده. رفتم. مبتلا شدم. از میان همه کسانی که مبتلا شده بودند من زنده ماندم.

چیز بیشتری از رمان باقی نمانده. رفتم. مبتلا شدم. از میان همه کسانی که مبتلا شده بودند من زنده ماندم. و نژادی ساختم تا به زمین حکومت کنم. یک شب جوناس لیر برای دیدنم به قفسم آمد. این مربوط به مدت ها بعد از تغییر شکلم و زمانی است که با شرایط خو گرفته بودم. نمی دانستم چه زمانی است: این طور چیزها کاملاً معنایش را از دست داده بودند. برنامه هایم خوب پیش می رفتند. من و همدستانم راه فرارمان را پیدا کرده بودیم: مردان کند ذهنی که از ما مراقبت می کردند. روز به روز به افکارشان نفوذ کرده و ذهنشان را با رویاهای سیاه پر کرده بودیم. به این ترتیب آنها را به سمت خودمان کشیده بودیم. ذهن های سستشان فرو می ریخت و به زودی متعلق به ما می شدند. صدایش را از بلند گو شنیدم: تیم، جوناس. اولین با نبود که به دیدنم می آمد. بارها صورتش را پشت شیشه دیده بودم. اما از روزی که بیدار شده بودم مستقیم با من صحبت نکرده بود. این چند سال تغییرات شگفت آوری در ظاهرش بوجود آمده بود. با آن موهای بلند، ریش وحشی و چشم های دیوانه تصویر کاملی از همان دانشمند مجنونی بود که از او در ذهن داشتم. ■

کمتر پیش می آید که خواننده با رمانی روبرو شود به شدت تصویری باشد و این تصویر در قاب پرده سینما و تلویزیون به راحتی ننگد. یعنی اگر قرار باشد اثر مربوطه به فیلم یا سریال تبدیل شود، باید کاری کارستان در موردش صورت گیرد. نمونه هایی از این دست که هم رمان موفق بوده و هم اثر تصویری اش همپایه ۰ رمانش پیش رفته از عدد انگشتان دست تجاوز نمی کند. اکنون که این صحبت می شود، به نوعی پیش داوری است؛ زیرا سه گانه گذرگاه کم و بیش جزو چنین آثاری است. هر چند هنوز اثر تصویری ای از این رمان تا کنون فقط در مرحله پیش تولید قرار دارد. قسمت اول و دوم این رمان به ترتیب در سال ۲۰۱۰ و ۲۰۱۲ و قسمت سوم این رمان با اینکه قرار بود در سال ۲۰۱۴ منتشر شود به اندکی تأخیر در سال ۲۰۱۶ منتشر شد. این رمان در ژانر فانتزی وحشت به نگارش درآمده است و یکی از قطورترین رمان های منتشره (حدود ۳۰۰۰ صفحه) در این ژانر می باشد. در کشور ما این رمان حد فاصل سالهای ۹۲ و ۹۳ و جلد سوم آن در سال ۹۵ منتشر شد. خوانش این رمان به نوعی گذراندن یک دوره کلاس داستان نویسی می باشد. زیرا علاوه بر این که جاستین کرونین رمان نویسی

می کند، تدریس داستان نویسی نیز می کند. وی در این سه گانه از فضاهای واقعی در قاره امریکا بهره برده و به منظور توصیف دقیقتر جزئیات رمان، در تمامی این مکان ها حضور پیدا کرده است. نویسنده همه نوع زاویه دید را به چالش کشیده و از این چالش موفق بیرون آمده؛ همینطور بازه زمانی رمان قرن از معاصر تا حدود هزار سال بعد شامل می شود. داستان گویی دوربینی، روایت سیال ذهن، پرش زاویه بین بین شخصیت ها، تعدد شخصیت ها افزودن حال و هوا و ریتم جدید به هر فصل، از نقاط مثبتی است که خواننده با خوانش این اثر از آن لذت می برد. به خاطر ویروس انتشار ویروس جدیدی به مردی به نام فانینگ (که در رمان با نام مورد صفر از او یاد می شود)، که تبدیل به خون آشام شده است، دولت تصمیم می گیرد برای تولید واکسن از افراد دیگری که محکوم به مرگ هستند استفاده کند. دوازده نفر محکوم به مرگ مورد این آزمون قرار می گیرند و آنها نیز تبدیل به مورد صفر می شوند. خون آشامانی به نهایت عطش به خون و حداقل بی رحمی. در اقدامی دیگر دولت و دانشمندان تصمیم می گیرند که از دختر بچه ۰ نابالقی برای واکسن استفاده







پاکیزه، که اسمش را گذاشتند شهربانو و بزرگ که شد فرستاندش مکتب‌خانه پیش ملاباجی. این ملاباجی که شوهرش مرده بود گاهی که بچه‌ها براش پیشکشی و هل و گلی می‌بردند می‌دید مال شهربانو از بقیه سر است؛ فهمید کار و بار پدر او از باقی بچه‌ها روبه‌راه‌تر است. بنا کرد زیرپاکشی و ته و تو درآوردن، تا فهمید حدسش درست بوده: پدر شهربانو مرد چیزمیزداری است و خیلی هم خوب زن‌داری می‌کند. رفت تو این فکر که یک جوروی مادر

شهربانو را از میدان درکند خودش بشود میاندار. با شهربانو گرم گرفت و همه‌جور در حقش مهربانی کرد؛ بعد از آن که خوب چم دختره را دست آورد یک روز یک کاسه بش داد گفت: - این را ببر خانه‌تان از قول من سلام و دعای زیاد به ننه‌ات برسان بگو ملاباجی گفت یک‌خرده سرکه این‌تو برام بفرستید. وقتی ننه‌ات رفت تو زیرزمین، از هر خمره‌ئی که خواست سرکه بردارد تو بگو «نه، از آن یکی» تا برسد به خمره هفتم. آن وقت همچنین که خم شد سرکه بردارد تو جلدی پاهایش را از عقب بلند کن بیندازش تو خمره درش را بگذار! شهربانو گفت: «باشد.» و همین کار را کرد و مادری را انداخت تو خمره سرکه.

از آن طرف، شب پدره آمد دید شهربانو تنهاست. پرسید: - ننه‌ات کو پس؟  
گفت: - رفت لب نهر رخت آب بکشد، افتاد آب بردش»  
هرای ملکوتی که رومیها او را ژونو می‌نامیدند، خدابانوی زناشویی بود. همسرش ژئوس خدای خدایان المپیها بود که بر زمین و آسمان فرمانروایی می‌کرد.

از خصوصیات زن هرای می‌توان به وفاداری، سیاستمداری، ماندگاری و همینطور حسادت به عنوان صفت اصلی این تیپ شخصیت اشاره کرد.  
هرا در مقام خدابانوی زناشویی هم محترم و مقدس بود و هم توهین و تحقیر می‌شد. واکنش زنان هرای در برابر شکست و محنت، بیشتر خشم و عصیان است.  
شینودا بولن در تجربه روانکاری به این نکته پی برد که کینه توزی ترفندی ذهنی است که به زن به جای احساس انزوا، احساس قدرت می‌بخشد. هرا بیش از هر خدابانوی دیگر رنج و محنت کشید و نیز بیش از هر خدابانوی دیگر کینه توزانه دیگران را شکنجه و آزار داد و باعث خرابی و انهدام شد.

شناخت زن از ابعاد اسطوره‌ای هر فعالیت و تلاشش در زندگی، مراکز ژرف و خلاقیتی را در او بیدار می‌کند. اسطوره‌های یونانی و تمامی افسانه‌ها و داستانهایی که پس از هزاران سال هنوز بازگو می‌شوند، همچنان در ارتباط با زندگی ما هستند، زیرا رنگی از واقعیت تجربه‌های مشترک انسانی در خود دارند. به قول جوزف کمبل، اسطوره شناس، "خواب اسطوره‌ای فردی و اسطوره، خوابی جمعی است.

مادر یکی از کهن نمونه‌های متعدد است که در زنان برانگیخته می‌شود. با شناخت کهن نمونه‌های دیگر می‌توانیم بوضوح کهن نمونه‌های فعال در خود و دیگران را تشخیص دهیم. بسیاری از این کهن نمونه‌ها در قالب

خدایانوان اساطیری یونان است. برای مثال دیمتر، خدابانوی-مادر، تجسم کهن نمونه مادر است. بقیه عبارتند از پرسفون (دختر)، هرا (همسر)، آفرودیت (دلداد)، آرتیمیس (خواهر و رقیب)، هستیا (نگاهدارنده آتشکده).

افسانه‌ها و اسطوره‌ها و همچنین تصاویر و محتوای خواب‌ها بیان کهن نمونه‌ها هستند. شباهت‌ها بسیار میان اساطیر فرهنگ‌های مختلف، خود بیانگر حضور مشترک الگوهای کهن نمونه‌ای در همه مردم است.

خدایان و خدابانوان المپی خصوصیتی بسیار انسانی داشتند.

در زنان امروزی نیز-همچون زنان یونان باستان- خدابانوان در قالب کهن نمونه‌ها تبلور دارند و می‌توانند حق خود را بطلبند و بر زن تحت نفوذ خود دعوی سلطه کنند. ممکن است زنی در مرحله‌ای از زندگی و یا حتی برای تمام عمر، بی آنکه خود بداند، در اختیار خدابانویی خاص باشد.

### کهن الگو

کهن الگو در روان‌شناسی تحلیلی آن دسته از اشکال ادراک و دریافت را که به یک جمع به ارث رسیده‌است کهن‌الگو یا سرنمون می‌خوانند. هر کهن‌الگو تمایل ساختاری نهفته‌ای است که بیانگر محتویات و فرایندهای پویای ناخودآگاه جمعی در سیمای تصاویر ابتدایی است.

### کهن نمونه هرا

«مردی بود یک زنی داشت که خیلی خاطرش را می‌خواست. از این زن دختری پیدا کرد خیلی قشنگ و

مادر یکی از کهن نمونه‌های متعدد است که در زنان برانگیخته می‌شود.



در این داستان ملامباجی زنی هرابی است کسی که برای ازدواج دست به هر عملی می زند و در جای جای این داستان حسادت ملامباجی کاملاً مشهود است. حسادتش نسبت به مادر ماه پیشانی که او را با کلک از جلوی راه خود برمی دارد. و ماه پیشانی را فریب می دهد که مادرش را داخل خمره بندازد. و شاهد حسادتش به ماه پیشانی هستیم او زیباست و یک ماه روی پیشانی و ستاره ای روی چانه وی نقش می بندد و ملامباجی پیش خود می گوید که دخترش هم باید این چنین زیبا شود. و در حین داستان رفتار ملامباجی با ماه پیشانی با سردی است و او را خدمتکار خانه کرده است و کتکش می زند.

### کهن نمونه دمتر

دمتر خدابانوی غلات بر وفور محصولات ریاست داشت. رومی ها او را به نام سرس می شناختند.

دمتر کهن نمونه مادر است. او مظهر میل به زایش و پرورش است. این کهن نمونه قادر است اثر مهمی بر زندگیش و اطرافیانش بگذارد. کهن نمونه مادر در زنان برانگیزنده میل به مهرورزی، مهربانی و بخشایش و ایثار است. فداکار و پایبند به انسان ها و اصول اخلاقی است، تا جایی که در نظر دیگران خود سر و لجوج جلوه می کند. این شخصیت به طور کامل امی خوبی برای دیگران است و همیشه آنها را در حال دادن سرویس و خدمت به دیگران می بینید.

«مادر شهربانو بعد از چهل روز که در خُم مانده بود بیرون آمد در حالی که تبدیل به گاو زردی شده بود. ملامباجی به ماه پیشانی دستور داد که گاو را به چرا ببرد و پنبه های زیادی داد و به او گفت باید تا غروب همه آنها را بریسد. دختر به صحرا رفت و مشغول رسیدن پنبه شد اما هنوز پنبه ها به نصف نرسیده بود. زد زیر گریه. گاو آمد جلو، اول یک خرده دخترش را لیسید و ناز و نوازشش کرد بعد تند و تند بنا کرد پنبه ها را خوردن و از آن ور نخ پس دادن... هنوز زردی آفتاب نوک درخت ها بود که تمام پنبه ها نخ شده بود.

روز بعد ملامباجی بقچه پنبه ها را سه برابر کرد و به او دستور داد که پنبه ها را تا غروب بریسد. ماه پیشانی پنبه ها را برداشت و با گاو به صحرا رفت که ناگهان بادی پنبه ها را به داخل چاه

قناتی انداخت. ماه پیشانی زد زیر گریه و گاو زرد جلو آمد و با محبت او را لیسید و سخن گفت و او را راهنمایی کرد که چطور به داخل چاه برود و به دیوی که آنجاست چه بگوید» در این داستان مادر ماه پیشانی کهن نمونه دمتر است که به فکر دخترش است حتی زمانی که به خاطرش تبدیل به گاو شده بود اما در هیات گاو هم به دخترش کمک می کند و به فکر نجات و سلامتی او است.

### کهن نمونه پرسفونه

وی فرزند ربوده شده زئوس و الهه حاصلخیزی دمتر بود. پرسفونه زنی جوان و زیبا بود که همه او را دوست داشتند، حتی هادس نیز او را برای خود می خواست. یک روز وقتی او در حال جمع کردن گل ها در دشتی به اسم *انا* بود، ناگهان زمین شکافته شد و هادس از آن بیرون آمد و پرسفونه را ربود.

دمتر خدابانوی غلات بر وفور محصولات ریاست داشت. رومی ها او را به نام سرس می شناختند.

پرسفون نمونه شخصیت بارزی نیست. اگر پرسفون شکل دهنده ساختار شخصیتی زن باشد، آن زن تمایلی به فاعل بودن ندارد، بلکه تحت تأثیر اعمال دیگران است، به عبارت دیگر، کرداری همساز با میل دیگران و ذهنیتی پذیرا دارد. جنبه جوانی و دوشیزگی پرسفون، به زن ظاهری همیشه جوان می بخشد. پرسفون دارای دو جنبه بود: یکی پرسفون دوشیزه و دیگری پرسفون ملکه جهان زیرین. زنان می توانند تحت تأثیر یکی از این دو جنبه باشند، از یکی به دیگری تحول یابند و یا اینکه همزمان هر دو جنبه دختر و ملکه را در درون خود به معرض نمایش گذارند.

ماه پیشانی یک زن پرسفونه ای است زنان پرسفون افرادی مراقب، آرام، انعطاف پذیر، بی تجربه و ساده لوح هستند. ماه پیشانی به خاطر ساده لوحیش حرف های ملامباجی را مو به مو انجام داد و بدبختی را برای خود و مادرش به همراه آورد. ■

### منابع

بولن، شینودا. (۱۳۸۴) نمادهای اسطوره ای و روانشناسی زنان. ترجمه آذر یوسفی. انتشارات روشنگران و مطالعات زنان شاملو، احمد (۱۳۷۹). قصه های کتاب کوچه. انتشارات مازیار





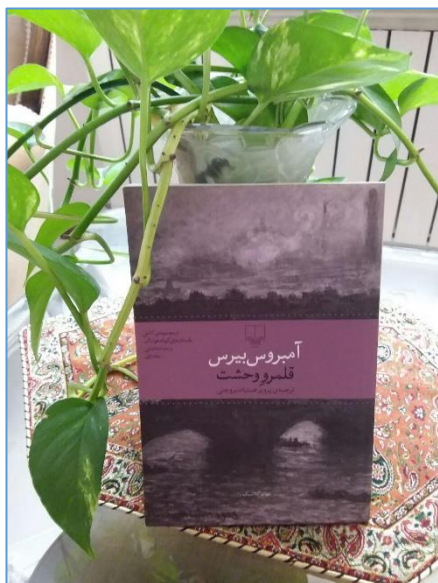
مقبره: آخرین و مضحک‌ترین جنون اغنیا  
بیرس در میان نویسندگان آمریکایی قرن نوزدهم به  
خاطر داستان‌های کوتاه به یاد ماندنی درباره جنگ داخلی  
آمریکا ۱۸۶۵-۱۸۶۱ و هم چنین داستان‌های تکان دهنده  
و هولناکش محبوبیت زیادی دارد.

در این کتاب ۲۳ داستان کوتاه وجود دارد که در ۱۷۷  
صفحه روایت شده است.

نویسنده با استفاده از راوی دانای کل در اغلب موارد  
حکم یا اصلی را بنا می‌کند که داستان حول آن شکل  
می‌گیرد. میزان گفتگو و کنش نسبت به روایت دانای کل  
بسیار کم است اما صحنه پردازی بسیار قوی و خلاقانه  
می‌باشد. ضمن آن که در این صحنه‌ها راز و رمز، ترس، ابهام،  
نامنی القا می‌شود. با

استفاده از تکنیک آشنایی زدایی آنچه را که فرد از خانه،  
جسد، درخت، جانور، و.. غیره تصور می‌کند، شکسته و تصویر  
متفاوتی از اشیا و اجسام داده می‌شود.

نویسنده از جمله‌های بسیار طولانی استفاده کرده است  
که این امر بر ابهام و رازگونی فضای داستان می‌افزاید. اما  
حجم داستان‌ها بسیار کوتاه هستند و این ویژگی فرصت  
صحنه پردازی را از نویسنده گرفته است. از این رو عبارت‌ها  
در اغلب موارد کوبنده و کلی و حکم گونه می‌باشند. ■



ترجمه: پرویز همتیان بروجنی، نشر چشمه، تهران،  
۱۳۹۳، چاپ اول ۱۳۹۶

آمبروس بیرس روزنامه نگار، نویسنده، ویراستار و داستان  
نویس آمریکایی بود.

شهرت او به دلیل نگارش فرهنگ شیطان یا دائرالمعارف  
شیطان و داستان حادثه‌ای در پل اول کریک است. او پیرو  
مکتب رئالیسم ادبی بود و با دیدی طعنه‌آمیز به رخدادها  
می‌نگریست. قلم تند داشت از این رو به او لقب بیرس تلخ  
را داده بودند.

در اوهایو زاده شد و فرزند دهم خانواده بود. در جنگ  
داخلی آمریکا و در ارتش ایالات متحده آمریکا خدمت کرد و  
پس از چهار سال نبرد زخمی شد. پس از جنگ او در  
سانفرانسیسکو و کالیفرنیا جاگیر شد و به نویسندگی در  
روزنامه‌های طنز و نقد هم پرداخت. برای نخستین بار  
در تاریخ روزنامه نگاری در سال ۱۸۸۷ در روزنامه هارتس  
ستونی را ویژه خود به دست گرفت.

او داستان کوتاه نیز می‌نوشت و بیشتر جستارهای  
داستان‌هایش درباره جنگ و روح مردگان بود. او  
در نوشته‌هایش از مقدمه چینی پرهیز می‌نمود و این خود  
آغاز سبکی اینچنین در نویسندگی و درآینده در سینما بود.  
به چند نمونه از واژه‌های فرهنگ شیطان اشاره می‌شود:

ادراک: خیلی دیر به حماقت خود پی بردن

بی دفاع: ناتوان از حمله

تبریک: حسادت مؤدبانه

تولد: اولین و هولناک‌ترین بد بیاری

گدا: کسی که به یاری دوستان اعتماد کرده است

معذرت: گذاشتن بنای توهین بعدی

متعصب: کسی که با شدت و شور به عقیده‌ای دل بسته  
که شما آن را نمی‌پسندید.

دیکتاتور: رئیس یک جامعه که وای استبداد را به طاعون  
هرج و مرج ترجیح می‌دهد.

تبعیدی: آن که با اقامت در خارج به وطن خود خدمت  
می‌کند و سفیر هم نیست.

مشورت: درخواستن از دیگری که روشی را که شما اتخاذ  
کرده‌اید تأیید کند.







تجلی روحیات قومی و فضایل نژادی یک ملت است، محیط نیز موقعیت جغرافیایی است که در شیوه نگرش نویسندگان مؤثر است و زمانه هم همان روح زمانه است که با گرایش ما و سلايق مخاطبان پیوستگی دارد. (عسگری، ۱۳۸۸: ۵۸) در آغاز قرن بیستم تفکرات نوینی زیر سایه عقاید کارل مارکس شکل گرفت که در گسترش علم جامعه‌شناسی ادبیات نیز تأثیر نهاد. در نظریه مارکسیستی ادبیات به عنوان یک نماد روبنایی تحت تأثیر ساختار اقتصادی جامعه مشخص می‌شد. مارکس معتقد است زیربنای اقتصادی، نهادهای روبنایی مثل سیاست، حکومت، قانون، مذهب، هنر و ادبیات پایه‌ریزی کند. (گوردن، ۱۳۷۰: ۳۸)

پژوهشگر جامعه‌شناسی ادبیات با بررسی درونمایه‌های آثار ادبی به دنبال پیوند اثر ادبی و جامعه و تحولات سیاسی اجتماعی است. زیرا هدف او نشان دادن تجلی ساختارهای اجتماعی

در آثار ادبی است. (لوونتال، ۱۳۸۶: ۶۰-۵۹) گلدمن می‌گوید تشریح جامعه‌شناختی یکی از مهم‌ترین عناصر تحلیلی اثر هنری است و از آنجا که نگرش دیالکتیکی به درک بهتر مجموعه فرآیندهای تاریخی و اجتماعی هر عصری مدد می‌رساند پس می‌توان با کمک آن به روشن ساختن پیوندهای فرآیندها و آثار هنری تأثیر گرفته از آنها مبادرت ورزید. (گلدمن، ۱۳۸۱: ۲۶۹) از نظر لوکاچ نیز اثر ادبی بازتاب واقعیات اجتماع است. بنابراین از طریق بررسی درونمایه و محتوای آثار ادبی، هم می‌توان نگرش نویسنده را دریافت و هم واقعیات‌های اجتماعی موجود در اثر را درک کرد. (راوودراد، ۱۳۸۲: ۷۳)

دستاورد لوکاچ در کتاب *تاریخ و آگاهی طبقاتی* این است که ساختارهای ادبی را به ساختارهای اجتماعی پیوند می‌دهد. (پوینده، ۱۳۹۲: ۵۳) جامعه‌شناسی ادبیات و نظریه‌های موجود در آن به ارتباط بین جامعه و رمان و تأثیر بینش اجتماعی صاحبان اثر بر شکل و درونمایه آثار ادبی می‌پردازد و ساختارهای ذهنی و به خصوص ساختارهای ادبی را به ساختارهای اجتماعی پیوند می‌زند. (پوینده، ۱۳۷۸: ۱۰۰) به عقیده لوکاچ بین صورت ادبی رمان و پیوند روزانه انسان با اشیا و دیگر انسان‌ها نوعی همخوانی وجود دارد. (ایوتادیه، به

«جامعه‌شناسی ادبیات عنوانی است که جریان‌ها و عرصه‌های پژوهش بسیار متنوعی را دربرمی‌گیرد.» (پوینده، به نقل از گلدمن، ۱۳۹۲: ۵۰) این رویکرد به بررسی محتوای آثار ادبی و رابطه آن با اجتماعی می‌پردازد که آثار در آن خلق شده‌اند. لوسین گلدمن از برجسته‌ترین نظریه‌پردازان حوزه جامعه‌شناسی ادبیات، اثر ادبی را مانند آینه‌ای می‌داند که جامعه در آن بازتاب می‌یابد. درواقع اثر ادبی همان قدر پدیده‌ای اجتماعی است که آفرینشی فردی. (گلدمن، ۱۳۷۱: ۶۶) طبق گفته گلدمن می‌توان گفت اثر ادبی مانند رمان هر

اندازه هم جنبه فردیتش بارز باشد، باز هم با اجتماع ارتباط دارد و فرد به هیچ روی از جامعه‌اش جدا نیست. رمان نیز رسانه‌ای است که به بازنمایی ارتباط فرد با اجتماع می‌پردازد. میشل زرافا رمان را به منزله نهادی اجتماعی با ماهیت اجتماعی در نظر دارد که حتی بیش از شعر به بیان مفاهیم ملیت و رستاخیز ملی

در مستعمرات می‌پردازد. (زرافا، ۱۳۸۶: ۲۴) ضمن اینکه هیچ هنری همانند رمان این گونه مستقیم از پدیده‌های اجتماعی مایه نمی‌گیرد و رمان عمدتاً به لحظات خاص تاریخ جامعه وابسته است. (همان: ۹)

جامعه‌شناسی ادبیات با ایجاد ارتباط بین ادبیات و اجتماع، در کنار کوشش در جهت شناخت و توصیف روابط جامعه و اثر ادبی به توصیف و تبیین نحوه بازتاب جامعه و واقعیت‌های آن در اثر ادبی می‌پردازد. (دیچرز، ۱۳۷۰: ۵۲) برخی معتقدند شخصیت معلول محیط اجتماعی است و شخصیت هنرمند در اثر او نیز بازتاب می‌یابد و میانجی واقعیت و اثر هنری است. (آریان‌پور؛ ۱۳۵۴: ۱۷۵) مادام دواستال، متفکر فرانسوی در کتاب *ادبیات از منظر پیوندهایش با نهادهای اجتماعی* از تأثیر متقابل این به عنوان یک نهاد اجتماعی با ادبیات سخن می‌گوید. (ولک، ۱۳۷۳، ج ۱، ۲۶۰-۲۵۹) پس از مادام دواستال، ایپولیت تن به این حوزه می‌پردازد. او را بنیان‌گذار جامعه‌شناسی ادبیات می‌دانند. (همان: ج ۴: ۴۷) تن در قرن نوزدهم سه مفهوم نژاد، محیط و زمان را وارد جامعه‌شناسی ادبیات کرد و کوشید تا از نظرگاه عوامل زیستی، فرهنگی و تاریخی آثار ادبی را تحلیل کند. او نقش این عوامل را در فرآیند آفرینش اثر ادبی انکارناپذیر می‌داند. از منظر او نژاد،

دستاورد لوکاچ در کتاب *تاریخ و آگاهی طبقاتی* این است که ساختارهای ادبی را به ساختارهای اجتماعی پیوند می‌دهد.



نقل از پوینده، ۱۳۹۲: ۹۵) البته برداشت گلدمن با استادش لوکاچ متفاوت است. او بر این باور است که هنرمند از واقعیت رونوشت بر نمی‌دارد بلکه به خلق موجودات زنده و دنیایی می‌پردازد که ساختاری مشخص دارد. (همان: ۹۳)

گلدمن در یکی از نظریات مهمش فاعل آفرینش‌های هنری و فرهنگی را یک فرد نمی‌داند بلکه از نظر او جهان‌بینی یک جمع، فاعل این آفرینش‌هاست که توسط یک فرد با انسجام و شکل هنری ارائه می‌شود. به عقیده او نویسنده نماینده طبقه اجتماعی است که خود به آن تعلق دارد. (رک: گلدمن، لوسین، جامعه‌شناسی ادبیات، ترجمه محمدجعفر پوینده، تهران: هوش و ابتکار، ۱۳۷۱: ۳۲۲-۳۲۱) لوکاچ با بهره‌گیری از نظریه شی‌ءوارگی و تقویت آن، اندیشه‌ای کانونی را در این باره ارائه می‌دهد: «عاملیت شکل کالایی، ویژگی متمیز جامعه مدرن.» (پوینده، به نقل از لایبکا، ۱۳۹۲، ۲۶۷) مفهوم شی‌ءوارگی توصیف‌کننده برخی ویژگی‌های نوعی و عام جامعه سرمایه‌داری، بوروکراسی، جانمایی مناسبات بیگانه شده و... در زندگی اجتماعی است. در چنین جامعه‌ای کالا به منزله بت است که انسان برای کسب آن باید پول درآورد و به همین ترتیب خود انسان هم در چنین وضعیتی به مانند یک کالا مبادله می‌شود. (رک به جورج لوکاچ، تاریخ و آگاهی طبقاتی، ترجمه محمدجعفر پوینده، تهران: تجربه، ۱۳۷۸، ص ۴۱)

لوکاچ قهرمان رمان را پروبلماتیک می‌داند و رمان را سرگذشت جستجوی تباه ارزش‌های راستین در جهانی که خود نیز به نوعی دیگر تباه است و با گسست رفع نشدنی قهرمان و جهان مشخص می‌شود. رمان که بین تراژدی و حماسه واقع است، ماهیتی دیالکتیکی دارد. چون از یک طرف وحدت بنیادین قهرمان و جهان را که لازمه همه صورت‌های حماسی است در برمی‌گیرد و از طرف دیگر گسست رفع‌نشدنی آن‌ها را. (گلدمن، ۱۳۷۱: ۲۱-۲۰)

جان کلام نظریات لوکاچ در جامعه‌شناسی ادبی اهمیت محتوا در برابر شکل اثر است. از نظر او محتوای آثار ادبی تحت تأثیر ساخت اجتماعی جامعه است و این محتوا سبک آثار را نیز مشخص می‌کند. در این میان جهان‌بینی نویسنده نیز نکته مهمی است. پس از لوکاچ، گلدمن علم جامعه‌شناسی ادبیات را بسط داد و روشمند کرد. از نظر او اثر ادبی انعکاس نگرش‌ها و جهان‌بینی طبقات و گروه‌های اجتماعی است چون پدیدآورندگان واقعی آثار فرهنگی گروه‌های اجتماعی‌اند نه افراد. (همان: ۶۹ و ۱۵) گلدمن رابطه بین شکل و محتوا را

رابطه‌ای دیالکتیکی می‌داند. در واقع بحث اصلی او رابطه ساختاری بین اثر ادبی و جهان‌بینی و نگرش طبقات اجتماعی است.

به طور کلی هدف جامعه‌شناسی ادبیات این است که زمینه‌های اجتماعی موجود در آثار تحلیل و تبیین کند و چگونگی بازتاب آن‌ها در آثار بسنجد. رمان به طور کلی از آثار ادبی است که به خوبی جامعه روزگار خود را به تصویر می‌کشد و به نوعی بازتاب واقعیت اجتماعی موجود است. از دیدگاه لوکاچ رمان «نوع غالب و حاکم در هنر مدرن بورژوازی» است. البته او به برتری ادبیات رئالیستی اعتقاد دارد و به نظرش این ادبیات صریح‌ترین شیوه اشخاص، زندگی مستقل انسان‌ها و روابط آنها با یکدیگر است (لوکاچ، ۱۳۸۰: ۱۴) لوکاچ تاریخ را اساس کار رمان‌نویس می‌داند زیرا جز از طریق آن نمی‌توان نظم اسطوره‌ای و حماسی رمان را درک کرد. تاریخ به عقیده او نشانه قدر و کمال انسانی است.

لوکاچ در نظریات خود مفهومی به نام «جهان‌نگری» دارد. جهان‌نگری از نظر او تفاوت موقعیت و شرایط اجتماعی و محیط تاریخی در رمان است. او قهرمان را تحت تأثیر موقعیت اجتماعی و شرایط تاریخی روزگار خویش می‌داند؛ انسانی در جستجوی تامیت و کلیت جهان و هویت فردی خود. از دیدگاه او رمان محصول جامعه خود است و بسته به شرایط و موقعیت خاص صورت می‌یابد. لوکاچ رمان جامعه سرمایه‌داری را با رمان جامعه کارگری متفاوت می‌داند. به عقیده او رمان در اصل در سراسر نخستین بخش تاریخ خود، نوعی زندگی‌نامه و وقایع‌نامه اجتماعی است. این وقایع‌نامه اجتماعی کم و بیش جامعه روزگار خود را بازتاب می‌دهد. (گلدمن، ۱۳۷۱: ۲۷)

### ساخت‌گرایی تکوینی

روش گلدمن در تحلیل‌های جامعه‌شناختی رمان، ساخت‌گرایی تکوینی نام دارد. او در این روش نگرشی دیالکتیکی دارد و هدف آن را ایجاد وحدت و انسجام بین صورت و محتوا قلمداد می‌کند، از نظر او فرم و محتوا از هم جدا نیستند اما اثر صرفاً با محتوا ارزش پیدا نمی‌کند. لفظ ساخت‌گرایی نشان می‌دهد که گلدمن در مطالعه مقوله‌های فرهنگی با فرم و محتوای ظاهری سروکار ندارد بلکه آنچه او را درگیر می‌کند، ساخت‌های ذهنی است. یعنی ساختار مقوله‌هایی که جهان‌بینی را ارائه می‌دهد، مهم‌تر از محتوای جهان‌بینی است. به این ترتیب نویسندگان با نگرش‌های گوناگون می‌توانند متعلق به ساختار جمعی ذهنی واحدی باشند. (علائی، ۱۳۸۰: ۲۶)



گلدمن در روش ساخت‌گرایی تکوینی سعی در مشخص کردن رابطه ساخت درونی اثر با ساخت فکری (جهان‌بینی) و طبقه

نویسنده ندارد. «ساخت‌گرایی تکوینی گلدمن مسلماً یک ایدئولوژی، یک جهان‌بینی را دربردارد که بی‌تردید جهان‌بینی ماتریالیسم دیالکتیکی و تاریخی است اما بیش از هر چیز راهنمای روش‌شناختی اثر است.» (پاسکاری، ۱۳۷۶: ۵۵) خطوطی که برخی برای ساخت‌گرایی تکوینی رسم می‌کنند شامل موارد زیر است:

۱- واقعه‌های انسانی همواره خالق ساخت‌های رهنما هستند

۲- خالقان راستین فرآورده‌های فرهنگی گروه‌های اجتماعی‌اند نه نفس‌های منفرد

۳- در جامعه تولیدکننده برای بازار، کالبد رمانی بی‌واسطه‌تر از باقی کالبدهای ادبی بر ساخت‌های اقتصادی و ساخت‌های داد و ستد و تولید برای بازار استوار است

۴- رمان سرگذشت جستجویی تباه در جهانی تباه است  
۵- در جامعه تولیدکننده برای بازار، ارزش‌های کاربردی اهمیت خود را از دست می‌دهند و بدل به ارزش‌های ضمنی می‌شوند؛ درست مثل ارزش‌های اصیل در جهان داستان

۶- هر رمان مجموعه‌ای از ساخت‌های هم‌آیند است که ویژگی یگانه دارد. ۷- شیوه زیبایی‌شناختی اثر ادبی به غنا و ساخت زبانی آن وابسته است. ۸- این روش باید در آن واحد فراگیرنده و بیانگر باشد. فراگیرندگی یعنی بیان پیوندهای اساسی که با شدن خود ساخت را به وجود می‌آورند. بیانگری نیز به معنی درک ساخت‌های گسترده‌تر که نشانگر به وجود آمدن زیرساخت‌ها هستند. (مصباحی‌پور: ۳۴ - ۳۳)

مضامین اصلی سازنده روش ساخت‌گرایی تکوینی عبارتند از مفاهیم فلسفی لوکاچ که از کانت، هگل و مارکس گرفته شده است؛ مفاهیمی چون پدیده شیء‌وارگی، آگاهی ممکن، امکان عینی و ساخت رهنمای ناپایدار. (همان: ۳۴) علاوه بر این‌ها گلدمن بر نظریه فیتیشیسم (شیء‌باوری) هم پای می‌فشارد. مصباحی‌پور البته عقیده دارد که در خود شیء‌باوری نیز تضادی ژرف وجود دارد. (همان)

علاوه بر لوکاچ و گلدمن، میخائیل باختین نیز نظریه‌پرداز جامعه‌شناسی ادبیات است. او در تکمیل نظریات گلدمن درباره رجوع به فرهنگ مردمی و تجسم جهان‌نگری‌های گوناگون در دو اثر خود، *فرانسوا رابله* و *فرهنگ مردمی در سده‌های میانه و رنسانس و بوطیقای داستایوفسکی* به بیان

جنبه‌های جامعه‌شناسانه می‌پردازد. او سومین بنیان‌گذار جامعه‌شناسی ادبیات بعد از لوکاچ و گلدمن است. (تأدیه، ۱۳۷۷: ۱۱۳) از اهم نظرات باختین می‌توان به «منطق مکالمه» و «ساختار چند آوایی رمان» اشاره کرد. از نگاه او زبان رمان نظامی از زبان‌هاست که در مکالمه به طور متقابل روشن می‌شوند. یافتن منبع کمیک فرهنگ مردمی همیشه ماندگار در اثر و دیدن متداول‌ترین آواها در رمان، دو چشم‌انداز به هم پیوسته و زاینده‌اند. (همان: ۱۱۵)

### نظریه بازتاب واقعیت

نظریه بازتاب واقعیت از جمله نظریات مهم حوزه نقد جامعه‌شناختی رمان است که جورج لوکاچ از منتقد و نظریه‌پردازان آن به‌شمار می‌رود. البته قبل از او نظریه‌پردازان مارکسیستی به طرح این مساله پرداخته بودند. هرچند در نظریات آنان بازتاب جزء به جزء از واقعیت مورد بحث بوده است. در آثار لوکاچ، واژه «بازتاب» به معنای آفرینش موقعیت و شخصیت نوعی است (که اساس سبک رئالیستی به شمار می‌رود) نه به معنای بازنمود عکس‌وارانه واقعیت. (زیما، ۱۳۷۷، ۱۴۳) لوکاچ صرفاً در پی بازآفرینی مکانیکی واقعیت نیست بلکه متن رئالیستی را متنی می‌داند که جامعه یا وضعیت اجتماعی را به‌مثابه یک کلیت منسجم بر مبنای شخصیت‌ها و اعمال نوعی به تصویر می‌کشد. (همان: ۱۵۷)

بازتاب مستقیم واقعیات اجتماعی در رمان رویکردی است که در نقدهای جامعه‌شناسی رمان طرح می‌شود اما مساله مهم آن است که هر فردی به یک تیپ یا طبقه تعلق دارد. لوکاچ به مساله تیپ و طبقه در رمان اشاره می‌کند و عقیده دارد که هر فرد یک فردیت صرف ندارد و خود به خود نماینده یک طبقه است. در واقع در شخصیت و سرشت او ویژگی‌های نمونه‌وار سرنوشت عام طبقه و در عین حال به شیوه صحیح عینی و مثل سرنوشت عینی او نمودار می‌شود. (لوکاچ، ۱۳۷۷: ۳۷۱)

جامعه‌شناسی ادبیات به‌دنبال تحلیل مولفه‌ها و زمینه‌های اجتماعی آثار ادبی و نوع و میزان بازتاب مسائل اجتماعی در آنهاست. ضمن اینکه درصدد است تأثیر تحولات اجتماعی، سیاسی، اقتصادی و... را بر دیدگاه و ایدئولوژی نویسنده و نیز ساختار و محتوای اثر ادبی بررسی کند. به طور کلی جامعه‌شناسی ادبیات به شناخت موقعیت اثر و نیز صاحب اثر در جامعه و نیز انعکاس واقعیت‌ها و تحولات موجود در جامعه همراه با درک ویژگی‌های جمال‌شناختی مدد می‌رساند. ■





## فهرست منابع:

- آرین پور، یحیی (۱۳۷۴). از صبا تا نیما. تهران: زوار.
- پاسکادی، یون (۱۳۸۱). جامعه، فرهنگ و ادبیات: لوسین گلدمن، «ساخت گرایي تکوینی و لوسین گلدمن» ترجمه محمدجعفر پوینده، چ ۳، تهران: چشمه پوینده، محمدجعفر (۱۳۷۸). تا دام آخر: گزیده گفت‌وگوها و مقاله‌ها. تهران: چشمه.
- پوینده، محمدجعفر (۱۳۹۲). درآمدی بر جامعه‌شناسی ادبیات. ترجمه و گزیده، چ ۳، تهران: نقش جهان.
- تأدیه، ژان ایو (۱۳۷۷). «جامعه‌شناسی ادبیات و بنیان‌گذاران آن»، درآمدی بر جامعه‌شناسی ادبیات، ترجمه محمدجعفر پوینده، تهران، نقش جهان.
- دیچرز، دیوید (۱۳۷۰). شیوه‌های نقد ادبی. ترجمه محمدتقی صدقیانی و غلامحسین یوسفی، چ ۳، تهران: علمی.
- راودراد، اعظم (۱۳۸۲). نظریه‌های جامعه‌شناسی هنر و ادبیات. چ اول، تهران، انتشارات دانشگاه تهران.
- زرافا، میشل (۱۳۸۶). جامعه‌شناسی ادبیات داستانی. ترجمه نسرين پروینی، تهران: سخن.
- عسگری حسنگلو، عسگر (۱۳۸۸). نقد اجتماعی رمان معاصر فارسی. چ ۲، تهران: فرزانه روز.
- علایی، مشیت (۱۳۸۰). «نقد ادبی و جامعه‌شناسی»، کتاب ماه ادبیات و فلسفه، سال ۴، ش ۱۱ و ۱۱.
- گلدمن، لوسین (۱۳۷۱). جامعه‌شناسی ادبیات، دفاع از جامعه‌شناسی رمان. ترجمه محمدجعفر پوینده، تهران: هوش و ابتکار.
- گلدمن، لوسین (۱۳۸۱). پیوند آفرینش ادبی با زندگی اجتماعی»، جامعه، فرهنگ و ادبیات: لوسین گلدمن محمدجعفر پوینده، چ سوم، تهران، نشر چشمه
- گوردن، والتر. کی (۱۳۷۰). «درآمدی بر نقد ادبی از دیدگاه جامعه‌شناسی»، ترجمه جلال سخنور، ادبستان، سال ۴، ش ۱۱ و ۱۰. صص ۳۷-۳۹.
- لوکاچ (۱۳۸۰). جامعه‌شناسی رمان. ترجمه محمدجعفر پوینده، تهران، نشر چشمه.
- لوونتال، لئو، (۱۳۸۳). رویکرد انتقادی در جامعه‌شناسی ادبیات. ترجمه محمد رضا شادور، تهران: نی.
- مصباحی‌پور ایرانیان، جمشید (۱۳۷۶). «جامعه‌شناسی ادبیات چیست؟»، کتاب ماه علوم اجتماعی، ش ۴ و ۵، صص ۱۶-۱۸.
- ولک، رنه و وارن، آوستن (۱۳۷۳). نظریه ادبیات. ترجمه ضیا موحد و پرویز مهاجر، تهران: علمی فرهنگی.





دیگر پرسیده‌ام در کل فضای ادبی ایران هم چنین است و عده‌ای نوچه که خودشان هم نمی‌نویسند مرتب به نام نقد مشغول سرکوبی دیگر انواع داستان هستند.

آیا اگر عده‌ای به اصطلاح نویسنده خوب خاص به اسم ادبیات خوب و برتر جلوی نوشتن دیگران را بگیرند، این سلب آزادی بیان نیست؟!

آیا نویسنده‌ای که قلم و ذهن خود را در اختیار نویسنده‌ای مشهورتر از خود قرار دهد، آیا نوشته‌اش ارزش دارد؟!

آیا نویسنده بر اساس اصول دموکراسی، پسامدرنیسم و حق آزادی بیان حق ندارد هر چه دلش خواست بنویسد؟!

آیا حق آزادی بیان تنها از جانب حکومت‌ها نقض می‌شود و دیگران چنین نمی‌کنند؟!

اگر نویسنده حق نداشته باشد هر چه دلش خواست بنویسد و قلمش به زور محصور در قواعد بخصوص و سبک بخصوص ادبی‌ای باشد، آیا این دقیقاً سلب حق آزادی

قلم او نیست؟!

می‌خواهم مثالی برایتان بزنم، و مقایسه‌ای بکنم. می‌دانید، در کل تاریخ ملت روس،

روس‌ها هیچگاه به قدرت و عظمت دوران استالین نبودند. اما حالا وقتی راجع به آن

دوره از تاریخ روس‌ها صحبت می‌شود، هیچ کس نمی‌گوید که روس‌ها در آن دوران هیتلر را شکست

دادند، تا قلب اروپا پیش رفتند، و چه پیشرفت‌های فنی و تکنولوژی عظیمی به تاریخ بشریت هدیه دادند. تنها کمی پس

از استالین روس‌ها به عنوان اولین ملت آدم به فضا فرستادند و این کار را کردند و آن کار را کردند. نه، امروزه کمتر کسی

از آن پیشرفت‌های عظیم صحبت می‌کند. بلکه وقتی بحث به آن دوران می‌رسد، همه می‌گویند که آن دوران، دوران دیکتاتوری بود. آن دوران، دوران سرکوب اندیشه‌های مخالف

بود. در آن دوران مخالفین اندیشه‌ی غالب حق سخن گفتن نداشتند. بله، در گذر زمان کسی آن پیشرفت‌های عظیم را

نمی‌بیند، بلکه سرکوب دموکراسی و اندیشه‌های مستقل را می‌بیند.

حال بگذارید برگردیم به زمان حال داستان نویسی در ایران و خصوصاً شهر من شیراز. آیا در آینده، در مورد داستان

نویسی این شهر خواهند گفت، که اینجا مرکز اعتلای فرم و

مدتی پیش کانون نویسندگان ایران بیانیه‌ای در مخالفت با سانسور منتشر کرد:

«یکی از پیامدهای مخرب این همه تهدید و ممنوعیت و نظارت و بازبینی و "صدور مجوز...»

سؤال این است که آیا سانسور حتماً باید از جانب حکومت باشد تا اسمش بشود سانسور؟!

چرا فقط این سانسور حکومتی است که در همه جا دیده می‌شود؟!

اگر خود نویسندگان بزرگ و نوچه‌های آن‌ها در فضای ادبیات لابی و باند ادبی تشکیل دهند و جلوی نوشتن

نویسندگان کمتر شناخته شده و سبک‌های دیگر را بگیرند، این اسمش نمی‌شود سانسور و دیکتاتوری ادبی؟! بنده خودم

نویسنده و ساکن شیراز هستم. شهر من مرکز نویسندگان بزرگیست. من نه نویسندهٔ دفاع مقدس هستم و نه داستان

انقلاب و حتی خیلی از داستان‌هایم کاملاً آن طرفی بوده. نشد یکبار یکی از این ارگان‌هایی

که اسمشان بد در رفته مثل ارشاد یا بسیج یا اطلاعات یا سپاه یا امثال این‌ها در نحوهٔ

نوشتن من دخالت کنند، اما باندهای ادبیات و نوچه‌های بی داستان نویسندگان بزرگ مرتب

در حال دخالت در نحوهٔ نوشتن من بودند و به زبان ساده می‌گویند که یا ننویس، یا در پیروی و تبعیت

از نویسندهٔ مشهورتر از خود بنویس؟!

یک زمانی با یکی از اساتید شیراز که اسمشان را نمی‌آورم در جمعی نشسته بودیم. ایشان به شدت شاکی بود که ادارهٔ

ارشاد بدون هیچ دلیلی به رمانش مجوز نمی‌دهد. من دلم می‌خواست بهش بگویم استاد ارجمند، یک سوزن به خودت بزن،

یک جوالدوز به دیگران. شما و نوچه هاتان پدر نویسنده‌های سبک‌های دیگر را در شهر شیراز و دیگر نقاط کشور

درآورده‌اید، به همه می‌گویید ننویسید مگر بر اساس این قواعد! بعد به ارشاد گیر می‌دهید؟!

فرقش چیست؟!

بعداً ارشاد رمان این آقا را تأیید کرد، کلی جلسهٔ نقد برایش گذاشتند، جایزه و سکه دادند، ارشادی که از آن بد می‌گفتید تغییر کرد، شماها چطور خوبکان خاص نویس، آیا

شماها تغییر کرده‌اید؟! این طور که از نویسندگان شهرهای

آیا اگر عده‌ای به اصطلاح نویسنده خوب خاص به اسم ادبیات خوب و برتر جلوی نوشتن دیگران را بگیرند، این سلب آزادی بیان نیست؟!



زبان داستانی بود؟!

آیا خواهند گفت که نویسندگان خوبِ خاص این شهر بهترین داستان‌های فرمی زبانی تاریخ جهان را آفریدند؟! یا اینکه خواهند گفت که این گروه روشنفکران مثلاً خوبِ خاص اجازه نمی‌دادند دیگر انواع ادبیات داستانی در این شهر شکل بگیرند. اجازه نمی‌دادند در انجمن‌های ادبی شهرشان داستانی مخالف سبک ادبی خودشان نوشته و یا خوانده شود و دیگر انواع ادبی را به نام روشنفکریِ خوبِ خاص طرد می‌کردند؟!

کسی ننویسد جز مدل ادبیِ خوبِ خاص؟!

خواننده حق خواندن داستانی را ندارد جز مدل ادبیاتی

خوبِ خاص؟!

داستان فقط خوبِ خاص؟!

باقی همه عامه پسند و بد؟!

واقعاً آیندگان در مورد این برهه از ادبیات داستانی شهر شیراز و در مقیاس بزرگ‌تر ایران چه قضاوتی خواهند داشت؟!

یکی از بزرگان شهر شیراز در کتابی در

زمینهٔ نقد و اصول داستان نویسی می‌گوید که نوآموز داستان نویسی نباید در نوشتن به راه افرادی مثل آگاتا کریستی برود، چرا که او خواننده را در داستان‌هایش گول می‌زند. خیلی دلم می‌خواهد به آن استاد بگویم که استاد ارجمند، آیا کتاب ادبیات جنایی نوشته جان اسکاگر را خوانده‌اید؟ جهان مثل شما نمی‌اندیشد. و چقدر خوب است استاد گرامی پایتان را از در انجمن‌ها و لابی هاتان بیرون بگذارید، ببینید مردم شهر خودتان آگاتا کریستی را بیشتر می‌شناسند یا شما را؟! نتیجه چنین طرز فکری این می‌شود که بسیاری از انواع، سبک‌ها و ژانرهای پرفردار جهان را ما در ایران یا اصلاً نداشته باشیم، یا اگر هم داریم در حد بسیار سطحی که جدی هم گرفته نمی‌شوند. بنده سال‌ها به انجمن‌های داستان می‌

رفتم، ندیدم یکبار یک نفر داستانی علمی تخیلی بنویسد یا چنین سبکی در جلسه نقدی از سوی منتقدین تحلیل شود. تمام جلسات و نقدها و داستان خوانی‌ها مربوط به یک سبک بخصوص بود.

پر طرفدارترین کتاب‌ها، فیلم‌ها و سریال‌های روز جهان مربوط به سبک فانتزیست. یک چیزهایی مثل هری پاتر. مثل ارباب حلقه‌ها. مثل سریال بسیار پر طرفدار بازی تاج و تخت. ما چقدر به این نوع بسیار پر طرفدار در کشور خود بها داده‌ایم؟! بعد هم می‌نالیم که چرا آمار تیراژ و فروش کتاب‌های داستانمان انقدر پایین است! خوانندگان داستان‌های ما را نمی‌خرند و نمی‌خوانند چون بیشتر از آنکه به خوانندگان خود

اهمیت بدهیم، به خودمان و پُر ادبی‌مان اهمیت دادیم و با خود گفتیم که ما از خوانندهٔ خود جلو زده‌ایم. آیا نویسنده برای خواننده می‌نویسد یا موجودات فضایی؟!

آیا زورگویی‌های لابی‌ها و باندهای درون ادبیات و به زورنویسی بر اساس قواعد و سبکی بخصوص، باعث خود سانسوری نمی

شود؟!

جالب این است که وقتی کتب نقد و تحلیل‌های غربی را می‌خوانی اصلاً از این قواعد رایج انجمن‌های داستان ایران سخنی به میان نیامده.

کتاب نظریه‌های روایت از والاس مارتین را بخوانید، ببینید چه گفته. این کتاب از جمله کتاب‌های درسی رشته‌های ادبیات داستانی و روایت‌شناسی در خارج از این مرز و بوم است. اصلاً مسائل و تحلیل‌هایی که در مورد ادبیات داستانی بیان می‌کند، زمین تا آسمان با آنچه در انجمن‌ها و کارگاه‌های داستان ایران مطرح می‌شود فرق دارد. به امید روزی که خواننده هر چه دلش خواست بخواند و نویسنده اختیار قلم خود را داشته باشد. به امید روز آزادی و استقلال ادبی. ■

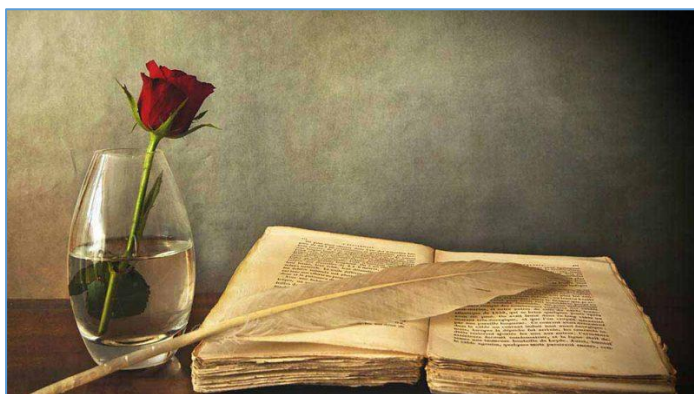
واقعاً آیندگان در مورد این

برهه از ادبیات داستانی شهر

شیراز و در مقیاس بزرگ‌تر

ایران چه قضاوتی خواهند

داشت؟!







روح خیامی...

قاضی می‌نویسد آن روح اپیکوری (خیامی شدید) که در زوربا هست در من نیز وجود دارد من هم مانند زوربا ناملايمات زندگی را گردن نمی‌گیرم و در قبال بدبختی‌ها روحیه شاد و سنگول خود را از دست نمی‌دهم. من نیز نیازهای واقعی انسان فهمیده را در چیزهای اندک و ضروری که خورم یا پوشم نمی‌دانم و خود فروختن! و دویدن و به دنبال کسب و جاه و جلال و ثروت و مال را اتلاف وقت می‌شمارم و می‌کوشم تا از آنچه بدست می‌آورم به نحوی که فکر و روح و وجدان اجتماعی‌ام را اذیت نکند استفاده کنم. و در ادامه من نیز یعنی نویسنده متن با همین مقدمه قاضی از کتاب زوربای یونانی یادداشت‌هایم را در خصوص این نویسنده، مترجم، و بالاتر از اینها انسانی بزرگ آغاز می‌کنم... قاضی و امثال او شخصیت‌های طرازنوبین دوره خاصی از این سرزمین بوده‌اند که هم عشق مبارزه برای آزادی و استقلال وطن داشتند و هم در پی کسب دانش و دانایی بودند بی آنکه در این ماجرا بدنبال

سودی و منفعتی شخصی باشند به عبارتی باسری پر شور و دلی امیدوار... بذر آرمناخواهی را از مسیر اندیشه و قلم در این سرزمین کاشتند!

بعد از نهضت ابتدایی ترجمه در اوان مشروطیت از ادبیات فرنگ و بویژه فرانسه محمد قاضی شناخته شده ترین مترجمی‌ست که فرهنگ ترجمه را در زبان فارسی وزن و منزلت داد چنانکه همه اهل ادبیات و قلم اورا

در عرصه ترجمه خوب می‌شناسند و احتمالاً کتابی را از او تورق کرده‌اند و شاید هم خوانده‌اند زیرا کتابهایی که او ترجمه کرده است شناسنامه متعینی دارند و رایحه عشق و امید و زندگی را به خواننده دیکته می‌کنند.

نهضت ترجمه او بر پا داشت برای خواننده فارسی زبان علاوه بر جنبه آموزشی در جهت نقش آفرینی اخلاقی و هنری کار ترجمه را لذت بخش کرد، وظیفه‌ای که از عهده هر کسی بر نمی‌آمد تا خواننده بتواند زوایای زیبایی در اثر ادبی بیابد که از زبانی و فرهنگی بیگانه برای خواننده فارسی زبان ناشناخته بود با مرتبه‌ای فراتر از تصور اما روش قاضی سلاست و روانی خاصی با خود داشت که باعث جذب مخاطب می‌گردید. در باره ارزش والای کار قاضی همین کافی است که

گفته باشم او همان مترجمی ست که دکتر شفیعی کدکنی این تراز و مرتبه دست نیافتنی در عرصه نقد و سنجش ادب فارسی به قصیده‌ای غزلواره این چنین از او یاد می‌کند:

قاضیا، نادره مردا، بزرگا، رادا  
سال هشتاد و یکم بر تو مبارک بادا  
عمری‌ای دوست به فرهنگ وطن جان بخشید  
قلمت، صاعقه هر بد و هر بیدادا  
شمع گُردانی و گُردان دل ایران شه‌هرند  
ای تو شمع دل ما پرتوت افزون بادا

همچنین شاد و هشیوار و سخن‌پیشه بزی نیز هشتاد دگر بر سر این هشتادا و طرب ناکم که کلام آنجا مرا یاری می‌کند که در باره این قاضی می‌نویسم که استاد کدکنی رادمردش خطاب می‌کند... حکایت او حکایت انسان‌های بزرگی ست که در این سرزمین نهال فضیلت و مدارا کاشتند و در قبال آن بجز رنج و هجران برداشت نکردند چنانکه قاضی با عزت نفس همیشه اشاره‌ها به این بزرگان می‌کرد و با خاطرهایی که داشت بین نسل‌ها پل می‌زد... زیرا او متعلق به زمانه‌ای بود که اندیشه وران روشن ضمیر توانسته بودند دور چراغی که خود برافروخته بودند بی کمک عوامل قدرت و جور، جمع شده و در عرصه‌های تألیف و ترجمه دست به کارهای سترگی بزنند و نسلی را آماده خیزش در جهت درک آزادی و استقلال و پیشرفت میهن نمایند اگر چه این مسیر سنگلاخ بود با ناهمواری بسیار.

به یاد داشته‌ایم که این مترجم با وسواس و شوری وزین به جهت روشنگری و اعتلای اندیشه انسانی قلم می‌زد و کار در این عرصه را یک وظیفه اخلاقی و ملی می‌دانست!

شروع جدی ترجمه قاضی با قصه شاهزاده و گدا اثر مارک تواین است که در همان ابتدای کار بینش و اندیشه خود را در کلام اثر جاری می‌نماید و خواننده را با قلم خود همراه می‌کند.

به یاد داشته‌ایم که این مترجم با وسواس و شوری وزین به جهت روشنگری و اعتلای اندیشه انسانی قلم می‌زد و کار در این عرصه را یک وظیفه اخلاقی و ملی می‌دانست! زیرا که در سالهای دور به عنوان کتابخوانی، این کتاب نیز معیاری بود برای کتابخوانان زمانه همچون دون کیشوت سروانتس یا آثار بالزاک و رولان و امیل زولا، بگذریم از نام‌ها و یادها ان همه نویسنده انساندوست شرق و غرب همچون تولستوی و چارلز دیکنز و مترجمین خبره با سبک و سیاق ویژه که کم از



قصه‌های شیرین مادر بزرگهای ما نبودند تا شبهای سنگین و دیرپای سرد و بارانی سبک و زود گذر طی شود و بعد همه ما منتظر که شب‌های زمستانی را در آغوش عروسک‌های نازنین آن قصه‌های خیالی فرو رویم تا به خواب‌های طلایی رسیم، که از نداشته‌های بشر همچون عشق و آزادی لبریز بودند. به همین علت آن روزها به تعبیر فروغ که همه رفتند، ما قصه شاهزاده و گدا را از بر می‌شدیم به گونه‌ای که هر آن در پوست یکی از قهرمانان آن فرو می‌رفتیم آن قهرمانان خوش جنس و بدجنس به ما یاد اوری می‌کردند که مسیر زندگی در هر صورتی پیچیده و سخت است و راه رسیدن به حقیقت و سعادت ناهموار و دشوار، بویژه با حلاوتی که ترجمه قاضی داشت و رنگ زندگی را به کلمات می‌داد... رنج تنهایی شاهان و شاهزادگان و بیچارگی و درماندگی گدایان و دریغ از آن همه افسانه‌ها همچون سلطان و شبان ما که در فرهنگ عامه به شنونده و بیننده توصیه می‌کرد که به چه انتخابی دست بزنند.

قاضی در ابتدای دهه شصت عمر یعنی در ابتدای جوانی پیری! پس از عمل جراحی سرطان گلوی خویش، با میکروفن حرف می‌زد اما با همه این احوال همیشه شوخ و شاد بود، و مصمم و امیدوار به زندگی بی آنکه مطالبه‌گری سودا گرایانه داشته باشد.

جایی گفته بود... همسرم که درگذشت، با خواهر زنم ازدواج کردم، و این کار را برای صرفه جوئی در مادرزن انجام دادم. دوستان خندیدند و ایشان نیز به قهقهه خندید، و باز دوستان قدیم خاطره‌ای از ایشان تعریف می‌کنند که حال چه خوش است کنسرتی برگزار شود، به آذین با دست مصنوعی خویش ساز بزند، یونسی با یک پای بریده‌اش برقصد، و من با این گلو که تارهایش را از دست داده‌ام بخوانم و اینها به تعبیر سایه همه دوستان هم آواز قاضی بودند که تجربه‌های بکری با بار عاطفه‌هایی آرمانی برای جامعه ایرانی داشتند... دوستان هم‌آوازی که پراکنده شدند!

البته در این عرصه اگر به قله نرسیدی چه باک؟! غبنی نیست زیرا به نوعی سرشاری می‌رسی که کسی را یاری مقاومت در برابر این مجاهدتها نیست... اینجا همه به نشانه احترام کلاه از سر برمیدارند زیرا که مرتبه‌ای ست و رای تاب اوری و گذشت و فداکاری ابتدای رنجی ست که اهل قلم با خود همواره در زندگی دارد که به پایان هم نمی‌رسد. باری زمانی بود که هر کتاب سرشار از معرفت را که باز می‌کردیم

اگر ترجمه باشد شک نداشتیم باید دست رنج محمد قاضی یا یکی چون او که به تعداد انگشتان یک دست نمی‌رسند به آذین...عبدا.. کوثری...فرزانه...یونسی اینها که دست روی انسانی ترین مفاهیم ادبیان جهان می‌گذارند تا جانی و جهانی نو بزایش درآید... در این میان محمد قاضی بی شک گل سرسبد مترجمین زبان و ادبیات فارسی از دهه بیست به بعد است اغراق نمی‌گویم اگر معیار شعر فارسی حافظ است معیار ترجمه امروز محمد قاضی ست که با او از کلمه و کلام بسان درختی پر بار مفاهیم لطیف می‌روید با مهری که از نوک قلم قاضی بر صحیفه عالم رقم خورده است.

سال‌ها پیش که دن کیشوت را می‌خواندم گویی کتابی کلاسیک از ادب فارسی است به همین دلیل در فضای ذهنی‌ام داستان‌های گلستان سعدی با همان وزانت نثر سعدی می‌شد جمله‌های معترضه و کوتاه که خواننده را بدنبال واقعه می‌کشاند آنچنانکه فضا و تصویر گویی از کاروانسراهای شاه عباسی می‌گذشت تا به راسته بازار کاشان می‌رسید ... شما رمان دن کیشوت را که می‌خوانی گویی گلستان را از زبان سعدی می‌خوانی قلم روان سبک موجز و سجع و بدیع آنجا که باید بکمک متن می‌آید تا

سال‌ها پیش که دن کیشوت را می‌خواندم گویی کتابی کلاسیک از ادب فارسی است به همین دلیل در فضای ذهنی‌ام داستان‌های گلستان سعدی با همان وزانت نثر سعدی تداعی می‌شد.

کتاب برای خواننده جذاب‌تر شود در این کتاب نمونه‌ها بسیارند... در مقدمه مطولی که قاضی بر کتاب دن کیشوت نوشته اشاره می‌کند سروانتس نجیب زاد ای فقیر است یکی از نجیب زادگان که مردی زیرک بود گفت اگر فقر و احتیاج است که این مرد را به نوشتن وا می‌دارد خدا کند هیچوقت ثروتمند نشود تا با فقر خود آثاری عظیم خلق نماید و با آثار خود دنیا را فتح کند: که همین مطلب گویای قدر و منزلت این رمان کلاسیک و ارزش کار سترگ مترجم است در انتقال مفاهیم آن هم از ترجمه فرانسوی کتاب، و من اینک که باز به کتاب مراجعه می‌کنم شیوایی کلام را در سیمای قهرمانان قصه دن کیشوت پیر و سانچو پانزا ی مهتر را با زبانی ویژه و رفتارهای عجیبشان در فرهنگ شوالیه‌گری اسپانیایی به یاد می‌آورم و با اصل قصه نیز همذات پنداری می‌کنم.

استفاده بجا و بموقع از کنایه‌ها و طنزها و مثل‌های فارسی همراه با زبان خاص اثر که عصر پهلوانان و شوالیه‌گری اروپا را تداعی می‌کند به تعبیر بی‌هقی نه کاری ست خرد و براستی که در این قضیه باید استخوانداری باشی به مانند قاضی که زبان مادریش کردی ست اما بسان ادیبان برجسته دانشگاهی روان و بلیغ می‌نویسد و می‌خواند و برای هر کتاب ترجمه بر



اساس مقتضیات آن کتاب زبان و کلام مقتضی را انتخاب می کند و برآستی فارسی زبانان در هر جای این عالم اگر با بسیاری از بزرگان ادب جهان آشنا شده و به انس و الفتی رسیده اند مدیون زحمات و فراست محمد قاضی می باشند کتاب دن کیشوت پر از پند و اندرزهای شیرین فارسی بود که از زبان قهرمانان کتاب بیان می شد و ما گویی در اسپانیای قرن شانزدهم همراه سروانتس شوالیه های بخت برگشته را دنبال می کنیم. استفاده بجا از ظرایف زبان فارسی نشانه ورزیدگی قاضی در ترجمه این متن کلاسیک اروپایی ست.

از دیگر آثار بی نظیر که قاضی ترجمه کرد بی خانمان های ویکتور مالو بود که خواننده را به دنبال سرنوشت قهرمان قصه به مزرعه رنج و شکفتن می کشاند و سپس به نیکوس کازانتاکیس می رسیم و زوبای یونانی که بیانگر حال و هوای اجتماعی ما بعد از کودتای سال ۳۲ و زندگی نسلی زیر تیزاب

شکست بود و در این میان زوربا در عین دانایی نسبت به وضع موجود راه حلی برای تحمل آن وضع جستجویی کند راهی که درد زیستن در آن فضای ناامیدی قابل تحملتر شود زیرا مجموعه قصه نیز شباهت هایی کمابیش با کشوری که از یکسو گرفتار استبداد داخلی و از سوی استعمار خارجی ست و مترجم فضای

درد و رنج و مقاومت اثر را خوب می شناسد و به خواننده منتقل می کند به همین دلیل آثار قاضی ترجمه صرف نیست بلکه هنر ترجمه است که خواننده از پل بیگانه اثر به سمت همان جایی که اثر آفریده می شود رهنمون می گردد و موضوع اصلی کتاب که رها شدن از مباحث و دغدغه های متافیزیکی ست در جهت درک لذت های زندگی نشانه می رود علیرغم بگیر و ببندی که حتی بخاطر این کتاب که بر اهل اندیشه می رود... به همین دلیل هرگاه خواستیم به زوربای یونانی مراجعه کنیم احساس می کردیم ارجاعی متمرکز بر شخصیت خود زوربا است که نویسنده و مترجم اثر هر دو در واکاوی شخصیت ساده و مبارز او بدنبال اتوپیایی از زندگی بهتر برای مردمان سرزمینشان بودند. زوربایی که نامه اش را اینگونه امضا می کند: بنده شیطان صفت درگاه خداوند.

داستان مردی به نام گئورگس زوربا که الهام بخش نویسنده اثر در آفرینش قهرمان کتاب بنام الکسیس زوربا بود و در سال ۱۹۴۲ در صربستان بدرد حیات گفت. در ترجمه می خوانیم که زوربا شور و شوقی واقعی به زندگی دارد و فکر و روحش از هرگونه تعصبی عاری است و به ریش همه اندیشه ها و باورهای رایج می خندد، و مظهر انسانی آزاده و

ماجراجوست او در عین بی اعتنایی به همه چیز به ما درس زندگی می دهد، و این درسها را با حرف زدن، با آواز خواندن، با رقصیدن و با نواختن سنتور ساز محبوبش با رگه های شرقی ساز و معشوقه ای که همچون جان برایش ضروری است بیان می کند.

شاید این برداشت شخصی من از ترجمه کتاب باشد اما زوربایی که مترجم به خواننده فارسی زبان نشان می دهد شخصیتی است که برای همه زمانه ها حرف برای گفتن دارد و نویسنده با توجه به شرایط اجتماعی آن سالهای یونان و مترجم نیز با همین تصور از کشور خویش دست به کار سترگ ترجمه اثر می زند مهمترین ویژگی شخصیت زوربا رهایی اوست از همه قیود حتی از قید بی قیدی. این رهایی به زوربا نوعی شادی عمیق و پایدار بخشیده است تا جایی که اگر باد فتنه هر دو جهان را به هم زند حاشا که کک این شخص

گزیده گردد! و مگر همه ما از زندگی چه می خواهیم بجز عیش مدام و راحتی جان! بین چگونه روح مبارزه طلبی زوبای یونانی در قلم زوربای ایرانی متجلی شده است.

همیشه از قلم و قدم می خواهیم یاریم کند در باره کسانی بنویسم که حقیقتاً به قلم و قدمشان اعتقاد دارم و در این میان محمد

قاضی برجسته ترین است که زندگی و ادب و ادبیات و رنج و شادیش برای من و همسران و آیندگان همه درس است... او کسی ست که وقتی روی تخت بیمارستان رودرروی پزشک آلمانی بعد از عمل جراحی سرطان حنجره دکتر با تعجب می پرسد با وجود اینکه حنجره تو برداشته شده است و تو دیگر قادر به سخن گفتن نیستی اما این اتفاق تورا ناراحت نمی کند و قاضی با همان متانت و ادب می گوید آقای دکتر من در کشوری زندگی می کنم که حرف زدن قدغن است چه اهمیت دارد که قوه ناطقه داشته باشم یا نداشته باشم

ترجمه های ارزشمند محمد قاضی اگر نگوییم بی شمار اما بسیاریند که شرح و بسط تک تک آن همه از توانایی من خارج و در این مجال نمی گنجد مگر اعلان کتابهایی که باید فهرست وار در این وجیزه اندک بیاورم

جزیره پنگوئن ها اثر آناتول فرانس

چهل روز موسی داغ اثر فرانتر ورفل

درد ملت ترجمه به همراه احمد قاضی از رمان کردی

«ژانی گهل» نوشته ابراهیم احمد

شازده کوچولو، سنت اگزوپری، ۱۳۳۳

صلاح الدین ایوبی اثر آلبر شاندرور

داستان مردی به نام گئورگس زوربا که الهام بخش نویسنده اثر در آفرینش قهرمان کتاب بنام الکسیس زوربا بود.





کمون پاریس کمون پاریس. نویسندگان: ا. ژلوبوفسکایا، نویسنده: آلبرت زاخاروویچ مانفرد، نویسنده: آ. مولوک، مترجم: محمد قاضی.

مسیح بازمصلوب / نان و شراب اثر اینیاتسیو سیلونه... که هر کدام حدیث مکرری ست از عشق و دلدادگی به آزادی و فراغت انسانی

باری اگر نه همه کتابها، ولی بجات می‌توانم بگویم تعداد بسیاری از ترجمه‌های محمد قاضی را خوانده‌ام و از هر کدام درس‌ها برای زندگی به مفهوم اخلاقی و انسانی آن گرفته‌ام و حالا که به پایان این مقال می‌رسم از دوستانم در هر سنی و نسلی می‌خواهم هم ترجمه‌های ایشان را بی‌کم و کاست و هم زندگی نامه قاضی که خود نویسی از وقایع زندگی شخصی و دوران پر فراز و نشیب او را در بر می‌گیرد حتماً بخوانند که راهی ست صادقانه برای زیستن درست، قاضی به سال ۱۲۹۲ در خانواده‌ای اصیل از کرد های مهابادی به دنیا آمد و زبان مادری یش کردی بود اما زبان فارسی را بهتر از هر متخصص و ادیب فارسی زبان می‌شناخت و مکالمه می‌کرد و به آن اشراف داشت چنانکه ادیبان طراز اول ما به نثر

آفرینی ایشان اذعان دارند زیرا در ترجمه و تألیف زبان را به تناسب اثر بکار می‌گرفت می‌خواهد اثر فرانسوی باشد یا اسپانیایی که حس سرزمین صاحب اثر به خواننده منتقل می‌شد. هر چند بسر رسید این دفتر اما حکایت محمد قاضی همچنان باقی ست که بعد از عمری مساعدت و خدمت به ادبیات کهن پارسی به راه و رسمی عاشقانه که در هیچ کلام و بیان نمی‌گنجد سرانجام به تعبیری که خود دوست داشت نامیده شود یعنی این زوربای ایرانی به تاریخ ۲۴ دی ماه ۱۳۷۶ رخ در نقاب خاک کشید و در زادگاهش مهاباد آرامید... ■



## به مناسبت سیزدهمین سال فعالیت کانون فرهنگی چوک

«لعیا متین پارسا»

روزمره تنها برای گلاویز شدن با هم مکتبی می‌کنند و کسی حوصله آرزو بازی و دنبال کردن علائق شخصی را ندارد وقتی این گروه پر تکاپو و بی ادعا را می‌بینی که همراه به موقع بدون یک روز تأخیر ماهنامه ادبیات داستانی را در ازای معرفی به دیگران تقدیمت می‌کنند لحظه‌ای مکث می‌کنی و با خودت دنبال انگیزه‌شان می‌گردی و از خودت می‌پرسی واقعاً چرا؟

چراییش که معلوم است فقط در باور این روزهای خاکستری پراز استرس و ترس از فردای ما نمی‌گنجد. چراییش که معلوم است فقط .... کاش ادامه دهید این راه سخت اما شیرین را.... فردای کودکان ما به آدمهای امیدوار عاشق سخت نیازمند است.

خداقوت و راهتان ماندگار ■

در دوران سرمایه داری و نابسامانی‌های اقتصادی رو به رشد، موتور محرک هر نهاد عمومی انگیزه‌های مادی است و وقتی خلاف این ثابت می‌شود و گروهی را می‌بینی که بی چمشداشت مادی سالهاست دور هم جمع شده‌اند و صد شماره ماهنامه ادبیات داستانی را پیوسته و بدون وقفه بی هیچ انگیزه مالی پیش برده‌اند فقط جای حیرت می‌ماند و بس. شاید سالهای پیش در دورانی که هنوز امید در جامعه فراوان وجود داشت و مردم از صبح تا شام درگیر تهیه نان شبشان نبودند عده‌ای هم پیدا می‌شدند که دلی کار کنند و دغدغه آب و نان نداشته باشند، عده‌ای هم بودند که دغدغه‌های شخصی و آرزوهایشان را دنبال کنند و هنوز چندان جای تعجب نبود اما این روزها که در هیاهوی پر از دود و دم هرروزه شهرها مردم گرفتار اجاره خانه و خرید





### آیاس، پهلوان شرمسار

خواننده قصه‌های اسطوره‌ای، چهره برافروخته آیاس را آنگاه که به سمت خیمه‌های اودوسئوس می‌رود، هیچگاه از یاد نخواهد برد: صحنه‌ای که آیاس پیلتن ناراضی از قضاوتی که درباره او شده است، پا از خیمه‌هایش بیرون می‌گذارد تا آنچه را که با رأی انجمن به دست نیامده است، خود به زور به چنگ آورد. این صحنه به ویژه از این نظر در یادها می‌ماند که به شیوه‌ای طنزآلود پایان می‌یابد که هیبت این دلاور اسطوره‌ای را در هم می‌شکند.

آیاس، پور تلامون، دلاورترین یونانیان پس از اخیلئوس، در بلندبالایی و زورمندی و جنگاوری زبان‌زد همعصرانش بود. زمانی که می‌خواست همراه با یونانیان به جنگ ترویا برود، پدرش او را پند داد که در پیکارها نخست با اتکاء به نیزه خویشتن و سپس با یاری خدایان، بر دشمنان بتازد. آیاس پاسخ داد که: «حتی بزندان نیز با کمک خدایان، پیروز خواهند شد.» سپس نقش آتیه را از سپهر خویش پاک کرد و به جنگ رفت.

پس از مرگ اخیلئوس، نخستین دغدغه یونانیان این بود که سلاحهای خدایی این پهلوان را به چه کسی بسپارند. کاهن خواست خدایان را بر مردم آشکار کرد: خدایان می‌خواستند جنگ ابزارهای اخیلئوس به کسی برسد که بیشترین ترس را در قلب سپاهیان دشمن انداخته باشد. در میان انجمن، بر سر آنکه کدام یک از پرشمار پهلوانان یونانی چنین خصیصه‌ای دارد اختلاف افتاد. اما اودوسئوس و آیاس گوی سبقت را از باقی پهلوانان ربودند و به دو گزینه آخری بدل شدند که رفع اختلاف بر سر آنها ناممکن بود. از این رو انجمن نشینان تصمیم گرفتند میزان هراس افکنی این دو پهلوان را با پرس و جو از اسیران ترویایی بسنجند. بازپرسی انجام شد و اودوسئوس در این رقابت پیروز بود.

اما، آیاس که خود را دلیرترین یونانیان می‌دانست و به اودوسئوس ترفند تراش ایمان نداشت، مطمئن بود که رقیبش با سوار کردن حیل‌های این مسابقه را برده است. از بخت بد، دیگر فرصتی برای طرح دوباره مسئله در انجمن فراهم نبود. از این رو، تصمیم گرفت خود به تصاحب سلاحهای اخیلئوس برود. شبانه، پس از آنکه مطمئن شد همه یونانیان خوابیده‌اند، در حالیکه در آتش خشم می‌سوخت، از خیمه‌اش خارج شد. نقشه‌اش این بود که به چادر اودوسئوس حمله

کند، یارانش را بکشد، او را به اسارت بگیرد و سلاحهای اخیلئوس را تصاحب کند. و حقیقتاً چنین خفتی هم در انتظار اودوسئوس بود، اگر الهه آتیه پا در میانی نکرده و او را از خطر نجات نداده بود. آتیه، که پیشتر از حذف شدن تصویرش از روی سپهر آیاس دلگیر شده بود، پرده‌ای از اوهام بر چشمان آیاس کشید، آیاس نتوانست چادر اودوسئوس را تشخیص دهد و به جای خرگاه او، پا به آغل گوسفندانش گذاشت. او گوسفندان به وحشت افتاده را چون یاران اودوسئوس دید، شمشیر کشید و همه آنها را از دم تیغ گذراند. سپس فربه‌ترین آنها را به خیال آنکه خود خصم را گرفته است، اسیر کرد و به چادر خود برد. به تیرکش بست و شلاقش زد.

دمدمه صبح، آتیه چشمان آیاس را بر حقیقت گشود. آیاس خود را عرق ریزان و خونین در حال شلاق زدن گوسفندی بسته بر تیرک یافت! عرق شرم بر پیشانی‌اش نشست و دانست که دیر یا زود سپاهیان، از شاهکار دلیرترین سربازشان آگاه خواهند شد و آنگاه ننگی بدتر از این برای او نخواهد بود. از این رو، شمشیر بر خود گشود و جان خود را گرفت. ■



- داستان کوتاه «سفر اجباری»؛ زهرا محمدزاده  
داستان کوتاه «آب نجس»؛ م. سیما رستم‌خانی  
داستان کوتاه «آلمان خوب، آلمان بد»؛ ناهید فلاحی  
داستان کوتاه «طلاق در وقت بی‌وقتی»؛ زهرا کریمی  
داستان کوتاه «گم شدن ناندو در غبار»؛ جواد کراچی







می‌رسد سه سال داشته باشد پیراهن سفید با گل‌های صورتی کم رنگ تنش کرده است. نق نق دختر سکوت خانه را می‌شکند.

زن می‌گوید: «خوش آمدید.»

پری خانم قبل از تعارف روی یکی از مبل‌ها می‌نشیند و فوری می‌گوید: «فوق العاده ست.»

زن می‌گوید: «چی؟»

«کی باز سازی کردید؟ من نفهمیدم. یعنی سر و صدایی

نشنیدم. بالاخره نقاشی و اثاث جدید و رفت و

آمد کارگر و سر و صدا.»

«اما ما کاری نکردیم.»

«واقعاً؟ پس چرا انقدر همه جا برق می‌زنه؟»

«نه انقدر که باید.»

پری خانم تازه یادش می‌افتد که برای چه

کاری آمده است. گرمایی را در صورت خود احساس می‌کند. کمی

جابه جا می‌شود و می‌گوید: «پس برای همین روزی سه بار توی

بالکن آب می‌ریزید؟»

زن با عجله می‌گوید: «اما آبش نجس نیستا. خیالتون راحت

باشه.»

پری خانم می‌گوید: نجس؟ نجس چیه؟»

«آب تمیزه. زمین تمیزه. فقط به محض احتیاط می‌ریزم که

پاک باشه. آخه دخترم توی بالکن بازی می‌کنه.»

پری خانم یادش می‌افتد که هر وقت آب می‌ریزد بالکن او گلی

می‌شود اما چیزی نمی‌گوید. می‌ترسد که زن بگوید زمین بالکن

خودت پراز خاکه و به من ربطی ندارد.

«ولی باید طوری آب بریزید که از توی راه آب پایینه بره نه این

که شره کنه تو سرما.»

«اما خیالتون راحت باشه. آب پاکیه. من روزی سه بار اونجا رو

آب می‌ریزم.»

«بله. متوجه هستم.»

نگاهش به درز سرامیک‌ها می‌افتد که سفید هستند اما خونه

خودش درزها تیره شده‌اند. بعد رو به زن می‌کند.

می‌گوید: «چیزی نیارید می‌خوام برم.»

زن سینی چای را روی میز می‌گذارد.

«ببخشید من الان بر می‌گردم.»

با دخترش دری را باز می‌کند که عکس یک بچه رویش است

که شلوارش را در آورده است. بعد از چند لحظه صدای جیغ دختر

روبروی پنجره اتاق خواب خود ایستاده است و به شره کردن آب از بالکن طبقه بالا تماشا می‌کند. «اگر من این رو آدمش نکنم پری نیستم.»

بعد نفس عمیق می‌کشد و فوت می‌کند بیرون. شال نصفه نیمه به سرش می‌اندازد و با پای بی جوراب از آپارتمان خود بیرون می‌رود. پشت در آپارتمان طبقه بالا که می‌ایستد دست روی سینه اش می‌گذارد. تپش قلب خود را احساس می‌کند. دوباره نفس عمیق می‌کشد.

«حرف حق که دعوا نداره.»

دستش را روی زنگ می‌گذارد. دست به کمر،

سرش را پایین می‌اندازد و به پاهایش نگاه می‌کند

که بی اختیار دارد انگشت خود را تکان می‌دهد.

«کیه؟»

صاف می‌ایستد و دوباره نفس عمیق می‌کشد. در باز می‌شود.

نور زیادی به تاریکی بیرون آپارتمان می‌تابد. چشم‌هایش را تنگ

می‌کند. دو زن به هم نگاه می‌کنند. هردو سیاه پوشیده‌اند. اما پری

خانم بین قرمزی لاک ناخن‌ها و لبانش و گردنبندی که به خود

آویخته با همسایه‌اش توفیر زیادی دارد. هاله‌ای از سفیدی بدن و

رنگ استخوانی دیوارو پرده‌های تورنباتی رنگ و مبلمانی که

روکش سفید دارند چنان درخشش ایجاد کرده که به نظر می‌آید

زن رمقی به چهره ندارد. او با کمی مکث آب دهانش را قورت می‌

دهد و سلام می‌کند و بی اختیار می‌گوید: «اومدم شما رو ببینم.

خیلی بده که همسایه از همسایه خبر نداشته باشه. مگه نه؟»

زن با لبخند می‌گوید: «ممنون. بفرمایید تو.»

پری خانم بی معطلی وارد خانه می‌شود. او سعی می‌کند با

کمترین چرخش سر، همه جا را با دقت نگاه کند. انگار که وارد

یک مکان باستانی شده و آثار تاریخی نگاه می‌کند گرچه اثاث

زیادی وجود ندارد. چیزی که نظر او را جلب کرده خلوتی خانه

همراه با درخشش آن است. دیگر از تپش قلب و نفس عمیق خبری

نیست. او بسیار آرام اما هیجان زده‌ست. همچنان نورغیرمسقیم

آفتاب چشم او را می‌زند. حالا دیگر در کابینت‌ها که روبروی او

هستند به سفیدی خانه اضافه کرده‌اند. سرامیک‌های براق کف

زمین مثل آینه می‌درخشند. با کمی دقت می‌توان عکس خود را

در آن دید. فرشی که روکش قهوه‌ای دارد تنها وسیله تیره خانه

است به اضافه لباس همسایه که سیاه است. دخترش که به نظر



بلند می‌شود. پری خانم جلدی به سمت آنها می‌رود. دختر همینطور جیغ می‌کشد و مادر هی می‌گوید: «الان تموم میشه.» پری خانم نزدیک که می‌شود خودش را عقب می‌کشد تا خیس نشود. «داری حمومش می‌کنی؟»

زن می‌گوید: «نه. آب می‌کشمش. کولی بازی در میاره. آبگرمکنمون خرابه. آب یه کمی سرده.» پری خانم دستش را روی قلبش می‌گذارد. می‌گوید: «سینه پهلو می‌کنه‌ها.» دختر همچنان گریه می‌کند و جیغ می‌کشد. صدای آب قطع می‌شود. اما گریه نه.

«لابد روزی سه بار هم این طفل معصوم رو می‌شوری؟» زن می‌گوید: «برای همین می‌گم خونه ما هیچی نجس نیست.» «پس برای چی انقدر می‌شوری؟» «برای پاک شدن. مطمئن نیستم پاک شده باشه.» «بعد از سه بار مطمئن می‌شی؟» «باید بشم. اما نمی‌شم.»

«چرا؟» «آخه سه بار فقط بیرون هر چیزی رو می‌شورم. اما درونش چی؟ مثلاً ببخشیدا. ادراری که درون بدنمونه. چه جوری پاک میشه؟ یا خونی که توی بدنمونه چطوری پاک می‌شه؟ مردا که از

ما بدترن. هیچی تو بدنشون جابجا نمی‌شه.» زن شروع می‌کند به گریه کردن. پری خانم پشت قوز کرده خود را صاف می‌کند و دستی به لای موهایش می‌کشد. «مادرم که فوت کرد نتونستم تو مسجد برم. چون پاک نبودم. فکرش رو بکن. یه دونه فرزند باشی. همه برای تو اومده باشند اما نتونی توی مجلس مادرت باشی، بیرون و جدای از مردم بشینی و تو غربت گریه کنی. همه مردم برای گفتن تسلیت بیرون از سالن مسجد، منو می‌دیدن. احساس آشغال بودن بهم دست داده بود.» پری خانم نگاهی به دختر سه ساله او می‌اندازد که گوشه میل مچاله شده وشستش را می‌مکد و چرت می‌زند. آهی می‌کشد و بلند می‌شود و به سمت در می‌رود.

«چرا آنقدر سخت می‌گیری؟ من که هیچ وقت دوست نداشتم نمره بیست بگیرم. آدم همین که رفوزه نشه، خوبه.» زن می‌خندد. پری خانم نگاه خندانی به او می‌کند و با تکان دادن دست از آپارتمان بیرون می‌رود. تو راه پله‌ها هنوز لبخند به لب دارد و با خودش فکر می‌کند عجب دعوایی کردم. وارد آپارتمانش که می‌شود صدای آب را می‌شنود. به سمت بالکن می‌دود. هیچ آبی شره نکرده است. فکرمی‌کند خوبه که زمین بالکن را جارو بزنم تا خاک نداشته باشد. اگر آبی ریخته شد گل درست نشود. ■





زنم لبخند پت و پهنی زد و گفت: مشکل خودته! نباید جا می‌زدم، هرچه بادا باد. هر طوری شده باید پول جور می‌کردم. اما چجوری؟

مدتی سر به سرش نگذاشتم و به خیال اینکه یادش برود، تا نگاهم می‌کرد لبخند ژکوندی تحویلش می‌دادم اما زهی خیال باطل. او هم که تیز، تند می‌گفت: هر کی جا بزنه؟

وقتی دیدم کوتاه بیا نیست افتادم دنبال جور کردن پول. یک حساب سر انگشتی کردم دیدم که پولی تو حساب ندارم. بابت این قارقار کم چیزی کف دستم نمی‌گذارند. با فروش مس و دیگ و دیگچه‌های ننه جونمم که چند سالیه تو زیر زمین خاک می‌خورند چیزی بهم نمی‌ماسد. می‌ماند طلاهای خودش. بله.. طلاها!

باید منتظر فرصت می‌ماندم. چند وقتی بود زن همسایه<sup>٥</sup> ته کوچه که خوب نمی‌شناسمش می‌آمد و با زنم می‌رفتند بیرون، باید منتظر می‌مانم تا دوباره پیداش شود که شد، رفتند و تیز پریدم توی اتاق، همه جا را زیر و رو کردم اما نتوانستم پیداشان کنم. انگار آب شده بودند

و از لا لوی سنگفرش‌ها رفته بودند زمین که یهو یادم افتاد بعد از آن دزدی کذایی چند وقت پیش که به محله زد، انگار مار زن مرا را زد و طلاها را برد و داد دست مادرش، خوب یادم است که گفت: اونجا امن تره.

لعنتی. چرا یادم رفته بود؟

با لب و لوجه<sup>٥</sup> آویزان تکیه دادم به دیوار و زل زدم به سقف و یک‌آن، مثل عقرب گزیده‌ها از جا پریدم و نیشم باز شد. مثل اینکه تازه خانه را دیده باشم داد زدم... خونه! اما خیلی زود نیشم جمع شد. «این دخمه که فقط مال من نیست! پس بقیه چی؟ بعد فوت آقام، آق داداشا و ابجی خانم‌ها لطف کرده بودند و گذاشته بودند همینجا بمونم. تا کی؟ خدا عالم.»

کفری از خانه بیرون زدم و همانطور که توی فکرم دنبال راهی می‌گشتم، چشمم به اعلامیه‌ای افتاد که زده بودند به دیوار و می‌خکوبم کرد. آگهی درخواست کلیه ...

(به یک جفت کلیه با خون مثبت (آ) نیازمندیم فوری و فوتی)

با دیدن آگهی، جوری برق از سرم پرید که جناب ادیسون هم اگر زنده بود فکرش به چنین جرقه‌ای نمی‌رسید.

«آخ که مصبتو شکر خدا، که همیشه به موقع میرسونی». تیز شماره روی اعلامیه را گرفتم و قرار مدارها را با طرف گذاشتم.

بدبختی من از روزی شروع شد که آقای ترامپ آن یک پره برگه را پاره کرد و از برجام لفت داد. بعد از آن بود که دلار عمودی رشد کرد و با هر تکانی که به خود می‌داد کلی به قیمتش اضافه می‌شد. با رشد قیمت دلار شاخک‌های زنم هم تیز و تیزتر می‌شد، تا اینکه صدایش را درآورد. آن روز مثل همیشه تو احوالات خودم بودم و داشتم به آهنگ مورد علاقه‌ام گوش می‌دادم که زنم مثل اجل معلق، پرید توی اتاق و بدون هیچ حرفی گفت: من طلاق می‌خوام و پشت بندش هم یکی از آن لبخندهای مکش مرگ من زد و بر و بر نگاهم کرد. یک آن حس کردم روی اجاق کریم کله پز نشستم. هر دو ساکت شدیم و من، مثل گوسفندی که به سلاخش نگاه می‌کند، زل زدم توی چشمه‌اش و بعد ابرو بالا دادم و گفتم: طلاق؟

گفت: طلاق!

نمی‌دانم چطور شد که از آن کلاغ خنگ کتاب کلاس سومم درس نگرفته بودم و مثل او دهان باز کردم و گفتم: هر کی جا بزنه؟  
گفت: هر کی جا بزنه.

شب، فارغ از حرف‌هایی که صبح بین من و زنم رد و بدل شده بود نشسته بودم پای سفره و چشم دوخته بودم به تلویزیون و داشتم به آهنگ مورد علاقه‌ام گوش می‌دادم که لامروت زنم، کانال را طوری عوض کرد که نفهمیدم از کجا به کجا پرید و قبل از اینکه چیزی بگویم، دستش را مثل تابلوی ایست بازرسی جلوی صورتم گرفت و گفت: هیس.

آرام دستش را کنار زدم و دیدم زده شبکه<sup>٥</sup> تو و من.. من و تو.. خودم و خودت، یک همچین چیزی. اخبار گوش هم داشت تند تند قیمت سکه را می‌گفت و به محض شنیدن قیمت‌ها، قاشق از دستم افتاد توی کاسه<sup>٥</sup> خورش و همه‌اش پاشید به پر و پای زنم و جیغش را درآورد. طولی نکشید که زل زد به من و پشت چشمی نازک کرد و گفت: هر که جا بزنه؟

فقط توانستم آب دهن قورت بدهم و بگویم: سکه کی گرون شد؟

گفت: همونوقتی که با خواننده‌ها توج می‌گرفتی دلار و سکه هم دنبالت اومدند.

گفتم: حالا یعنی هم مهریه رو می‌خوای و هم طلاق؟

- هم مهر.. هم طلاق!

- آخه لا کردار، من هر چه دارم و ندارم بدم بهت نصف نصف نصف سکه‌ها هم نمیشه که.

نمی‌دانم چطور شد که از آن کلاغ خنگ کتاب کلاس سومم درس نگرفته بودم و مثل او دهان باز کردم و گفتم: هر کی جا بزنه؟



حس سبکی چنان بر من مستولی شد که خودم را روی ابرها می‌دیدم. با همان حال رفتم خانه و دیدم زخم قوز کرده جلوی تلویزیون. یک جورایی تو لب بود. دهان باز کردم بگویم هر که جا بزنه که دیدم بد سگرمه هاش تو هم رفته. دهانم را بستم و چیزی نگفتم. «لابد عذاب وجدانش بالا زده بذار بموند تو همین حال، مرد و حرفش من که مشکلم حل شد».

روزی هم که داشتم برای فروش کلیه می‌رفتم، زخم باز توی خودم بود. دیگر اهمیتی نداشت. من که تصمیمم را گرفته بودم. وارد بیمارستان شدم و کلی بالا و پایین و این را امضا کن و آن را انگشت بزن و چه و چه و چه و دست آخر، یک من کاغذ دادند دستم و فرستادند برای معاینه.

پشت در اتاق معاینه که رسیدم چیزی نمانده بود قالب تهی کنم. یک آن به خودم گفتم: من اینجا چکار می‌کنم. منو چه به این حرف‌ها.

پشیمان شده بودم و خواستم برگردم اما یاد آن جمله معروف افتادم: مرد و قولش.

ای خاک بر سر این مرد کنند با این قولش! یکی نیست به من بگه پر سبیل مردها، وقتی ارزش داشت که هنوز ماشین ریش اختراع نشده بود نه حالا که پسرهای بادی بیلدینگی هم ابرو برمی دارند. نفس عمیقی کشیدم و وارد اتاق شدم، اما تنم بد یخ کرده بود و دست‌هام می‌لرزید. وقتی داشتم روی تخت دراز می‌کشیدم،

زبانم بند رفت و قلبم داشت از حلقم بیرون می‌زد. سعی کردم خودم را غرق خیالات گرفتن پول کنم و کم نیاوردن جلوی زخم، که دکتر وارد اتاق شد و دیگر مطمئن شدم قبض روح شدنم حتمی است. زیر چشمی نگاهی بهم انداخت و بعد راه افتاد طرفم. توی یک دستش ساطور بود و آن یکی اره برقی. اول نگاهی به ساطورش انداخت و بعد صدای اره برقی در اتاق

پیچید و سقف را دیدم که داشت روی سرم آوار می‌شد و پشت بندش هم هوار زخم که: «ای به زمین گرم بخوری مرد تو... من از دست تو چکار کنم آخه»

با دیدن زخم همه چیز محو شد و فقط زخم توی اتاق بود، نه دکتری بود و نه ساطور و اره برقی.

صدای جیغ و هوار زخم بهم قاطی شده بود و از لابه لای جیغش هاش، فقط توانستم این را بفهمم که: «اومدمو اکرم خانم بهم خبر نمی‌داد که خبر مرگت داری به پسرش کلیه می‌دی، نباید یه کلوم به من می‌گفتی؟»

آنجا بود که فهمیدم زن همسایه<sup>۱</sup> ته کوچه که می‌آمد و با زخم می‌رفتند بیرون، همین اکرم خانم بوده، والده<sup>۲</sup> همانی که کلیه می‌خواست و ناراحتی اواخر زخم هم برای همان بوده.

قضیه<sup>۳</sup> آن روز فیصله پیدا کرد و بعد از آن هم ندیدم که زخم حرفی از مهریه و طلاق بزند. تازه آن شبکه<sup>۴</sup> خودم و خودت را هم بن کل از صفحه<sup>۵</sup> تلویزیون محو کرد. ■

روزی هم که داشتم برای فروش کلیه می‌رفتم، زخم باز توی خودم بود. دیگر اهمیتی نداشت.







روزها و شبها می‌گذشت و گاهی کودکانی گریان در این طرف و یا آن طرف سیم خاردار، پدران و مادران خود را می‌جستند. سربازان، مشغول انجام دادن وظیفه خود بودند. سیم‌های خاردار را می‌کشیدند و به جلو می‌رفتند.

تا اینکه به مزرعه ناندو و همسرش بیناجی رسیدند. مزرعه‌ای کوچک که نیشکر و کنجد کشت می‌کردند. در نزدیکی آلونکی که با خشت و گل درست کرده بودند مقداری فلفل و دال و سبزیجات هم کاشته بودند تا رزق روزانه‌شان را تأمین کنند.

سربازها دستور دادند که به این طرف سیم خاردار و یا به آن طرف سیم خاردار بروند.

ناندو، هیچ پاسخی نداد و بیناجی هم خودش را به راهی دیگر زد.

باز هم تکرار کردند و باز هم هیچ پاسخی نگرفتند.

فرمانده و یا استواری که با آنان بود وارد گود شد و بطرف ناندو رفت.

از دور و با تحکم سؤال کرد. مگر نشنیدید؟

و باز هم سکوت بود که فضای مزرعه را پر می‌کرد. استوار و یا فرمانده، متوجه ماجرا شد. بهتر دید که از همان فاصله دور، سؤال کند که مسلمان هستند یا هندو؟

و باز هم جوابی نشنیدند.

سربازان به یکدیگر نگاه می‌کردند و انگار متوجه شده بودند که در روز

چهارم، با موضوعی غیر منتظره روبرو شده‌اند.

فرمانده و یا استوار دستور داد، ناندو بایستاد و لنگی خود را باز کند.

که آنهم با بی‌تفاوتی ناندو مواجه شد و او همچنان مشغول حرس کردن مزرعه بود.

فرمانده و یا استوار باز هم تکرار کرد و باز هم با بی‌توجهی ناندو روبرو شد.

در این هنگام فرمانده و یا استوار به سربازان خود نگاه کرد و دستور حمله به ناندو و دستگیری او را صادر کرد. می‌خواستند بدانند که ناندو مسلمان است یا هندو.

تعقیب و گریزی نابرابر شروع شد. سربازان چندین نفر بودند ولی ناندو خودش بود و پیرزنی که عمرش را به پای او گذاشته بود. پیرزن دندانهایی شکسته و صورتی چروکیده داشت.

ناندو که دید سربازان به طرف او می‌آیند و قصد باز کردن لنگی او را دارند، ناگهان پا به فرار گذاشت. سربازان می‌دویدند و ناندوی پیر هم به دور آلونک و درخت گردوی کهنسالی که روبروی آلونک بود، می‌دوید.

دویدند و دویدند تا اینکه ناندو به نفس زدن افتاد. گرچه بیناجی در راه دویدن سربازان چوب لای پایشان می‌گذاشت و مزاحمت ایجاد می‌کرد و داد و فریاد می‌کرد و کمک می‌طلبید و از خدا می‌خواست که این سربازان

داستان کوتاه (گم شدن ناندو در غبار) را در سالهایی که در هندوستان درس می‌خواندم (۱۳۵۷ تا ۱۳۶۵) برای ساخته شدن یک فیلم کوتاه نوشتم که عملی نشد. سالها قبل بازنویسی کردم و امروز که بحث مسایل سیاسی در مورد تجزیه سوریه و یا آینده سوریه که همگی با هم باشند یا جدا بشوند. هنوز به روز بودن خود را حفظ کرده.

سالهای ۱۹۳۵ تا ۱۹۴۸ سالهایی پر از التهاب، بلندی و پستی، گرسنگی، فقر، جنگ و همزمان، مبارزه مردم هندوستان در برابر نیروهای استعمارگر انگلیسی بود. سالهایی که مهاتما گاندی، پس از رها کردن درس به بلوغی سیاسی و معنوی رسیده و به کشورش بازگشته تا استعمارگران انگلیسی را بیرون بیندازد و با بدست آوردن استقلال، شاید، بتواند وضعیت بهتری را برای هم وطنانش رقم بزند.

این آرزو میسر شد و انگلیسی‌ها، خاک هندوستان را ترک کردند، البته باید به اعتصابات گسترده و از خود گذشتگی مردمانی که هیچ چیز برای باختن نداشتند. اشاره کرد، که همراه و هم راه گاندی این مسیر متلاطم را طی کردند.

انگلیسی‌ها رفتند، ولی زمانه آستن حوادث دیگری بود. تخم تفرقه انگلیسی‌ها به بار نشست و عده‌ای ساز جدایی نواختند.

درگیری‌های سیاسی و لفظی شروع شد. گاندی، تحمل این ناملایمات را نداشت و به بستر بیماری در غلتید. چیزی نگذشت که طرح جدایی کشوری مسلمان نشین بنام پاکستان و کشوری هندو نشینی بنام هندوستان که از سالها قبل بوسیله انگلیسی‌ها طراحی شده بود، محور مذاکرات گردید. هر روز که می‌گذشت نفاق و چند دستگی، چهره خشن و بدور از محبت خود را بیشتر عیان می‌کرد و یاران دیروزی را در مقابل یکدیگر قرار می‌داد.

تصمیم بر جدایی، گرفته شد.

مردم و ارتش و مرز نشینان دست بکار شدند و به یقین می‌توان گفت که این بزرگترین جابجایی تاریخی بود که در کشور هندوستان اتفاق افتاد. مسلمانان از طرف شرق و جنوب هندوستان، با زن و بچه‌های خود، راه افتاده و به طرف غرب هندوستان می‌رفتند و هندوها هم به همین ترتیب از غرب و شمال هندوستان، به مناطق مرکزی هندوستان کوچ می‌کردند.

این جابجایی انجام گرفت و نوبت به خط کشی مرزها رسید. سربازان دو طرف، دیگر با هم، دوست و هم وطن نبودند، متخصصی نو شناخته که هیچ سنخیتی با یکدیگر نداشتند.

گج ... سیم خاردار ... چوب ... و ... را مهیا کرده و به جان وطن افتاده تا آنرا تقسیم و مرز بندی جدیدی را رقم بزنند.



گم بشوند و هر چه زودتر راهشان را بگیرند و بروند و به درک واصل بشوند.

ناندو، دیگر نیرو و قوه جوانی را نداشت ولی نمی‌خواست که تن به گفته سربازان بدهد. همینطور که می‌دوید ناگهان، همچون سموری تیز پا، به طرف درخت گردو رفت. ناندو، ریز نقش و زرنگ بود، کار کرده و ورزیده بود. تنه درخت گردو را گرفت و بالا رفت. بالا رفت تا به فراز درخت رسید.

حالا سربازان پایین درخت مانده بودند که چکار کنند. مستأصل ایستاده بودند.

او را تهدید به تیراندازی کردند که بیناجی خود را مقابل تفنگشان گرفت.

از پائین درخت، فرمانده و یا استوار برای او توضیح داد، ما با تو هیچ کاری نداریم، فقط می‌خواهیم که این طرف سیم خاردار و یا آن طرف سیم خاردار باشی.

این سیم خاردار و این خطی که کشیده می‌شود درست از وسط آلونک تو و این درخت گردویی که بالای آن هستی می‌گذرد. ناندو، پس از اندکی تحمل و فکر کردن، لب باز کرد و به سخن آمد.

من می‌خواهم همین جا بمانم.

بیناجی که در کنار سربازان ایستاده بود و آبکش مسی سنگینی، در دست داشت. همچون شیری غران و نترس، غرید و داد زد.

نه این طرف و نه آن طرف. اینجا محل سکونت ماست.

آفتاب داشت غروب می‌کرد و به زردی گراییده بود.

سربازان، وا مانده با مشکلی روبرو شده که قادر به حل آن نبودند.

شام که شد، تاریکی همه جا را گرفت، بیناجی با چراغ نفتی خود، تختی چوبی که از حصیر نیشکر بافته شده بود را به پای درخت کشید و روی آن خوابید. ناندو حاضر نبود که پائین بیاید. می‌ترسید که با پائین آمدن او، سربازان، خود را در بیشه‌های نیشکر پنهان کرده و او را ناگهان دستگیر کنند. روز بعد، دوباره سربازان همراه با سرکردگان خود و با ماشین آمدند. ناندو بالای درخت نشست و پائین نمی‌آمد. بیناجی در حال روشن کردن آتش با سرگین گاوها بود و دود غلیظی هم به پا کرده بود.

سربازها و سرکردگانشان از ماشین پیاده شدند و به اندازه کردن زمین و خط کشی مرزها مشغول شدند.

ناندو، بدور از هر بد خیالی، بر شاخه‌های درخت گردو نشست و پائین نمی‌آمد. یکی از فرمانده هان که به سختی خودش را جابجا می‌کرد و به هنگام راه رفتن، نفس، نفس می‌زد، گفت. همین مقدار زمینی که داری، دوباره به تو می‌دهیم، یا این طرف و یا آن طرف.

ناندو، هیچ پاسخی نداد و بیناجی، همچنان زیر آتش فوت می‌کرد و دود سرگین به هوا می‌کرد.

سرکرده دیگری به خشم آمد و با لحنی تند فریاد زد. مردک احمق رفتی اون بالا چکار. کلاغ شدی.

ناندو، هیچ پاسخی نداد و بیناجی نیز همچنان مشغول گرم کردن آب و درست کردن چای بود.

فرمانده و سرکردگان ارتشی به دور هم جمع شده و با هم گفتگو می‌کردند.

تهدید کردند، ترساندند، داد و فریاد کردند. وعده و وعید دادند ولی هیچ یک، کارگر نیفتاد. ناندو بالای درخت نشسته و پائین نمی‌آمد. نمی‌خواست که به این طرف مرز و یا آن طرف مرز برود. خانه و کاشانه‌اش آنجا بود.

غروب که شد، سربازان و سرکردگان، راهی پاسگاهی شدند که در نزدیکی آنجا بود تا روز بعد با ترفندی دیگر و با نیروهای بیشتری به سراغ آنها بیایند.

صبح روز بعد، وقتی که آمدند با صحنه‌ای غیر منتظره روبرو شدند. بیناجی نیز بالای درخت بود. همسرش را تنها نگذاشته بود.

" اگر خواستند تیر اندازی کنند بگذار تا هر دو مان با هم کشته شویم "

شب، در تاریکی و به سختی، ناندو تخت چوبی را به درخت تکیه داد و زیر پای بیناجی را گرفت تا از تنه درخت گردو بالا برود. با چوب نئی که در دست داشت، تخت را روی زمین انداخت و چراغ نفتی را هم رها کرد. چراغ نفتی با افتادن روی زمین یکی دو بار دور

خودش چرخید و پت، پت، کرد و خاموش شد.

ناندو و بیناجی بالای درخت ماندند تا صبح شد.

خیلی شب‌ها و روزهای دیگر آمدند و رفتند و آن دو، هم چنان بر بالای درخت گردو مانده بودند.

سربازها آمدند و رفتند و آلونک آنها را از میان، به دو بخش تقسیم کردند و سیم خاردار کشیدند و آنها از بالای درخت گردو، نظاره گر خراب شدن دست رنجشان بودند. نتوانستند کاری کنند و جلوی سربازان را بگیرند ولی سربازان و فرمانده هان و سرکردگان هم نتوانستند درختی که مقدس بود را ببرند و ناندو و بیناجی را پائین بیاورند. آنجا ماندند و ماندند.

انگار لانه کرده باشند بر بالای درخت، نشستند و نشستند. هم چون پرندۀای در خانه و کاشانه جدیدی.

و این حق مسلم آنان بود که تسلیم تصمیم گیری افرادی نشوند که فرسنگها به دور از آنان چنین معاملاتی را انجام می‌دهند.

هنوز هم در دیوان لاهه، بخشی از دعوی قدیمی هندوستان و پاکستان به مزرعه ناندو و بیناجی تعلق دارد و هر از چندی که صدای غرش توپها و تانکها که بلند می‌شوند و در میان گرد و غباری که بر می‌خیزد، ناندو و بیناجی از بالای همان درخت گردو، فریاد می‌زنند.

" ما می‌خواهیم همین جا و با هم باشیم "

نه این طرف و نه آن طرف. اینجا محل سکونت ماست. آفتاب داشت غروب می‌کرد و به زردی گراییده بود. سربازان، وا مانده با مشکلی روبرو شده که قادر به حل آن نبودند.



می‌روند. زن و مرد میانسالی همانطور که با هم حرف می‌زنند جای آن‌ها می‌نشینند، آنها با صدای بلند حرف می‌زنند بی آنکه به حضور دیگران توجهی داشته باشند. فارسی حرف زدنشان گوشه‌های لیلا را تیز می‌کند. مرد جمله‌ای می‌گوید که لیلا درست نمی‌شنود و زن همراهش میان حرفش می‌دود و می‌گوید: «من از اول گفتم این زنه به دردت نمی‌خوره، تقصیر خودت بود، حرف گوش نمی‌کنی.» مرد کت کلفتش را در می‌آورد و می‌گوید: «مگه من کف دستم را بو کرده بودم که همچین بلایی سرم میاره. آخه کدوم زنی میره شوهرش را به این آلمانی‌ها لو بده و بگه کار سیاه میکنه!»، به اینجا که می‌رسد صدایش را پایین می‌آورد و هر چقدر لیلا سرش را بطرف عقب خم می‌کند نمی‌تواند درست بفهمد آنها چه می‌گویند ولی در دلش می‌گوید حتماً یک کاریش کرده بودی.

زمان کند می‌گذرد و تابلو اعلام نوبت بر روی شماره‌های قبل ثابت مانده است. در فضا جویری نارضایتی موج می‌زند، انتظار، بیکاری، نامه‌ها و فرم‌های اداری حال همه را گرفته است. فقط لیلا از بودن در آنجا ناراضی نیست قرار امروزش برای این است که کاری به او بدهند. برایش فرق نمی‌کند چه کاری باشد همینکه از نظر جسمی از پس آن برآید کافی است. عروسی دخترش در هفته آینده و اینکه قرار است مثل فیلم‌های امریکایی دخترش دست در بازویش بیندازد تا لیلا او را به همسر آینده‌اش بسپارد چنان ذوق زده‌اش کرده که شبها از هیجان خوابش نمی‌برد.

لیلا برای چندمین بار فرمی را که در دست دارد و نامش بر آن نوشته شده است را نگاه می‌کند و از اینکه اینجا برای خودش هویت پیدا کرده خوشحال می‌شود. در افغانستان هیچوقت کسی نام خانوادگی او را جایی ننوشته و یا نخوانده بود و یا او اصلاً خبر نداشت، فرقی هم نمی‌کرد چون او به زبان مادریش خواندن و نوشتن نمی‌داند. لیلا از فکر اینکه به زبان مادریش نمی‌تواند بخواند و بنویسد ولی به یک زبان بیگانه خواندن و نوشتن می‌داند خنده‌اش می‌گیرد و فکر می‌کند اینهم از عجایب زندگی من است. دستگاه اعلام نوبت صدا می‌کند و دو شماره همزمان صدا زده می‌شوند. دونفر با سر و صدا از جایشان بلند می‌شوند و چشمهای منتظران رفتن آنها را تا دم در دنبال می‌کنند.

لیلا دوباره فرم‌های پر شده‌اش را نگاه می‌کند و چشمش به سوالی که پرسیده در هفت سال گذشته چه کرده‌اید خیره می‌ماند.

هفت سال پیش بود، روزش را هم بخاطر داشت سه شنبه ۱۵ ماه مارس بودو باران تندی می‌بارید. ۱۵ مارس، همان روزی که برای آخرین بار کتک خورد، برای آخرین بار تحقیر شد، برای آخرین بار رنج برد و برای اولین بار نافرمانی کرد.

سر و صدای اتاق انتظار اداره کار تمام می‌شود، گوشه‌های لیلا صدایی نمی‌شنوند، سردش می‌شود کتکش را از روی زانویش بر می‌دارد و تا روی سینه‌اش بالا می‌کشد. چشم‌هایش را می‌بندد.

لیلا از در ورودی شیشه‌ای چرخان اداره کار وارد می‌شود، بطرف دستگاه شماره گیر می‌رود دکمه سبز رنگ را فشار می‌دهد و شماره ۱۵۲ را می‌کشد. او با خودش فکر می‌کند کاش زودتر رسیده بودم و بعد از راهرو تنگی که چند نفر با کاغذهایی در دست ایستاده‌اند، می‌گذرد و بطرف اتاق انتظار می‌رود که همه صندلی‌هایش بجز یکی پر است. هوای اتاق سنگین و خفه است، دو پنجره بزرگ اتاق که رو به محوطه پر درختی باز می‌شوند بسته‌اند و دستگیره‌های آنها را کنده‌اند. در فضای اتاق ناآرامی و بی حوصلگی موج می‌زند. چند نفری با تلفن‌های همراهشان مشغولند و با اینکه کسی با هم حرف نمی‌زند اتاق از رفت و آمدهای کسانی که برای یافتن جای نشستن به داخل اتاق سرک می‌کشند نا آرام است.

لیلا از ردیف صندلی‌ها می‌گذرد تا به صندلی یکی مانده به کنار پنجره برسد واز کسانی که بخاطر رد شدن او خودشان را جمع و جور کرده‌اند عذرخواهی می‌کند و روی صندلی خالی می‌نشیند. کیفش را کنارش روی زمین می‌گذارد، کتتش را مرتب روی پایش می‌اندازد و به تابلو اعلام نوبت روبرویش که شماره‌ها را نشان می‌دهد، نگاه می‌کند که شماره ۱۰۳ را فرا خوانده است. لیلا کاغذ کوچکی را که شماره‌اش روی آن نوشته شده را جلوی چشم روی کتتش می‌گذارد، به پنجره سمت راستش نگاه می‌کند، در حسرت هوای تازه‌ای که در اواخر زمستان درختان را تکان می‌دهد. وقتی روی صندلی راحت‌تر می‌نشیند، تازه متوجه زنی که کنار دستش نزدیک پنجره نشسته است می‌شود.

شوان خودش را روی صندلی پهن کرده است و دستش قسمتی از صندلی کنارش را اشغال کرده. لیلا با خودش فکر می‌کند: «چه گل و گشاد نشسته انگار خونه خاله است، تکونی هم به خودش نمی‌ده، جام تنگ شده». بعد دور و برش را نگاه می‌کند و به زن آلمانی که در همان ردیف چند صندلی دورتر نشسته و موهای کوتاهی دارد با چشمان آبی زیبا نگاه می‌کند و با خودش زمزمه می‌کند: «چه صورت مقبولی داره.» نگاهشان که بهم می‌افتد سر تکان می‌دهد و به آلمانی روز بخیر می‌گوید. شوان که تازه متوجه حضور لیلا شده است با تعجب و دلخوری نگاه می‌کند و در دل می‌گوید: «چه دل خوشی داره با این آلمانی‌ها سلام علیک هم می‌کنه، انگار آمده مهمونی، معلوم نیست از کدوم خراب شده‌ای آومده؟» لیلا رویش را به شوان می‌کند و شمرده می‌پرسد: «شماره شما چند است؟» زن شماره را نشان می‌دهد بی آنکه حرفی بزند و لیلا شماره ۱۲۴ را می‌خواند.

شوان قد کوتاهی دارد، چهره‌ای تیره و موهای مجعدی که با کش پشت سرش بسته است. پالتو کلفتی که برای هوای ماه مارس زیادی گرم است را بر تن دارد، چهره‌اش تلخ است و نگاهش به روبرویش خیره مانده است.

تابلو اعلام نوبت شماره‌ای را صدا می‌زند وزن و مرد سیاهپوستی که کالسکه بچه‌ای را در دست دارند از جایشان بلند می‌شوند و از در بیرون



آنروز وقتی کتک خورد گریه نکرد، اشک‌هایش خشک شده بودند، بدنش بی حس شده بود، درد را حس نمی‌کرد، بدنش آر درد اشباع شده بود و رنج را پس می‌زد. حسی در او بیدار شده بود که برایش ناآشنا بود. مثل این بود که درد به قدرت تبدیل شده بود. تمام سالهای خشونت همسرش، تمام سالهایی که در ایران تحقیر شده بود، تمام رنج سفر طولانی رسیدن به آلمان، همه و همه به یک فریاد تبدیل شده بودند، فریاد اینکه دیگر نمی‌خواهم رنج ببرم.

لیلا آنروز زود خودش را از روی زمین بلند کرد، صورتش را شست، جوراب‌هایش را روی شلوار خانه‌اش پوشید، ژاکت‌ش را در راه پله‌ها تنش کرد و از هول و هراسش متوجه پشت و رو بودن آن نشد. شال پسرش را روی سرش انداخت و از کیف همسرش که در اتاق دیگر بود بلیط ماهانه مترو را برداشت و در یک چشم بهم زدن خودش را به خیابان و ایستگاه رساند تا با عجله به دفتر مشاوره برود که می‌ترسید تا رسیدن او تعطیل شود.

در دفتر مشاوره خودش را روی یک صندلی انداخت، تمام لباسهایش خیس شده بود ولی برایش مهم نبود، صدای خودش برایش ناآشنا بود. صدای دیگری از گلویش بیرون می‌آمد، انگار کس دیگری به جایش حرف می‌زد و می‌گفت: «از اینجا بیرون نمی‌روم تا تکلیفم را روشن نکنید. دیگر نمی‌توانم، دیگر بس است.» این جملات را با چنان قاطعیت و خمشی گفته بود که خانم مشاور همه کارهای آخر روز را کنار گذاشت چند ساعت بیشتر ماند تا برای او در خانه زانی جایی پیدا کند. آنروز در یک عصر خیس بارانی در شهری در آلمان زنی افغان در چهل سالگی زندگی را آغاز کرد.

دستگاه اعلام نوبت شماره ۱۱۵ را صدا می‌زند و لیلا از صدای آن به خود می‌آید. شوان در صندلی کنارش نا آرام است و ناآرامیش جای لیلا را تنگ‌تر می‌کند، زیر لب غر می‌زند و چیزی می‌گوید که لیلا معنایش را نمی‌فهمد ولی به نظرش مثل دعا خواندن می‌آید «از کجا می‌آیید؟» لیلا می‌پرسد و به دستهای حنا بسته زن نگاه می‌کند و به نظرش عجیب می‌آید. زن جواب نمی‌دهد. لیلا با خودش می‌گوید: «چه از خود راضی. چقدر غر غر میکنه»، زن مثل اینکه صدای لیلا را شنیده باشد به سوی او برمی‌گردد، روی چانه‌اش خالکوبی آبی رنگی است و دو دندان طلایش برق می‌زنند و می‌گوید: «اریتره». بعد برای اینکه جلوی گفتگوی بعدی را بگیرد خودش را با کاغذهای مشغول می‌کند و نامی که بر بالای کاغذها نوشته شده بنظرش غریبه می‌آید.

سالیان سال بود کسی او را به این نام نخوانده بود. همیشه همه او را با نام شوهرش خطاب می‌کردند و هر بار آن نام برایش افتخار و احترام آورده بود. در صفحه دوم فرم‌هایی که می‌باید پرمی کرد در جواب پرسش اینکه در هفت سال گذشته چه کرده‌اید خالی مانده بود. شوان وقتی دوباره آن سؤال را خواند هفت سال پیش دوباره برایش جان گرفت. تصور زندگی هفت سال قبلش او را در رویای خلسه آوری شناور کرد. تصور خانه‌اش که از در باغ آن تا عمارت محل سکونتشان با ماشین کلی راه بود. باغ سرسبزی که در خشکی هوای اریتره نعمتی بود. خانه ای با اتاق‌های متعدد و وسائلی که همسرش آنها را از کشورهای دیگر

سفارش داده بود.

کار شوان در آن خانه بزرگ فقط مدیریت بود، دستور دادن به آشپز و مستخدم خانه و راننده. شوهرش در کار خانه دخالت نمی‌کرد فقط جلسات هفتگی در خانه برگزار می‌کرد که شوان می‌دانست جلسات سیاسی مهمی هستند او از این جلسات دل خوشی نداشت، ولی تا زمانی که به خانه و کاشانه‌اش لطمه نمی‌زدند برایش مهم نبود. پسرهایش با اینکه برای خودشان مردی شده بودند ولی هر چه او می‌گفت و می‌خواست بی‌چون و چرا اجرا می‌کردند. خودش می‌دانست که از ترس است ولی به روی خودش نمی‌آورد این موضوع بر قدرتش در خانه می‌افزود.

دنیای مرفه شوان او را در سعادت غوطه ور ساخته بود، خوشبختی که برایش بی‌انتها می‌آمد تا روزی که همسرش به خانه برگشت. فردای آنروز کسی به خانه‌شان آمده بود و گفته بود که شوان باید فرار کند.

شوان در صندلی اتاق انتظار اداره کار آلمان هر چه به ذهنش فشار آورد یادش نمی‌آمد که چگونه به تنهایی خودش را به سودان رسانده بود. خودش فکر می‌کرد که خاطرات تلخ سفرش در میان سردردهای مزمنش پاک شده‌اند. او تمام ماههایی را که برای رسیدن به آلمان در راه بود را هم فراموش کرده بود. شوان فقط یک چیز را هر روز به یاد می‌آورد، اینکه زندگیش با رسیدن به آلمان تمام شده بود، اینکه با زندگی قهر کرده بود، اینکه تنها دلش برای زنی که در باغی بزرگ در اریتره بر زندگی فرمان می‌راند تنگ می‌شد.

زندگی شوان در آلمان با درد تعریف می‌شد. دردهای جسمانی که پزشکان علتی برای آنها پیدا نمی‌کردند. شوان هر روز نفرتش از آلمان بیشتر می‌شد و انگار آنها را برای وضعیتی که پیش آمده بود مقصر می‌دانست. آمدن پسرهایش که در کمپی در سودان سرگردان بودند به آلمان وابسته به کار کردن شوان بود ولی اینها هم او را به تلاش وانی داشت. شوان زندگیش را در خانه بزرگش در اریتره جا گذاشته بود و تن خسته‌اش را از راهی دور به اینجا آورده بود.

دستگاه اعلام نوبت صدا می‌کند و شماره‌ای را می‌خواند، زن و مرد ایرانی بلند می‌شوند و زن می‌گوید: «تو نمی‌خواد حرف بزنی من خودم درستش می‌کنم».

شوان ناگهان از جایش بلند می‌شود، شماره‌اش روی زمین می‌افتد، با بی‌اعتنایی از کنار دیگران رد می‌شود، کشان کشان و بی‌حوصله بطرف در خروجی می‌رود و در بیرون کلاه بافتنی‌اش را بر سرش می‌گذارد. دکمه‌های پالتوش را می‌بندد و دستهایش را در جیبش فرو می‌کند. لیلا از کیفش تلفن همراهش را در می‌آورد و عکس‌هایی را که با معلم شنایش انداخته است را نگاه می‌کند و آرام می‌گوید «خوابش را هم نمی‌دیدم که روزی شنا یاد بگیرم».

دستگاه اعلام نوبت شماره ۱۲۴ را به اتاق ۴ فرا می‌خواند. لیلا از زمین کاغذ کوچکی را بر می‌دارد و به اتاق شماره ۴ می‌رود. کارش که تمام می‌شود از در چرخان شیشه‌ای اداره کار بیرون می‌آید، سرش را بلند می‌کند، به آسمان نگاه می‌کند و می‌گوید چه هوای مطبوعی. بهار امسال زودتر رسیده است. ■





دقیقاً نمی‌دانستم چند ماه بود که از زمین دور شده‌ام. وقتی خورشیدی در کار نباشد حساب روزها از دست آدم می‌رود. کنار شیشه ایستاده بودم و بیرون را نگاه می‌کردم. ذهنم در حال ورق زدن روزهای گذشته بود. همان روزهایی که من و حمید بیشتر از یک هفته در کویر دنبال تصاویر ناب می‌گشتیم. خوشحال از اینکه آذوقه چند هفته‌مان به راه بود و دیگر نیازی به برگشت دوباره‌مان به شهر نبود. حمید از دوستان پرورشگاهی من بود. نداشتن خانواده ما را به هم نزدیک کرده بود عین دو برادر. تمام این مدت کار ما این بود که روزها با ماشین دنبال سوژه بگردیم و شبها به چادرمان پناه ببریم. شبهای کویر آرامش بخش بود و روزهایش بی‌رحم.

با آنکه من و حمید با افراد کمی در ارتباط بودیم ولی جای تعجب داشت که در این مدت نه کسی با ما تماس گرفته و نه پیامکی به ما رسیده بود. با هر کس که شماره‌ای از او را داشتیم تماس گرفتیم. جز زنگ خوردن چیزی عایدمان نشد.

حمید برای اینکه مرا از نگرانی در بیاورد می‌گفت: مطمئناً خطها خرابن. هرچند سیگنال دادن در آن مکان به سختی انجام می‌شد ولی زمانی هم که سیگنالی می‌آمد، با تمام توانمان از آن استفاده می‌کردیم دو روز تمام درگیر تماس گرفتن بودیم. یقین داشتیم خطها خراب است و گرنه این همه آدم کجا می‌رفتند. حتی پرورشگاه و دانشگاه که همیشه شلوغ بود، هیچکس پاسخ نمی‌داد. کم‌کم دیگر این اتفاقات برای‌مان غیر طبیعی به نظر می‌رسید. حمید برای خبر آوردن، برخلاف میل من، تنها به سمت نزدیکترین شهر حرکت کرد. سه چهار روز منتظرش بودم. نمی‌دانستم چکار کنم. با وجود دلواپسی‌هایم، سعی می‌کردم از دنیای اطراف چادر عکس بگیرم. وقتی که از آمدن حمید ناامید شدم. کوله پشتی‌ام را پر از بطری آب و کمی کنسرو کردم و راه افتادم. یکی دو روز دور خودم چرخیدم و چیزی پیدا نکردم نه آبادی نه انسانی. آب همراهم تمام شده بود. ته مانده آخرین بطری، فقط لبه‌هایم را خیس کرد. خسته و کوفته خودم را زیر نور آفتاب، روی خاک و خُل‌ها ولو کردم. نفس‌هایم به شماره افتاده بود. دم‌دم‌های عصر بود. هوای خنکی به صورتم خورد. چشمانم را بستم. نمی‌دانم چقدر در آن حال بودم. ولی فکر کنم زمان زیادی نبود. ناگهان با صدای عجیبی، چشمانم را باز کردم. باور کردنی نبود یک کهکشان بزرگ بالای سرم قرار داشت. خیلی وسیع و بزرگ. اول فکر کردم خیالاتی شدم. بعد از چند چک

اصلاً نترس رضا! در همین حال  
دو موجود عجیب و غریب از داخل  
آن پریدند پایین. دوباره ترس به  
سراغم آمد.

متوالی که دستم نصیب صورتم کرد، متوجه اصل ماجرا شدم. واقعاً یک کهکشان، تقریباً مثل کهکشان راه شیری، بالای سرم قرار گرفته بود. وقتی متوجه حقیقت ماجرا شدم، وحشت زده پا به فرار گذاشتم. فقط می‌دویدم تا شاید از دست آن رهایی یابم، ولی هرچه می‌دویدم از دستش خلاصی نداشتم.

با آنکه پاهایم با فرار کردن همراهیم می‌کرد ولی چشمم به کهکشان بالای سرم دوخته شده بود. ناگهان دیدم دری از آن باز شد. باور نکردنی بود این کهکشان در داشت. با دیدن این در دیگر یقین یافتیم که تخیلاتم فعال شده است و گرنه کدام کهکشان پیدا می‌شود که در داشته باشد؟ ایستادم و با خودم گفتم: همه‌ش

تخیله. اصلاً نترس رضا! در همین حال دو موجود عجیب و غریب از داخل آن پریدند پایین. دوباره ترس به سراغم آمد. پاهایم سست شد. عقب عقب رفتم. درحالی که با تمام توانم می‌دویم گفتم: غلط کردم! ذهن اجداد غار نشینم هم چنین تخیلی نمی‌کرده... چه برسه به من قرن

بیست و یکمی. دقیقاً همان مسیری را که رفته بودم دوباره برگشتم. باز دیدم در دیگری باز شد و دوتا دیگر از آن موجودات جلویم سبز شدند. نمی‌دانم این کهکشان چند در داشت که هر درش برای من دروازه جهنم شده بود. بی اختیار به طرف چپ چرخیدم. هنوز چند قدمی نرفته بودم که دو تای دیگر را رو به روی خودم دیدم. می‌خواستم به سمتی دیگر بروم که خیلی دیر شده بود و موجودات فضایی به من رسیده بودند. دورم را گرفتند. موجوداتی عجیب با جسمی که مثل دود به نظر می‌رسید. یک دود غلیظ، سیاه سیاه. برعکس، موهایشان سفید بود. چشم‌هایشان هم عجیب بود؛ چشمانی گرد که پلکی اطرافش دیده نمی‌شد. انگار یک توپ تنیس از صورتشان بیرون زده باشد. صلبیه‌اش، مثل چشم انسان سفید بود ولی قرنیه‌اش فرق می‌کرد. اولین بار که قرنیه چشم آنها را دیدم، فکر می‌کردم قرنیه‌ای است دو رنگ یعنی یک دایره خاکی کوچکتر که درون یک دایره سیاه رنگ قرار گرفته. در واقع هر یک از قسمت‌های خاکی و سیاه به تنهایی یک قرنیه بودند، دو قرنیه در یک چشم. کارکرد آن قرنیه‌ها هم جالب بود؛ اگر یکی از آنها به سمت چپ حرکت می‌کرد، دیگری طرف راست را می‌پایید و اگر یکی بالا می‌رفت دیگری پایین یا چپ یا راست را نگاه می‌کرد. چیز جالب‌تری که بعدها متوجه شدم این بود که این موجودات موقع خواب کره چشمشان را جابه جا می‌کردند؛ قرنیه داخل کاسه چشم می‌رفت و قسمتی یکدست سفیدی در



بیرون قرار می‌گرفت. لبهایشان هم فرق داشت؛ قرمز بود ولی انگار یک زغال گُر گرفته جای آنها قرار داشت.

عجیب‌تر این بود که برای این موجودات، دستی نمی‌دیدم. پا داشتند ولی دست نه. از ترس تمام اندامم رعشه گرفته بودند. بی اختیار چشمانم به اطراف می‌گشت. باید فرار می‌کردم. دلم نمی‌خواست اسیر این موجودات وحشتناک شوم. فکری به ذهنم رسید. وقت سبک و سنگین کردنش را نداشتم، آن‌ها از دود بودند پس راحت می‌توانستم از درونشان رد شوم و خودم را از شرشان راحت کنم. با این فکر، با تمام توان دویدم به سمت موجود گنده بک رو به رویم. سعی کردم سرعتم را بالا ببرم. سرعتم زیاد شده بود. به او رسیدم. هیكل سیاه و زشتش، چشمم را پر کرد. به شدت به او بر خوردم و دو متر عقب‌تر پرت شدم. اصلاً باورم نمی‌شد آن چیزی که فکر می‌کردم دود است، جسم این موجود باشد و بدتر از آن اصلاً باورم نمی‌شد که به مسخره‌ترین شکل ممکن گرفتار شوم. انگار در دلم رخت می‌شستند. دیگر امیدی به زندگی نداشتم.

ایستادم و به اطرفم نگاه کردم که ناگهان متوجه شدم حجم زیادی از آب روی من ریخته شد. این طرف و آن طرف می‌رفتم که از دست این آب نطلبیده رها شوم ولی انگار ردیاب داشت. هر طرف که من بودم، همانجا سرازیر می‌شد. مقداری از آب در دهانم رفت. همان طمع بدون مزه همیشه را حس کردم. دویدن حسابی تشنه‌ام کرده بود برای همین دستم را مشت کردم و از آب نطلبیده نوشیدم.

یکی از آنها جلو آمد از شانه‌اش همان مکانی که باید دستش قرار می‌گرفت، چیزی مثل طناب رشد کرد. طنابی که از جنس تنش بود. آنرا دور دستانم پیچید. انگار به دستانم دستبند زده بود. مرا به سمت یکی از درهای بردند. قبل از داخل شدن، متوجه شدم تمام ستارگان روی کهکشان، از یک ماده نشأت می‌گرفتند. ماده‌ای که درون یک شیشه واکنش شیمیایی می‌داد و نوری بسیار خیره کننده تولید می‌کرد. نوری که در تمام سطح آن کهکشان، از دل میلیاردها شیشه بیرون می‌زد تا آن را به شکل یک کهکشان واقعی در بیاورد. پس این یک سفینه بود. بعدها فهمیدم که بخش اعظمی از انرژی سفینه، توسط آن ماده تأمین می‌شود.

وارد سفینه شدم سالنی بسیار وسیع، رو به رویم نمایان شد. در تمام آن سالن فقط یک صندلی قرار داشت. مرا به سمت آن صندلی بردند و روی آن نشاندهند. سفینه حرکت کرد. نفسم بند آمده بود. با بهت و حیرت به اطرافم نگاه می‌کردم. دیوارهای سفینه منحنی بود. سالن مثل یک دایره، گرد بود. دیوارهایش از سه بخش تشکیل شده بودند. قسمت پایین دیوار به اندازه

تقریبی یک، یک و نیم متر از فلز استیل ساخته شده که روی آن با فلزهای مختلف برجسته کاری شده بود. تصاویر گوناگونی مثل گل، پرنده، حیوان، حتی انسان روی دیوار دیده می‌شد فرق این برجسته کاری با دیگر برجسته کاریهایی که دیده بودم در این بود که اینها رنگ بندی داشت. گلی را با مس کار کرده بودند ولی پرچمش را با برنج. زیباترین تصویر را با خلق یک انسان ساخته بودند. بخصوص دامن گلدان زنی که کنار شوهر و بچه‌هایش ایستاده بود. به زیباترین شکل ممکن برجسته‌سازی شده بود. به طوری که می‌شد گل‌های رنگارنگ ریز لباسش را به وضوح دید. بخش انبوه دیوارها را شیشه تشکیل می‌داد که روی قسمت

زمانی که از زمین دور می‌شدم، اصلاً فکرش را نمی‌کردم که یک ویروس ناشناخته در عرض دو هفته تمام مردم دنیا را به نابودی بکشد.

فلزی جا گرفته بود. بالاتر از آن شیشه، تلویزیون آل ای دی بزرگی قرار داشت. تلویزیونی که دور تا دور سفینه را در بر گرفته بود و تصویر دور شدن ما را از زمین به صورت آنلاین پخش می‌کرد. واضح بود که از تلویزیونهای کوچکی تشکیل نشده، چون یکدست بود و بدون هیچ انقطاعی. آل ای دی‌های رو به رویم داشت تصویر پشت خود را نشان می‌داد. همان کوپر خشنی که کم کم داشت رو به رؤفی می‌رفت.

زمانی که از زمین دور می‌شدم، اصلاً فکرش را نمی‌کردم که یک ویروس ناشناخته در عرض دو هفته تمام مردم دنیا را به نابودی بکشد. عکس‌های که موجودات فضایی از لاشه‌های حیوانات و اجساد انسانها در اکثر کشورهای دنیای به من نشان دادند، مرا به یقین رساند که از زمین جز یک گورستان دسته جمعی چیزی باقی نمانده است. بیماری غافل کننده‌ای که همه را زمین گیر کرده بود. برایم عجیب بود چطور من آن بیماری را نگرفته‌ام. اوایل با فضایی‌ها سخت ارتباط برقرار می‌کردم؛ با ایما و اشاره متوجه زبان هم می‌شدیم، ولی کم کم متوجه شدم که اطلاعات اینترنت را در دیسکهایی کوچک به اندازه یک سکه ذخیره کرده‌اند. وجود آن دیسک‌ها باعث شد تا کم کم با کمک من زبان فارسی را یاد بگیرند. حافظه قوی‌ای داشتند. در عرض چند ماه زبان فارسی را مثل بلبل حرف می‌زدند. اصلاً به مخیله‌ام هم نمی‌رسید که روزی به یک فضایی زبان فارسی یاد بدهم. اوایل، کارم فقط اشک بود و عزاداری ولی نیاز به دانستن از علت مرگ مردم دنیایم مرا وادار کرد تا پلی برای ارتباط بین آنها و خود برقرار کنم و تنهاترین پل ممکن یادگیری زبان فارسی بود. بعد از ایجاد پل ارتباطی، چیزی جز ویروس ناشناخته از آنها نشنیدم. ویروسی که در عرض دو هفته زمین را از انسان تهی می‌کرد.

همچنان کنار شیشه ایستاده بودم و سیارات و ستارگانی را تماشا می‌کردم که سفینه از کنارشان رد می‌شد. دیگر دیدن این



تصاویر برایم هیجان روزهای اول را نداشت. در طی مسیر از کرمچاله های زیادی رد شدیم و موجودات بسیاری را دیدیم. موجوداتی که حتی به ذهنم خطور نمی کرد روزی با آنها روبرو شوم. نوعی از جانوران را دیدم که در دل یک سحابی بزرگ زندگی می کردند. اولش فکر کردم که آنها نه عقل دارند نه شعور، ولی اوی اس، یعنی همان فرمانده فضایی ها به من فهماند که آنها موجوداتی هستند مانند جن ولی می توانند حالت جسمانیت پیدا کنند و جسمشان اینگونه است. اوی اس با آنها صحبت کرد. صدای نکره ای داشتند روی زمین چنین صدایی نشنیده بودم. یک صدای خیلی خاص.

اوی اس و بقیه اعضا سفینه، تمام اطلاعات را در مورد هر کدام از اجرام آسمانی و مخلوقات خدا به من می دادند. در تمام مدتی که در این قوطی پرنده، گیر افتاده بودم، اوی اس تمام تلاشش را می کرد تا سفینه برایم هتل پنج ستاره شود. البته بقیه هم همین کار را می کردند، بعضی هایشان پای گریه هایم با حالتی مثل چنبره زدن، می نشستند و نگاهم می کردند اما مسأله ای که کمی اذیتم می کرد این بود که برای آنها من حکم موش آزمایشگاهی را داشتم. در آن سفینه تمام حرکاتم زیر ذربین بود.

با اینکه هنوز هم حواسم پی محیط بیرون از سفینه بود، ولی فکرم از گذشته سر خورد به سمت قرصی که به اجبار به من داده بودند. می ترسیدم که با آن قرص بلای سرم بیاورند. این فکر رهایم نمی کرد و مدام با خودم می گفتم: شاید می خوان با این قرص منو به موجود فضائی کنن. می دانستم روی زمین اثر هر قرص موقتی است. ولی اینکه در دنیای فضایی ها اثر دارو چقدر دوام دارد، وحشت به جانم می انداخت. اوی اس کنارم ایستاد و گفت: من متوجه شده ام زمانی که انسانی تنها ایستاده، حتماً به چیزی فکر می کنه. حالا بگو به چه فکر می کنی رضا؟ صدایش یک جوری بود؛ فکر کن یکی بخواهد با زوزه باد با آدم حرف بزند. همه آنها همین شکلی حرف می زدند. دیگر به این نحوه صحبت کردنشان عادت کرده بودم. برای همین تا کلمه ای از دهانشان خارج می شد، می فهمیدم می خواهند چه بگویند.

با اخم و تخم به او نگاه کردم تا شاید دست از بازجویی اش بردارد. ولی او دهان زغالی رنگش را از هم گشود و گفت: نمی خوام بگی الان به چی فکر می کنی؟ می خواستم بگویم: بیشتر از صدبار اگه به چیزی هم فکر نمی کردم، باز همینا رو تحویلیم دادی. ولی سکوت کردم چون تازه یادم افتاد که فضایی ها نه ایما و اشاره حالیشان می شود و نه از چهره و حرکات طرف می فهمند که چه

می گوید. فقط زمانی می فهمیدند ناراحتم که تن صدایم بالاتر می رفت در حدی که فریاد می زدم یا اشکی می ریختم.

به او نگاه کردم به من خیره شده بود. این را از دو قرنیه ای فهمیدم که روی هم قرار گرفته بودند. در طول مدت گذشته، همیشه هر وقت چیزی نظرشان را جلب می کرد، دو قرنیه چشمشان مماس به هم قرار می گرفتند. با ناراحتی به او گفتم: اون قرصی که به من دادی چی بود؟ چه بلای قراره سرم بیارین؟

- چرا باید بلایی سرت بیاریم. اگه می خواستیم بلایت کنیم که همونجا می گذشتیمت.

- بلایت کنیم نه. بکشیمت یا نابودت کنیم.

- همون، فارسی ساخته آخ.

- آخ نه آخه.

برگشتم سر حرف اولم و ادامه دادم: پس چرا به من قرص دادین؟

- قبل از ما یه سفینه دیگه به زمین اومده، به

زمان شما حدود ۱۵ قرن پیش، قصدش فقط بررسی

جو و کلیات زندگی موجودات زمین بود. اون

زمان اینقدر جمعیت انسانیت ها...

- انسانها

- اینقدر شما زیاد نبودین. مأمور ما

اولین بار اون زمان با انسان روبه رو شده و

مدتی باهاشون زندگانی کرده.

- زندگی

- اونا فکر می کردند که ما مقدسیم و به

«شونی»، همون مأمور ما، احترام زیادی می گذشتند.

اینا همه ضبط شده است، شونی شبها با اونا دور آتیش

می چرخیده، آواز می خوانده برایشون، با دشمناشون می

جنگیده. نمی دانم چرا؟ در عوض اونا به ماموران ما

کمک می کردند تا بهترین گیاهها رو انتخاب کنن. همه

را بردن به یک سیاره در نزدیکی سیاره ما، در این مدت

گیاهها در اون سیاره رشد کردن و بخش زیادی از سیاره

رو گرفتن. همون گیاهها معجزه ای بوده برای درمان

بیماری مردم ما، ولی الان فضای کاملاً آماده یه برای

ورود شما.

- اینها چه ربطی به قرص داره؟

- مأمور ما در اون ماموریتش اطلاعات زیادی از

شما بدست آورده. با اون اطلاعات، ما سفینه رو مجهز

به نیروی جاذبه مصنوعی و دستگاه هوا ساز کردیم و

خیلی چیزهای دیگه اختراع زدیم...

- اختراع کردیم.



- همون، اختراع کردیم. یکی از اونها همین قرصه، قرصی که باعث میشه تمام گازهای دنیا رو برای بدنتون سالم و مفید کنه. همه اینها رو انجام دادیم گفتیم شاید زمانی نیاز باشه یه انسان رو به سیاره مون ببریم تا کمک کنه دانه‌های گیاه‌های مفید رو تو سیاره مون کشت کنیم...

- به خاطر این برگشتین به زمین؟  
- نه این دفعه می‌خواستیم گیاه بیشتری را با خودمون ببریم و برای کمک اول باید بدونیم انسان چیه؟

- برای همین با من مثل موش آزمایشگاهی رفتار می‌کنین؟

- موش آزمایشگاهی؟ از نژاد موشه یا نه چیز دیگه‌س؟

- نه خود موشه، فرقی نداره.  
- پس چرا میگین موش آزمایشگاهی؟

- اونو ول کن... دیگه نمی‌خوام زیر ذربین باشم

- ما ذربینی به بزرگی تو نداریم که زیرش جا شی.

- ول کن بابا، تا به شما حالی کنم پیر میشم.  
کلافه ادامه دادم: گفتمی تونستین خیلی‌ها رو نجات بدین درسته؟

- نزدیک هزار نفر  
- الان تو اون سیاره‌ان؟  
- بله

- چطور اونجا زندگی می‌کنن؟  
- با همین قرص‌ها؟  
- اونجا چطور جاییه؟  
- مثل زمینه، ولی گازهاش براتون کمی مضره..  
خوبیش آینه که نزدیک خودمونین. خوبی بود یا خونی؟  
لابد بوده خونیش آینه که ...

وسط حرفش پریدم و گفتم: خوبی درسته. مکشی کردم و ادامه دادم: تا آخر باید تو این سیاره بمونیم؟  
- نه تا زمانی که زمین پاک شه.

- از چی؟  
- از ویروس.  
- چقدر طول می‌کشه؟

- معلوم نیست، خیلی. باید تمام اجساد را از زمین خارج کنیم و تمام آب و خاکش رو ضد عفونی کنیم تا مکان امنی بشه برای همه شما و گرنه با وجود این شرایط برگردونتون باعث انقضای نسل بشر می‌شه.  
- انقراض نه انقضا.

دکمه‌ای را زد که روی بخش فلزی دیوار قرار گرفته بود. دکمه از جنس استیل بود و به وضوح دیده نمی‌شد. یک مانیتور شاید به قطر شیشه‌ی ماشین از وسط بخش فلزی بالا آمد. با طول و عرضی نزدیک به سه متر. قبلاً دیده بودم که با مانیتورهای جا ساز در دل فلز دیوار، تمام شیشه‌ها را پوشانده بودند. آن زمانی که می‌خواستند برایم فیلم پخش کنند.

مانیتور روشن بود. اوی اس سراغ نرم افزار سالن سفینه رفت. نرم افزاری که می‌شد تمام وسایل و امکاناتی را که کف سفینه خوابیده بود، در آن پیدا کرد. روی تصویر میز تنیس کلیک کرد. می‌دانستم اگر آن را انتخاب کند، از کف سالن بیرون می‌زند. قبلاً چند بار با فضایی‌ها تنیس بازی کرده بودم و عجب قدرت بازوی بالای داشتند.

بعد از کلیک، مکان میز تنیس را در سالن انتخاب کرد. تقریباً دو سه متری آنطرف تر، میز قرار می‌گرفت. در همین موقع سرامیک‌های آلومینیومی کف سالن یکی یکی کنار رفتند و میز از دل سفینه بیرون آمد. گفت: «بریم تنیس بزنیم!»

با بی حوصلگی گفتم: «حوصله تنیس رو ندارم». با گفتن «باشه» فرمان برگشت میز تنیس را صادر کرد. بعد از اینکه میز غیبش زد، روی چمن فوتبال کلیک کرد. روی این چمن هم، چند بار بازی کرده بودم قدرت پاهایشان هم مثال زدنی بود. وقتی با آنها بازی می‌کردم کلاهی مثل کلاه کاسکت می‌گذاشتم که جلوی نرده‌های فلزی داشت اینطوری خودم را از ضربه مغزی شدن، مصون می‌کردم. چمن مصنوعی مثل چمن واقعی نرم و مناسب بود. با دیدن آن بود که فهمیدم سفینه، ده برابر چمن ورزشگاه آزادی است. باز با کلافگی گفتم: «حوصله هیچ کاری رو ندارم اوی اس». دستور لغو چمن را داد و گفت: «گفتی حالت خَش نیست؟»

- «خَش نه خوش»

در همین موقع سرامیک‌های آلومینیومی کف سالن یکی یکی کنار رفتند و میز از دل سفینه بیرون آمد. گفت: «بریم تنیس بزنیم!»





- «حالت خوش نیست. فکر کردم باهم بازی کنیم تا هم تو سر حال بیایی و هم ما».
- «نه حالشو ندارم».
- «باشه»

دلم خواب می‌خواست. کنجکاو و کلافگی، به دلم آشوب انداخته بود. اوی اس بی وقفه حرف می‌زد و من حرف‌هایش را نشنیده می‌گرفتم. با بی حالی دستم را به سمت مانیتور بردم و روی شکل اتاقم ضربه زدم. مکان اتاقم را دقیقاً همان جایی مشخص کردم که قرار بود، میز تنیس آنجا باشد. سرامیک‌های فلزی کنار رفت. ابتدا تختخواب، میز، صندلی و بعد کتابخانه، کمد لباس و سطل آشغال بالا آمد. روی تخت که دراز کشیدم، دیوارهای اتاق مثل یک صفحه فلزی از کف بیرون زد و زمانی که دیوارها تا سقف سفینه رسیدند، گازی صورتی از چهار گوشه اتاق در فضا منتشر شد. آن گاز را می‌شناختم، مثل داروی بیهوشی عمل می‌کرد. چند بار که بی‌خوابی به سرم زده بود، از آن استفاده کرده بودم. البته فضایی‌ها دو سه شب اول -به زمان زمین- با همین گاز، خوابم کرده بودند. فکرم داشت به سمت چند ساعت آینده می‌رفت که چشمهام آرام آرام گرم شدند.

از خواب که بیدار شدم، زود از اتاق بیرون پریدم. سفینه بالای یک سیاره با دو رنگ سرخ و زرد ایستاده بود. قسمت‌های زرد بخش اعظم آن را گرفته بود. سیاره، خیلی بزرگ به نظر نمی‌رسید. در کنار سفینه،

یک سفینه کوچک دیگر ایستاده بود. چشمم به در باز سفینه افتاد. به سمت در رفتم. سفینه کوچک با سرعت بالایی از ما دور شد. اوی اس و دوستانش داشتند تخته پروازها را به هم وصل می‌کردند. تخته پرواز یک شیء فلزی مستطیل شکل، با ارتفاع تقریبی ده سانتی‌متر بود که در هر یک از گوشه‌های آن یک موتور قرار گرفته بود. موتوری که وقتی شروع به کار می‌کرد، آتش از آن به بیرون فواره می‌زد. اوی اس توضیح کافی در مورد این تخته‌ها به من داده بود. اینکه کار کردن همزمان همه موتورها، تخته را افقی نگه می‌دارد و اگر دو موتور نزدیک به هم روشن باشند و موتورهای مقابل آن حکم مکنده را داشته باشند، تخته پرواز عمودی می‌شود. حتی به من گفته بود این تخته پروازها با قدرت ذهن کار می‌کنند و فرکانس‌های ذهن را می‌گیرند و آن را اجرا می‌کنند. اولین باری که روی این تخته‌ها ایستادم، اوی اس پشت سرم قرار گرفت؛ دو تا دست از سر شانه‌اش بیرون جهید. دو دستی که خیلی شباهت به دست انسان داشت. انگار آنها می‌توانستند به هر شکلی که می‌خواهند، دست داشته باشند. اوی اس مرا محکم گرفت و هر دو آنقدر با آن تخته، توی سفینه پرواز کردیم که من

سرگیجه عجیبی گرفتم و مجبور شدم از همان‌جا، خودم را روی تختخوابم پرت کنم.

با تخته پروازهای به هم چسبیده، محوطه‌ای پانزده، بیست متری ساخته بودند. از در که بیرون شدم، روی تخته‌ها قدم زدم. باورم نمی‌شد که بدون هیچ لوازم فضاوردی، نفس می‌کشم. اوی اس که کارش تمام شد. چشمش به من افتاد و ذوق زده گفت: «به خونوات خوش اومدی!»

با تعجب گفتم «دارین چیکار می‌کنین؟»

- «داریم تخته پرواز بزرگی می‌سازیم. باید بریم پایین.»

- «بقیه آدم‌ها کجان؟ پایین؟»

- «مستقیم بری پایین می‌بینی.»

- «اون سفینه...؟»

وسط حرفم پرید: کوله پشتی‌ها رو به ما رسوند.

نفری یک کوله پشتی روی پشتشان بستند. دو نفر از آنها در جاهای مختلف تخته ایستادند. با بقیه خدا

حافظی کردم. اوی اس دستم را گرفت و وسط تخته بزرگ قرار گرفتیم. پرسید:

«بریم؟»

- «آره»

- «پس هیچ حرکتی نکن!»

با گفتن این حرف تکه‌های فلزی از تخته بیرون زد. از روی پایم رد شد و طرف

دیگر تخته، پرس شد. پایم وسط یک جفت کفش آهنی گیر کرد. هرکاری کردم نتوانستم پایم را از داخلشان در بیاورم. تلاشم بی‌فایده بود. نگاهی به پاهای اوی اس و بقیه کردم. آنها هم پایشان در کفش آهنی قرار گرفته بود. اوی اس دقیقاً پشت سرم قرار داشت. علتش را می‌دانستم می‌خواست مرا نگه دارد. پاهای قویشان به گونه‌ای بود که تا خودشان نمی‌خواستند، هیچ‌کس و هیچ‌چیز خمشان نمی‌کرد. دستانش چند بار دور من و خودش پیچیده شد و مرا به اوی اس محکم کرد.

تخته حرکت کرد. کمی بالا رفت و بعد رها شد. با سرعت بالایی به سمت پایین می‌رفتیم. انگار داشتیم سقوط می‌کردیم فریاد زدم: «یا خدا! داریم سقوط می‌کنیم.»

زوزه‌اش با صدای باد قاطی شده بود ولی می‌شد فهمید که دارد می‌گوید: «نه»

- «الکی نگوا!»

از خواب که بیدار شدم، زود از اتاق بیرون پریدم. سفینه بالای یک سیاره با دو رنگ سرخ و زرد ایستاده بود. قسمت‌های زرد بخش اعظم آن را گرفته بود.



- «آگه سقوط می‌کردیم الان تخته داشت پیچ و تاب می‌خورد نه اینکه افقی باشه.»  
- «من پیچ و تاب و افقی حالیم همیشه به خدا داریم سقوط می‌کنیم.»

- «ای بابا این سقوط نیست، تخته رو تو فضا رها کردیم تا انرژی کمتری مصرف کنه. اینطوری موتورها انرژی‌شونو صرف تعادل تخته و فشار آوردن به قسمت زیرین، برای بالا بردن سرعت می‌کنن. با این روش ما زودتر می‌رسیم. آگه بخوایم عادی پرواز کنیم تا مقصد کلی زمان می‌بره.»

حالم بد شده بود نمی‌دانستم چرا معده‌ام مثل یک کوه سنگین شده. داشتم بالا می‌آوردم، ولی اینجا جای بالا آوردن نبود. به زور خودم را به سمت چپ کج کردم. اولش اوی اس مقاومت کرد، ولی وقتی تلاشم را دید او هم با من به سمت چپ کج شد. دستهای اوی اس که دورمان پیچیده شده بود، بدجور به معده‌ام فشار می‌آورد. دیگر نمی‌توانستم تحمل کنم. سرم را پایین آوردم و هرچه در معده‌ام بود در یک ثانیه بیرون ریختم. سرعت تخته به حدی زیاد بود که محتویات

معده‌ام نرسید به تخته برگشت روی سر و گردن ما. طاقتم طاق شد. زمین و زمان را به فحش کشیدم. دستانم باز بود. با سر آستینم صورتم را پاک کردم.

تخته پرواز پایین و پایین‌تر می‌رفت. بوی تند استفراغ مشامم را پر کرده بود. نگاهی به بالای سرم انداختم. سفینه کوچکتر از یک کایت به نظر می‌رسید. هرچه سفینه کوچکتر می‌شد، سیاره بزرگ و بزرگتر می‌شد. آنقدر که قسمت‌های زرد و سرخش چشمم را پر می‌کرد. می‌خواستم بدانم آن قسمت‌ها، چرا زرد و سرخ است؟ با صدای بلند گفتم: «اون قسمت‌های زرد و سرخ چیه؟»

- «زرده، آب و قسمت سرخ هم خاکه.»

سیاره خیلی کوچک‌تر از زمین بود شاید دو سوم یا نصف زمین. سرعت تخته پرواز آهسته‌تر شده بود و مدام هم از آن کاسته می‌شد گفتم: «چرا سرعتش کم شد؟»

- «دیر وقته وارد جو ارسیکا شدیم.»

- «ارسیکا؟»

- «اسم سیاره جدید تونه.»

می‌دانستم که وارد جو شدن یعنی به مقصد رسیدن. دلشوره گرفتم. نمی‌دانستم دیدن انسانهایی با زبان بیگانه خوشحالم می‌کند یا اشکم را در می‌آورد. دیدن آنها یعنی

نبود کسانی که برایم حکم خانواده را داشتند. سرعت تخته پرواز خیلی کم شده بود. به طوری که انگار اصلاً راه نمی‌رفت و معلوم نشد کی ایستاد. فقط دیدم کفش‌های آهنی پاهایم را رها کردند و اوی اس هم مرا از باند پیچی آزاد کرد. با تعجب گفتم: «رسیدیم؟»

- «آره»

سرم را بالا گرفتم و به کهکشان‌های انداختم که دیگر حالا به اندازه یک بشقاب شده بود. بی‌اختیار به سمت لبه تخته پرواز رفتم و به سیاره زرد و سرخ نگاه کردم. اوی اس آمد کنارم. باز دستش را دور کمرم پیچاند و گفت: اینقد نزدیک نرو! آگه بیفتی با این تخته میشه تو رو گرفت، ولی چون فلزه له میشی.

کمی عقب رفتم. از این فاصله آن قسمت از سیاره را که می‌دیدم خیلی زیبا بود. محو تماشایش شدم. یکی دیگر از موجودات فضایی دستش را دور کمرم پیچید و مرا بلند کرد و به سمت خودش کشید و در یک متریش روی تخته گذاشت. اسمش اوکامی بود. مرا محکم در آغوشش فشرد و گفت: «ما رو ببخش رضا!»

لبخند تلخی زدم و گفتم: «ممنونم از شما که ما را نجات دادین.»

اوی اس و اوکامی کوله پشتی‌ها را به تخته بزرگ محکم کردند. به آنها عادت کرده بودم. به سختی با هر سه‌شان خداحافظی کردم. هر کدام‌شان یک تخته از کنارها برداشتند. موتور تخت پروازها روشن شد و از زیرشان، آتش فواره زد و هر سه تخته بالا رفتند. شاید حدود سه چهار متری از من بالاتر قرار گرفتند. صدای اوی اس را شنیدم که بلند حرف می‌زد: «ما رو ببخش رضا!»

با تعجب گفتم: «آخه چرا؟ شما به ما کمک بزرگی کردین.»

- «اشتباه نکن رضا!»

با تعجب به آنها نگاه می‌کردم که ادامه داد: «ما ده سفینه بودیم، قرار بود، هر کدام ما در ده مکان از زمین فرود بیاییم و از گیاهان مختلف سیاره‌تون جمع‌آوری کنیم برای سیاره ارسیکا. می‌خواستیم تو این مکان تمام گیاهان دنیای شما را جمع کنیم ولی غافل از این که بیماری پیش افتاده دنیای ما که یک سرما سَرخوردگی...»

حوصله غلط املایی گرفتن نداشتم. اوکامی گفت: «فکر کنم سرما زدگی بود.» با عصبانیت گفتم: «هر کوفت و بلایی! خب؟» اوی اس ادامه داد: «یک بیماری ساده دنیای ما، بیماری مرگباری شد برای مردم شما. در این ده مکان این بیماری از ما به حیوانات و از اونها هم به انسان متصل شد.»



او کامی گفت «نه! مرتبطه»

داد زد: «منتقل»

هر دو ساکت شدند و به من نگاه کردند. می‌دیدم که دو قرینه چشمشان مماس باهم قرار دارند. ادامه دادم: «مردم رو کشتین. این همه آدم بی گناه مردن به خاطر اینکه شما می‌خواستین دو سه تا گیاه بیشتر به یه سیاره مسخره اضافه کنین؟؟»

- «من معذرتم، ما قبلاً در بین مردم شما بودیم، هیچ مشکلی پیش نیامده»

- «مگه میشه، در کوتاه‌ترین زمان دنیا رو نابود کردین، ادعا می‌کنین که اومدین و با آدما گشتین و هیچ ویروسی منتقل نکردین؟»

- «بله میشه. اون زمان همه مأموران موظف بودن واکسی سیسون بکنن»

- «چی؟»

- «همون سوزنه که میره تو بدنتون و دیگه بیمار نمیشین»

- «واکسیناسیون»

- «آره واکسیناسیون می‌کردیم برای سالم موندن مأمورمون. علت منتقل نشدن این بوده. متأسفانه هئیت مدیره فکر کردن دیگه نیازی به این واکسیناسیون نیست. برای همین ما با یک بیماری خیلی ساده پا به زمین گذاشتیم...»

- «الکی نگو! پس چرا به من منتقل نشده؟»

- «به تو قرص می‌دادیم»

- «کی؟»

- «توی آبی که می‌خوردی، می‌ریختیم»

- «پس اون آبی که رو سرم ریخت...»

وسط حرفم پرید و گفت: «اونم آغولشته به دارو بود»  
باز داد زد: «آغشته... آغشته...»

- «تو کوله پشتی‌ها دو نوع قرصه هر روز باید یکی از اونا رو بخورین. یکی مال بیماریه یکی هم برا گازهای ارسیکا. حالا مستقیم برو پایین، این دستگاه برای بالا رفتن از تو دستور نمی‌گیره بالا رفتنش توسط ذهن من کنترل میشه. فقط پایین میتونی بری، خداحافظ رضا...»

هر سه تخته پرواز با سرعت بالایی به سمت سفینه حرکت کردند. برایم باور کردنی نبود که کسانی که این مدت به آنها عادت کرده بودم باعث مرگ عزیزترین رفیقانم شده بودند. من در دو متری لبه تخته پرواز ایستادم. با ذهنم دستور کفش‌ها را دادم. بلافاصله پایم را در برگرفت. دلم گرفته بود.

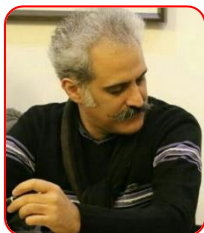
من در دو متری لبه تخته پرواز ایستادم. با ذهنم دستور کفش‌ها را دادم بلافاصله پایم را در برگرفت. دلم گرفته بود. برایم بی‌معنی شده بود.

زندگی برایم بی‌معنی شده بود. با سرعت بالا به سمت پایین حرکت کردم. دلم می‌خواست خودم را با این تخته به آن سیاره بکوبم ولی از آن بالا می‌توانستم موجودات ریزی بنام انسان را ببینم که باعث شد سرعتم را کم کنم چون نمی‌خواستم به انقراض نسل بشر کمک کنم. باید قرص‌ها را می‌رساندم تا دوباره زمین را بسازیم. با آنکه از زندگیم سیر بودم ولی تصمیم مهمی گرفتم: باید زنده بمانم! ■





فیلم‌هایی که باید دیده شوند: «سگ آندلسی»، «لونیس بونونل»، «زهرآذر»  
تحلیلی کوتاه بر: سه‌گانه «انتقام»، «پارک جان ووک»، «محمدرضا ایوبی»  
بررسی فیلم: «ملی و راه‌های نرفته»، «تهمینه میلانی»، «گیتا بختیاری»  
درباره انیمشین: «کوکو»، «لی انگریج»، «سمیرا لاینی»  
یادداشتی بر سریال: «بازی تاج و تخت»، «میلاد پرنیانی»







### شناسنامه فیلم:

نام: سگ آندلسی، کارگردان: لوئیس بونوئل

فیلم نامه نویسنده: لوئیس بونوئل و سالوادور دالی

بازیگران: پیر باچف، سیمون ماروی، سالوادور دالی، لوئیس

بونوئل

محصول سال: ۱۹۲۹، محصول کشور: فرانسه، مدت زمان: ۲۱

دقیقه

((شما هرگز نمی‌دانید چه خواهید دید وقتی از پنجره

بیرون را بنگرید...))

### ۱) سگ آندلسی؛ اسطوره سوررئالیست

ها:

مشکلات انسان در دنیای جدید، ماشینیسیم،

مدرنیزاسیون و به خصوص نتایج مخرب و ویران

گر جنگ‌های جهانی، موجب ریزش مکتب‌های

ادبی و هنری پیشین و تجلی و ظهور مکاتب جدید در پهنای بی

کران هنر و ادب جهان گردید. دادائیسیم یکی از این مکاتب بود.

در این مکتب انتقال مستقیم و بی واسطه مفاهیم از طریق اثر

هنری به شدت نفی می‌شد، تا جایی که بسیاری این مکتب

نوظهور را نمی‌پسندیدند و فاقد ارزش و معنا تلقی می‌کردند.

دادائیسیم کم‌کم شکل و شمایل اولیه خود را پس زد و در غالب

«سوررئالیسم» خود را به هوادارانش عرضه نمود. سوررئالیسم در

سال ۱۹۲۲ با انتشار مانیفست خود توسط «آندره برتون» رسماً

معرفی گردید. وجه مشخصه اصلی سوررئالیسم بر سایر مکاتب

تقدم ضمیر ناخودآگاه و کابوس‌ها و رویاهای بشر بر ضمیر خودآگاه

انسان است و به همین دلیل احاطه اندیشه‌های فروید بر

سوررئالیسم به عینه مشهود می‌باشد. آندره برتون در مورد این

مکتب می‌گوید: «سوررئالیسم عبارت است از آن فعالیت خود به

خودی روانی که به وسیله آن می‌توان شفاهاً یا کتباً یا به هر صورت

و شکل دیگری فعالیت واقعی و حقیقی فکر را بیان کرد».

جایگاه اولیه سوررئالیسم، در عالم نقاشی بود و بینانگاران این

مکتب به ترقی و اعتلای آن در وادی سینما اعتقاد چندانی

نداشتند. تا این که در سال ۱۹۲۸ یک کارگردان اسپانیایی که

فریفته جاذبه‌ها و آزادی‌های پاریس شده بود و هرگز حاضر به

پیمودن راه گذشتگان خود نشده و اندیشه‌های نوی عجیبی در

سر می‌پروراند- «لوئیس بونوئل»- و یک نقاش جوان سرکش که

در این مکتب انتقال مستقیم و بی واسطه مفاهیم از طریق اثر هنری به شدت نفی می‌شد، تا جایی که بسیاری این مکتب نوظهور را نمی‌پسندیدند و فاقد ارزش و معنا تلقی می‌کردند.

نیز خیالات تازه‌ای را در سر می‌پروراند -«سالوادور دالی»-

دست به ساخت اولین فیلم سوررئال به نام «سگ آندلسی» زدند.

بونوئل در چند روزی که در خانه دالی سپری کرد با او درباره

خواب‌هایش حرف زد. خصوصاً خوابی که در آن دیده بود یک تکه

ابر نازک ماه را از وسط دو نیم می‌کند، درست مثل تیغی که کره

چشمی را می‌برد. دالی هم اذعان داشت که دیشب یک دست پر

از مورچه را در خواب دیده و نهایتاً بعد از گفتگوهای بسیار تصمیم

گرفتند فیلمی درباره رویاهایشان بسازند. چیزی نگذشت که

بونوئل به بزرگترین کارگردان این جریان خاص

فکری و البته یکی از سرشناس‌ترین کارگردانان

تاریخ سینما مبدل شد و دالی نیز مشهورترین

نقاش سوررئال گردید. این فیلم به امید ایجاد

یک شوک انقلابی در جامعه آن روز فرانسه

ساخته شد، یک فیلم افشاگرانه که به باورهای

ناخودآگاه بیننده حمله می‌کند. فیلمی رسواگر،

باطل کننده و مخرب، البته بدون هیچ قصد و

غرضی! چرا که نباید فراموش کرد با وجود مانیفست عصیان‌گرانه

سوررئالیسم، نه عنوان و نه هیچ کدام از سکانس‌های این اثر، قصد

برآشفتن احساسات انسان را ندارند و با این وجود از کوبنده‌ترین

فیلم‌های جریان ساز تاریخ سینما تلقی می‌گردد. هرکس که کمی

به پیشینه سینما علاقه مند باشد از تماشای این فیلم نمی‌گذرد

و معمولاً نه یک بار بلکه چندین بار به تماشای آن خواهد نشست

و به دیگران نیز پیشنهاد تماشای آن را خواهد داد.

### ۲) رویاها، فقط رویاها هستند که جاودانه می‌مانند...

لوئیس بونوئل گفته است که اگر به او بگویند بیست ساعت

بیشتر زنده نیست و از او بپرسند که در این مدت چگونه زندگی

خواهد کرد، پاسخ می‌دهد: دو ساعت در روز برای فعالیت و ۲۲

ساعت برای رویاهایی که دائماً آن‌ها را مرور می‌کنم!

این قدر نهادن به پدیده رؤیا (این ناشناخته‌ترین بعد از ابعاد

شخصیت انسان) را می‌توان در سکانس‌های پی در پی ولی بی

ربط فیلم دنبال کرد. وقتی می‌بینیم که هیچ پیوندی بین آن‌ها

وجود ندارد و انگار هر یک از دیگری مستقل و جداست.

تحلیل‌های بیشماری بر اساس آرای فرویدی، مارکسیستی و

یونگی برای این سکانس‌ها نوشته شده که بونوئل به همه آن‌ها

می‌خندد. بونوئل در این خصوص می‌گوید «هیچ نمایی نمی



توانست در فیلم قرار بگیرد اگر توضیح منطقی برای آن وجود داشت. ما مجبور بودیم تمام درها را به روی آن تصاویر غیر منطقی، که اول از همه خود ما را متعجب می‌کرد باز کنیم بدون اینکه توضیح دهیم چرا؟» تصویری از ماه و به دنبال آن تصویر از مردی که با تیغی تیز شده چشم زن خونسرد و آرامی را می‌برد، دستی که مورچه‌ها در آن می‌لوند و به دنبال آن مرد زن جامه‌ای سوار بر دوچرخه، موی زیر بغل، یک دست کنده شده در کف خیابان و چوبی که به آن ضربه می‌زند، تجاوزی جنسی، زنی که با یک راکت تنیس از خود دفاع می‌کند، مرد مهاجم که یک پیانو را با نیرویی عجیب می‌کشد، دو مجسمه ظاهراً زنده فرو رفته در شن و...

بونوئل گفته است که آن زن که از پنجره بیرون را می‌نگرد، شاید رژه ارتش را تماشا می‌کند و شاید هم هیچ چیز را. درحقیقت نمای بعدی نشان می‌دهد که دوچرخه سوار «زن جامه»، از دوچرخه می‌افتد پائین و ما متعاقباً این طور تصور می‌کنیم که زن از پنجره سقوط این آدم را زیر نظر گرفته بوده. برای ما به عنوان تماشاگران معمولی، صحنه مربوط به پنجره و به دنبال آن صحنه خیابان، با هم ارتباط منطقی دارند و بی دلیل پشت سر هم نیامده اند.

بونوئل و دالی فیلم نامه را با هم نوشتند و بونوئل، بودجه ناچیز فیلم را از مادرش گرفت و خیلی سریع آن را ساخت. فیلم برداری چند روزه به پایان رسید. شاید بتوان این گونه خلاصه کرد که بونوئل و دالی جز رویاها به هیچ چیز دیگری نمی‌اندیشند و هر چه می‌بینند و هر چه می‌نویسند و هر چه می‌سازند رؤیا است. این رهایی رویاها، که بن مایه آثار بونوئل است، درست مثل وجه مشخصه آثار بزرگانی چون هیچکاک، دسیکا، الیا کازان، اورسن ولز و فلینی به سرعت برجسته و ممتاز شدند. بد نیست به یاد بیاوریم که سگ اندلسی را بونوئل و دالی سالخورده و موقری که در عکس‌ها می‌بینیم نساختند، بلکه حاصل همکاری دو جوان مغرور، یاغی و صاحب ایده دهه بیست و سرمست از تلون و تنوع پاریس و موج نوی شکل گرفته در آن سال‌هاست.

از این روست که بسیاری از منتقدین بر این باورند که برای اولین بار در تاریخ سینما یک کارگردان سعی در سرگرم کردن مخاطبین فیلمش نداشت بلکه می‌کوشید به پتانسیل‌های جدی تر تماشاگران نزدیک شود و حتی آن‌ها را متنفر و پریشان سازد! شگرد عجیب بونوئل و صحنه‌های منحصر به فردش مثل، سکانس بریدن کره چشم و یا سکانس مردی که پیانویی را همراه با دو کشیش و دو الاغ مرده روی آن می‌کشد، شوک خارق العاده ای در بدنه اصلی سینما ایجاد کرد. قطع بر یقین سوررئالیست

هایی از این دست هرگز تروریست به حساب نمی‌آمدند ولی همواره مدعی جنگ رو در رو با هنجارهای جامعه و قدرتمندانی بودند که تحقیرشان می‌کردند و قدر و قیمت انسان و اندیشه والای او را نمی‌دانستند. بخاطر همین بود که وی در اولین نمایش عمومی سگ اندلسی با جیب‌هایی مملو از سنگ پشت صحنه ایستاد تا چنان چه از جانب تماشاگران معترض مورد اهانت قرار بگیرد سنگباران شان کند!

بونوئل، به عنوان ناظر نسخه‌های اسپانیولی زبان فیلم‌ها، در «متروگلدن مایر» و «هالیوود» کار کرد. فیلم‌های زیادی در مکزیک ساخت که بعضی از آن‌ها مثل «زندگی تبهکارانه آرچیبالدودلاکروز» و «فراموش شدگان» بسیار ارزشمند هستند.

در سال ۱۹۶۱ او با «ویریدیان» یک موفقیت جهانی کسب کرد و ظرف هفده سال بعد از آن فیلم‌های حیرت آور «بل دژور»، «خاطرات یک خدمتکار»، «تریستانا»، «میل مبهم هوس»، «انقرض فرشتگان»، «فریندگی مرموز بورژوازی»، و «آزادی خیال» را یکی پس از دیگری ساخت.

بونوئل گفته است که آن زن که از پنجره بیرون را می‌نگرد، شاید رژه ارتش را تماشا می‌کند و شاید هم هیچ چیز را.

### ۳) سگ اندلسی، دنیای درهم و آشفته بونوئل و دالی:

فیلم با یکی از عجیب‌ترین شروع‌های تاریخ سینما آغاز می‌گردد. یک مرد (با بازی لوئیس بونوئل) درحال تیز کردن یک تیغ است. آن را با پشت ناخن خود امتحان می‌کند. می‌آید روی بالکن و در حالی که هنوز سیگار می‌کشد به آسمان نگاه می‌کند. قرص کامل ماه نمایان است. اما در نمای بعد یک ابر به شکلی روی آن به حرکت در می‌آید که به زیبایی بریده شدن ماه توسط ابر را تداعی می‌کند. در نمای بعد زنی به آرامی نشسته است و دستی با تیغ کره چشم او را می‌شکافد. (شاید همان تیغی که در سکانس قبل تیز شده بود)

اگر هدف لذت بردن از سینماست، نباید در این سکانس‌ها به دنبال مفاهیمی عامه پسند و ساده گشت. پیانو سمبل بورژوازی، کشیش سمبل مذهب و سر بریده حیوان سمبل مرگ است. به دوش کشیدن این‌ها در پاسخ به سرکوب جنسی چه معنی می‌تواند داشته باشد؟ شاید با نگاه منطقی و یک حساب سرانگشتی بتوان ارتباطی بین این تصاویر یافت اما از طرفی می‌دانیم سینمای سوررئالیستی از این تعابیر و نتیجه گیری‌ها مبرا است. معنا در سینمای بونوئل به شکل ضمنی و درونی منتقل می‌گردد. نگاه کردن به این تصاویر و برداشت و استنتاج واقعی آن‌ها (نه جستجو به دنبال معانی از پیش مشخص شده) که به دنبال آن مفاهیم خود به خود بی هیچ آمادگی قبلی ردیف می‌شوند. همان



گونه که خود بونوئل و دالی هنگام ساخت فیلم به جای به کار بردن مفاهیم و سوژه‌های تکراری و همیشگی برای انتقال پیام از رؤیا و ضمیر ناخودآگاه خود استفاده کرده‌اند، بیننده نیز هنگامی از فیلم لذت حقیقی می‌برد که آن را به مثابه بازتابی از یک رؤیا و چیزی فرای واقعیت روزمره ببیند.

این سکانس‌ها در سگ اندلسی به کرات تکرار می‌شوند: زن لب‌هایش را آرایش می‌کند، مرد دست به روی دهانش می‌کشد، توده‌ای از مو جلوی آن می‌چسبید، زن زیر بغل خود را نگاه می‌کند. موندارد!!! مرد به شیوه بچه مدرسه‌ای‌ها تنبیه می‌شود. کتابش تبدیل به اسلحه می‌شود. در باز می‌شود و در پشت آن ساحل دریا ظهور

می‌کند و... بیان معنی برای هر کدام از این صحنه‌ها چیزی جز توهین به سینمای بونوئل نیست! زیرا همه این تصاویر پرجاذبه از رویاها و خیالات بونوئل و دالی بر می‌خیزند مثلاً مورچه‌های کف دست، پیانو و خطوط مورب روی جعبه و ...

آورده‌اند "چاپلین" فیلم سگ اندلسی را حداقل ده بار در خانه‌اش دیده بود. بعدها "کارلوس سائورا" فیلم ساز اسپانیایی که همسر سابق "جرالدین چاپلین" دختر چارلی چاپلین بود نیز گفته، زمانی که "جرالدین" دختر بچه‌ای بیشتر نبوده، پدرش برای

ترساندن او صحنه‌هایی از فیلم سگ اندلسی را برایش تعریف می‌کرده است!!

از دیدگاه مردم عادی این فیلم فقط یک فیلم روانی متفاوت است که از منظر فرویدی جهان را نظاره می‌کند اما از منظر سینمایی، بونوئل نمی‌خواسته یک فیلم جذاب بسازد، بلکه هدفش ساختن فیلمی بوده که آشفته، درهم و برهم و نامتعارف باشد و به همین دلیل است که فیلم با صحنه‌ای غیرقابل تحمل و نامأنوس شروع می‌شود و دل بیننده را می‌لرزاند.

با وجودی که برخی از منتقدین قدیمی که زبان تازه این جوان اسپانیایی کله شق را نمی‌فهمیدند، گروه‌های آوانگارد طغیانگری از جنس خود بونوئل هم بودند که فیلم را پذیرفتند. از دیدگاه منتقدان و صاحب نظران در عرصه پهناور سینما بونوئل و دالی اهداف جداگانه و متفاوتی از ساخت چنین اثر هنجار شکن و عجیب و غریب داشتند. هدف بونوئل نگرشی خاص به دنیای روشنی بوده که در آن رؤیا و واقعیت در آزادی کامل و فراغ خاطر با هم ادغام شوند اما دالی امید داشته است که بورژوازی را به وحشت اندازد و تیشه به ریشه دنیای مصرفی شکل گرفته پس از جنگ بزند. ■

با وجودی که برخی از منتقدین قدیمی که زبان تازه این جوان اسپانیایی کله شق را نمی‌فهمیدند، گروه‌های آوانگارد طغیانگری از جنس خود بونوئل هم بودند که فیلم را پذیرفتند.





سیاسی‌اش جای پای خود را در قدرت تثبیت می‌کند. البته این مهم به آسانی برای او میسر نمی‌گردد و در این مسیر اکثر اعضای خانواده‌اش قربانی می‌شوند. در حقیقت هدف او حفظ کیان خانواده است اما چون وسیله رسیدن به این هدف، ناصواب است نتیجه عکس می‌گیرد و بدین وسیله چاقو دسته خودش را می‌برد. بنابراین یک پیام سریال می‌تواند این باشد که سیاست‌های ماکیاولیستی سرپا ننگه می‌دارد ولی به همان اندازه نیز زمین می‌زند. مگر اینکه حداقل بتوان افکار عمومی را با خود همراه کرد، که البته در این مسئله نیز نیستی‌ها به شدت ضعیف عمل می‌کنند. البته «مارجری تایرل» همسر جافری که از خانواده‌ای اصیل‌تر برآمده تلاش‌هایی جهت رفع این نقیصه انجام می‌دهد که البته با قتل جافری توسط مادر مارجری و قتل مارجری توسط مادر جافری ناتمام می‌ماند. در واقع نیستی‌ها ماکیاولیست‌هایی ناشی، تازه به دوران رسیده و چماق به دست هستند.

البته در طرف مقابل هم نتیجه (از حیث قربانی شدن افراد) چندان متفاوت نیست. درست است که استارک‌ها سیاست را با نگرشی کاملاً متمایز از نیستی‌ها درک می‌کنند اما آنها نیز بر سر این راه تاوان زیادی می‌دهند. «ند استارک» حاضر است به خاطر امر شاه رابرت، گرگ خانواده را بکشد و این مظهر یک خودکشی دسته جمعی است. او بیش از هر چیز یک پدر است. در سیاست هم پدران رفتار می‌کند. اخلاق را به سیاست می‌آمیزد و سر در این راه می‌بازد. پسرش «راب» نیز که نشان از پدر دارد، در پی اعتمادی کاذب، خود و خانواده‌اش را به قربانگاه می‌برد. بنابراین سیاست مبتنی بر اخلاق و اعتماد نیز شکست می‌خورد. از اینجا به بعد بقیه اعضای خانواده که کاملاً متفرق شده‌اند هر کدام به طریقی جهت احقاق حق خانواده تلاش می‌کنند و این سرآغاز سیر قهرمانی استارک‌هاست. در این میان «سانسا» دختر بزرگ خانواده بیش از بقیه به درک سیاسی نائل می‌شود. در حقیقت کمال همنشینی با نیستی‌ها در او اثر می‌کند و او را مبدل به آن چیزی می‌کند که خانواده‌اش از آن بهره‌ای نداشت و از این لحظه به بعد خلاء اندیشه سیاسی در این خانواده پر می‌شود. او راه و رسم گرگ بودن را می‌آموزد آنطور که شایسته سمبل خانوادگی‌شان است. البته او از ذات خودش فاصله نمی‌گیرد بلکه به یک تعادل منطقی می‌رسد.

چند سالی است که بسیاری از مردم در گوشه و کنار دنیا منتظر انتشار فصل آخر سریال «بازی تاج و تخت» هستند. انتظاری کم سابقه و معنادار. غالب کسانی که سریال‌های موفق دنیا را دنبال می‌کنند اذعان دارند که سریال بازی تاج و تخت حاوی مخدری قوی است. خصوصاً برای مخاطب ایرانی دوز این مخدر با موسیقی مسحور کننده «رامین جواد» بالا می‌رود. در یک تعریف فانتزی اگر کلکسیونری از روایت‌های داستانی موفق را در جعبه‌هایی جادویی قرار دهید و آنها را با سورتمه‌ای که گرگ‌ها آن را می‌کشند روانه اذهان عمومی کنید حاصل آن می‌شود سریال بازی تاج و تخت. وقایع مهم اسطوره‌ای و حتی تاریخی که اهم آن مربوط به اعجاز، جاودانگی، پهلوانی، عرفان و سلوک است در جای جای سریال حضور دارند. برخی از این روایت‌ها عمیقاً ریشه شرقی دارند؛ قصه‌های عیاران و خواجه سرايان و زنان درباری و قیام بردگان در تاریخ خود ما به وفور یافت می‌شوند. اصلاً «هفت اقلیم» متعلق به تاریخ ماست و مثلاً از «شاهرخ تیموری» به عنوان پادشاه هفت اقلیم یاد می‌کرده‌اند. اما طبیعتاً محوریت داستان حول فرهنگ غربی می‌چرخد. خصوصاً در عرصه‌های سیاسی کاملاً از ماکیاولیسم متأثر است و خانواده «لنیستر» مصداق بارز آن هستند. ماکیاولی را عمدتاً با این عبارت به یاد می‌آوردند که: «هدف، وسیله را توجیه می‌کند.» به طور دقیق‌تر او متفکری است که اعتقاد دارد وقتی سیاست وحشی است، اگر سیاستمدار گرگ نباشد خود و اتباعش دریده خواهند شد. خانواده لنیستر که هر کدام سهمی در این بی رحمی دارند کار خود را با یک کودتای پنهان علیه «شاه رابرت براتیون» و کشتن او آغاز می‌کنند تا از این طریق خود بر تخت آهنین تکیه زنند. اما چیزی که این شروع را فاجعه آمیز می‌کند جانشینی «جافری» است. نوجوانی که فاقد ظرفیت‌های شهرداری می‌باشد و رفته رفته باعث بحران در روابط داخلی و خارجی می‌شود. «تیریون لنیستر» به عنوان خردگراترین فرد خانواده با حکومت مطلقه جافری زاویه پیدا کند. اوج این اختلاف جایی است که در انتقاد از شاه جوان می‌گوید: «ما شاه فاسد داشته‌ایم، شاه احمق هم داشته‌ایم، اما تو هم فاسدی هم احمق» و این جمله را با یک سیلی به گوش او می‌خواباند. در نهایت بعد از یک دوره ضعف و فترت، این «سرسی» است که با تخریب نهاد مذهبی و کشتن تمام رقبای

<sup>2</sup> Game of Thrones (TV Series 2011)





ازدواج سانسبا با تیریون می‌تواند تمثیلی باشد از این تعادل. ازدواجی که به هیچ تماسی نمی‌انجامد ولی گویی بین دو روح پیوندی پنهان برقرار می‌کند.

این "تجربیات دردناک" است که باعث کارآزمودگی و تحول در شخصیت‌های سریال می‌شود. گویی رشد و رنج علت و معلول یکدیگر هستند. تحول شخصیتی «دنریس تارگارین» را نیز همچون سانسبا در همین چهارچوب می‌توان گنجاند. در حقیقت مسئله مهمی که سریال به آن تأکید دارد همین سیر تحولات روحی انسان است. شرط لازم برای این تحول "باختن" است و بهتر است بگوییم از دست دادن یک دارایی با ارزش که هویت انسان در گرو آن است. در مورد کاراکترهای مرد، عمدتاً از پدیده‌هایی مثل خواجه شدن، مثله شدن و شکنجه شدن جهت رساندن مفهوم فوق استفاده می‌شود. با این تعریف این سؤال مطرح می‌شود که چنین اشخاصی با توجه به آسیب‌های جدی شان چگونه می‌توانند خود را پیدا کنند و در فعالیت‌های تأثیرگذار اجتماعی حضور به هم رسانند؟ اگر خواجه شدن را به عنوان شاخص در نظر بگیریم می‌توان این سؤال را به سه سؤال جزئی‌تر تقسیم کرد:

آیا یک خواجه می‌تواند یک سیاستمدار باشد؟ (لرد واریس)  
آیا یک خواجه می‌تواند یک قهرمان باشد؟ (تیون گریجوی)  
آیا یک خواجه می‌تواند یک عاشق باشد؟ (گری ورم)

شخصیت پردازی سه مرد اخته از شاهکارهای این سریال است. از عنصر خواجه‌گی در این شخصیت‌ها عامدانه استفاده می‌شود تا ترک وابستگی‌های بزرگ، باورپذیرتر تصویر شوند. این همان باختنی است که می‌تواند یک شخصیت را متحول کند و از خاکستر او تولدی دوباره را رقم بزند. در تاریخ خودمان خوانده‌ایم که یک خواجه چگونه می‌تواند سیاستمدار باشد، بنابراین بهتر است جای تحلیل شخصیت «لرد واریس» کتاب «خواجه تاجدار» نوشته «ژان گور» فرانسوی را بخوانیم. «لرد واریس» در کودکی و با درد اخته شده و نتیجه‌اش عقده‌های عمیقی است که آنقدر قدرت دارند که نه تنها در گرفتن انتقام از عامل این کار، بلکه در رسیدن به بالاترین مقامات سیاسی به یاری‌اش می‌آیند. اما این انسان ترسناک گویا رگه‌هایی از حکمت را نیز با خود حمل می‌کند. «گری ورم» به اختیار خواجه شده تا یک تکاور بی عاطفه باشد که هیچ نقطه ضعفی ندارد. او مردی فاقد هرگونه احساس است اما اصولاً در این سریال هیچ چیز مطلق نیست. یک دختر جوان او را سرشار از احساس می‌کند. اما «تیون گریجوی» در پی یک اشتباه بزرگ دستگیر و عقیم می‌شود. یک بیش فعال جنسی که مهم‌ترین دارایی طبیعی خود را بر سر یک حماقت بچگانه از دست می‌

دهد تا یکی از آموزه‌های سریال رنگ و لعاب بیشتری بگیرد: "نقطه قوت تو، نقطه ضعف توست." داستان او داستان حقارتی عظیم است که پیامدی جز «هیچ شدن» ندارد. هیچ شدن یکی دیگر از پیام‌های مهم سریال است که البته نقش اصلی آن را «آریا استارک» ایفا می‌کند. اما با نگاهی عمیق‌تر در شخصیت «تیون گریجوی» و «جیمی لنیستر» هم می‌توان آن را جستجو کرد. تیون به واسطه یک رنج وجودی عظیم، یک تحول روحی و روانی بزرگ را تجربه می‌کند و در پی آن رفته رفته زلال می‌شود. این زلال شدن را تا حدی در شخصیت جیمی و سگ شکاری هم می‌بینیم. جیمی به عنوان بهترین شمشیرزن هفت اقلیم دستش را از دست می‌دهد. البته اگر جیمی برای یک هدف انسانی - که از او بعید می‌نماید - به آن روز می‌افتد، تیون برای یک هدف پست و خیانت آمیز دچار آن می‌شود و به همین منظور "تکاپو برای جبران" در او به مراتب بیشتر است. شاید مناسب‌تر باشد که برای توصیف تیون گریجوی جای «هیچ شدن» از «مردن» استفاده شود. مردن، اوج هیچ شدن است و این پیام که «کسی که مرده است دیگر نمی‌میرد» همان اکسیری است که باعث می‌شود انسان از خاکستر خود بلند شود. «جان اسنو» این را در عالم بیرون اثبات می‌کند و تیون در عالم درون. بدین ترتیب کاراکترها سکانس به سکانس پخته‌تر می‌شوند. البته لازمه این پختگی، برخورداری از یک وجدان حداقلی است و انسان‌های کثیفی که صرفاً به قدرت می‌اندیشند و در جهت احقاق آن بزرگترین مبانی اخلاقی و وجدانی را زیر پا می‌گذارند سهمی از آن ندارند. شخصیت‌های کودک کش و پلیدی نظیر «استانیس براتیون»، «رمزی بولتون» و «والدر فری». کاری را که آنها در عرصه سیاسی می‌کنند دیگر نمی‌توان با ماکیاولیسم توجیه کرد بلکه نام آن بربریت مطلق است. این سیاست در مورد استانیس با "خرافه" نیز همسویی دارد که خود حاوی عمق فاجعه است.

اما از دیگر شاهکارهای سریال بازی ماهرانه با زمان و تأثیر آینده روی گذشته است؛ به طوری که می‌توان با تماشای آن، از «بازی تاج و تخت» فارغ شد و به «بازی زمان و مکان» ورود کرد! شخصیت هودور سمبل حقیقی این بازی است. در نگاه اول هودور به جن زده‌ای اهلی می‌ماند که مشخص نیست چرا به آن روز افتاده اما با پیگیری سریال متوجه می‌شویم جن او خود اوست. آن چیزی که به هودور معنا و هویت می‌بخشد نگه داشتن یک در است برای نجات زندگی چند کودک. تکرار جمله hold the door توسط او طی انجام مهم‌ترین مأموریت زندگی‌اش در آینده، او را تبدیل به هودور کرده است. مفهومی متافیزیکی که با وجود آنکه جدید نیست و مثلاً در فیلم اینترستار و هری پاتر آن را می‌بینیم ولی ابداً تکراری جلوه نمی‌کند و حتی از بعد حماسی و حتی عرفانی برتر و تأثیرگذارتر است. گویی نویسنده سریال نهیب می‌زند: آیا واقعاً آن چیزی که ما را تعریف می‌کند مهم‌ترین کار کل زندگی‌مان نیست؟ غیر از آن ما با ارتش مرده‌ها چه فرقی داریم؟ آیا نباید هر روز آن را تکرار کنیم تا از یادمان نرود؟ ■





سرگذشت آدمی، تاریخی است سرشار از خشونت و آخرین ساخته میلانی برشی از این تاریخ است. فیلم روایت مردانی است که دست یازیدن به زور برایشان شیوه زندگانی است نه عملی گذرا و مولد ناگزیر موقعیت‌ها.

ملی دختری (شبهه نسل دهه شصتی) عام از قشر میانی، در یک خانواده سنتی و بسته زندگی می‌کند، دختری رؤیاپرداز که آشنائیش با سیامک او را به تصویرسازی برای بهشتی دست نیافتنی می‌کشاند، ازدواج و زندگی با سیامک سخت‌تر از آن چیزی است که انتظارش را داشته است و...

داستانی پرتکرار از دخترانی در تاریخ زندگی‌های سنتی و بسته که برای فرار از زندان محدودیت‌ها کورکورانه چشمشان را بر روی عقل می‌بندند، عاشق می‌شوند و به خانه بختی می‌روند که هزاران بار از خانواده‌شان بدتر و متعصب‌تر و تیره‌و‌تارتر است. داستانی از آدمهایی شبیه کودکان نیمه بیدار، تلقین‌پذیر و مشتاق تسلیم خود به کسی که با زبانی تهدیدآمیز یا شیرین تحت نفوذش درآمده‌اند.

البته از فیلمی صد دقیقه‌ای انتظار نمی‌رود همه جزئیات را به نمایش بگذارد، آنهم فیلمی از خشونت که حقیقت و معضل هویتی و اخلاقی است که در پشت هر در بسته‌ای می‌تواند در حال اتفاق افتادن باشد.

«ملی و راه‌های نرفته» پرداخت یکسانی به قصه زن و مرد داستان ندارد تا یک داستان منسجم را بسازد و تماشاگر (مرد و زن) خشونت‌طلب، منفعل، برده فکر و شکاک... را دگرگون کند، اما از یک خطر اصلی برای انسانها (بدون جنسیت) حرف می‌زند، از انسانهایی عادی با قدرت غیرعادی نه فرد شیر یا سادیستی.

به نظر این اثر یک اثر فمینیستی باید باشد اما به نظر چنین نیست. این اثر «خشونت» را تنها مختص مردان نمی‌داند، او از احتیاج زنان به مردان می‌گوید، زنانی را به تصویر کشیده که نه تنها خشونت علی‌هم‌دیگر دارند بلکه نسبت به خودشان هم بی‌خشونت نیستند، از زنانی حرف می‌زند که هیچ قدرت تفکر و اراده‌ای ندارند، از دانش اجتماعی بالایی برخوردار نیستند و خانه برای آنها تنها جایی است که می‌توانند در آن حضور داشته باشند «فکر می‌کردم شوهر کنم پیام خونه، منتظرش بشینم، شام درست کنم... «ملی و راه‌های نرفته» فیلمی است برعکس تفکرات فمینیستی.



خشونت طلبان نه در آینده بلکه در گذشته به سر

می‌برند.

دنیای زنان و زنانگی از قوی‌ترین و حساس‌ترین سوژه‌های نشات گرفته از بطن جامعه مردسالارانه است، جامعه‌ای که شاید زنی را نکشد اما او را از آزادیش محروم می‌سازد. در خلق چنین آثاری «چگونه دیدن» موضوع مهم است نه چه موضوعی را دیدن؛ اینکه موضوع را چطور و با چه نسبتی و از چه منظری دید سبب می‌شود رویکرد فیلم فقط «نمایش» واقعیت باشد یا «نمایشی کردن» واقعیت (واقعیت را همانند یک آگهی به نمایش گذاشته می‌شود یا یک اثری نمایشی به تصویر کشیده می‌شود).

«ملی و راه‌های نرفته» آخرین ساخته کارگردانی است که اولین ساخته‌اش «بچه‌های طلاق» (۱۳۶۸) جایزه بهترین فیلم اول را در جشنواره فجر برد و فیلم «دوزن» جایزه بهترین فیلم‌نامه تا تهمینه میلانی مولفه‌های خودش را برای فیلم‌سازی داشته باشد «نیمه پنهان»، «واکنش پنجم»، «زن زیادی»، «سوپراستار»، «آتش بس ۲ و ۱»، و...



میلانی در این فیلم هم از خشونت مردان علیه زنان صحبت کرده است هم از خشونت زنان علیه زنان؛ مادری که دیدن فیلم های ماهواره‌ای بیش از سرنوشت دخترش اهمیت دارد، بدبختی نمایشی زنان ماهواره‌ای، عظیم‌تر و مهم‌تر از بدبختی واقعی دخترش است. (شاید برای مخاطبین باورپذیر نباشد).

مادرشوهری زجر کشیده و مسخ شده که انتقام از شوهرش را می‌خواهد از عروسش بگیرد؛ یک خشونت انتقام‌جویانه در «سکوت» (بیمارگونه)، انتقامجویی بر اساس «چشم در برابر چشم» و یا شاید به دنبال یک همدرد برای گذشته تلخش.

نیره دوست ملیحه (السا فیروزآذرخواهرشوهر ملیحه) حقیقت را از او پنهان می‌کند تا شاید برادر روانیش (سیامک، میلاد کی‌مرام) با ازدواج، افکار و اخلاقش بهتر شود، نیره زنی خیانتکار (خشونت علیه خودش) که از شوهرش جز خوب بودن هیچ نصیبی ندارد ملیحه را در موقعیتی قرار می‌دهد تا برای «گناهکار نبودن» از سیامک کتک بخورد (سکانس فرار نیره از رستوران و تنها گذاشتن دوست پسرش با ملیحه) و...

مردان داستان زورگو متعصب و بیمارند و دریغ از یک نکته مثبت در شخصیت‌شان (بغیر از آقای رئیسی، مرد نامرئی داستان و مشاور تلفنی ملیحه) و زنان داستان قربانی، بدون هیچ پیچیدگی رفتاری، برده، خشونت‌طلب و خشونت‌پذیر، خیانت‌کار مظلوم و... (زنان این داستان عجیب‌تر از مردانش هستند).

همه انسانها، در کودکی با سرخوردگی‌هایی روبرو می‌شوند، اما مسئله مهم، گزندگی و شدت یک سرخوردگی خاص است. «ملی و راههای نرفته» داستانی از مردان و زنانی است که در جامعه ما کم نیستند، اما میلانی آنها را بسیار تیپیکال، عجیب و غیرقابل تحمل نشان داده است بدون واکاوی گزندگی و شدت یک سرخوردگی خاص. نمایشی از خشونت مردان و زنانی که در جامعه بسته ایران بیشتر شبیه به دهه‌های قبل (۶۰-۷۰) هستند در حالیکه داستان در همین سالهای نزدیک می‌گذرد آنهم در تهرانی که دیگر دخترانش شرم از نگاه کردن به مردان ندارند و زندگیشان در پوشیدن لباس عروس، غذا درست کردن، عشق در یک نگاه و... نمی‌گذرد.

شاید از یک فیلم صدقیقه‌ای با چنین مضمونی خیلی انتظاراتها نرود، اما منطق روایی در حداقل ممکن این است که باید توانایی حل مسئله را به بیننده منتقل کند (با وجود آقای رئیسی مشاور ناپیدا)، دگرگونی مظلوم را مخاطب حس کند؛ نه

آنکه ملیحه، دختری بزرگ شده در شهری چون تهران فقط کتک‌خور نادانی باشد که توانایی فهمیدن مشکل خودش و همسر بیمارش را ندارد. از شروع تا پایان فیلم «دخترک» می‌بینیم که گذر چند سال زندگی او را به بلوغ فکری نرسانده، دختری که شخصیت اثبات شده‌ای ندارد و کنش‌هایش را به نحوی انتخاب می‌کند که مسیری سنگلاخ در پی دارد. (فقط می‌خواهد مشکل را موردی حل کند).

رودرویی لحظات تلخ و شیرین زندگی در به چالش کشیدن موضوع در ذهن مخاطب برگ برنده‌ای است در دست کارگردان، اما فیلم‌نامه نه چندان قوی «ملی و راههای نرفته» نتوانسته از تقابل این دو رویداد، نه مخاطب را به حقیقت زندگی ملیحه نزدیک کند و نه شخصیت مبهم سیامک بیمار (شخصیتی پارانوئید) که شک و خشونت جزء تفکیک‌ناپذیر بیماریش است را بشکافد.

فیلم‌نامه سرراست، بدون گره است آنقدر که همذات‌پنداری با شخصیت‌ها را ترحمی و دلسوزانه می‌کند. فیلمی که باید جامعه‌شناسانه می‌بود فقط برچسب اجتماعی به خود گرفته.

فیلم بی‌لایه نیست، اما درگیری لایه‌ها نمودی سطحی و تنها برای پاسخی است بخاطر حضور شخصیتی‌هایی که نه به پیشرفت داستان و نه به هدف داستان کمک چندانی نمی‌کنند. میلانی دانسته یا ندانسته انواع خشونت را به تصویر کشیده (انتقام‌جویانه، واکنشی، جبرانی...)، او نامردمی انسان به انسان را نشان می‌دهد، نشان می‌دهد یک واقعه به تنهایی سبب خشونت نمی‌شود بلکه مجموعه‌ای از رویدادها و خاستگاه اجتماعی در گذر از کودکی به بزرگسالی مسبب این پدیده هستند تا انسانی که عاشق و معتقد به زندگی است به یک عیب‌جو ویرانگر مبدل شود و... اما درگیری لایه‌ها شبیه نسیمی ملایم بر روی برکه‌ی مردابی است. شاید بهترین آنها، گذر ملیحه از فعل‌پذیری مطلق برای رسیدن به یک خشونت واکنشی در جهت حفظ حیاتش (قتل سیامک) است؛ خشونتی طغیانگر در برابر «درماندگی» چون ملیحه انسان است نه یک «شی» و اگر نتواند زندگی بیافریند آن را نابود می‌کند. فیلم از دیالوگها و مونولوگهای شعاری خالی نیست، اما اگر بازیگرانش که نابازیگر هم نیستند از دنیای میلانی بهتر خبردار می‌شدند، می‌توانستند فیلم را از حالت شعاری خارج کنند.

ملیحه (ماهور الوند) در بیان دیالوگهایش احساسی شبیه یک کتابخوان در رونمایی از یک اثر را در مخاطب ایجاد می‌کند که داستان را با صدای بلند می‌خواند. سیامک (میلاد کی‌مرام)

فیلم‌نامه سرراست، بدون گره است آنقدر که همذات‌پنداری با شخصیت‌ها را ترحمی و دلسوزانه می‌کند. فیلمی که باید جامعه‌شناسانه می‌بود فقط برچسب اجتماعی به خود گرفته.



«ملی و راههای نرفته» می‌توانست موضوعی بسیار پرکشش‌تر و پر تعلیق‌تر، از خشونت‌ی باشد که به نمایش درآمده، اگر

فیلم‌نامه قوی می‌داشت، اگر دگرگونی را به نمایش می‌گذاشت، اگر زن قصه برای شکستن این همه هجمه از ظلم منفعل نبود، اگر فیلم‌نامه می‌توانست با لایه‌هایش در سطوح مختلف با کاراکترهایش ارتباط مختلفی پدید آورد، اگر نگاهی جانبدارانه نداشت، اگر پرداختی تقریباً شفاف از زندگی دوخوانده داشت، اگر اتفاقها، کنش‌ها و شخصیت‌پردازی‌ها منطق درستی داشت، اگر فقط کارگردان با «ملی» یکی از راههای نرفته‌اش را می‌رفت شاید... ■

منابع:

<http://www.bartarinha.ir/fa/news>  
<http://www.magiran.com/npview.asp>  
<https://www.viramag.ir/>فرهنگ‌و-هنر/ملی-و-راه-های-نرفته-اش  
<http://filmneveshtar.ir/>ملی-و-ناکجا-آباد-;نگاهی-به-فیلم-ملی-و-راه-های-نرفته-اش  
<http://www.ion.ir/news/>۲۶۰۹۴۸/  
<https://www.mashreghnews.ir/news/>۷۷۹۳۷۵/  
<https://www.eghtesadnews.com>  
<http://radiofarhang.ir/NewsDetails/?m=۱۳۷۰۲۶>  
<http://www.honaronline.ir>  
<http://www.mosalas.ir>

مردی ۲ شخصیتی که هیچ جذابیتی در آن خلق نکرده است فقط ۲ نقش برای یک آدم دارد. پدر شوهر ملیحه (جمشید هاشم‌پور) عییلی گرفتار در یک صندلی چرخ دار و خشونت‌پذیر که روزگاری عییلی افکاری بود که خانواده‌اش را در کوره دستها و کمربند شلوارش سوزانده... شاید بهترین بازی را مادرشوهر ملیحه (افسر اسدی) و دخترش (السا فیروزآذر) داشتند. «افسر اسدی» بازیگری کهنه‌کار به خوبی توانسته شعاری‌ترین دیالوگها را با بهترین احساس از بی‌تفاوتی و حسی یخ زده از اشتراک همجنس بودن با حرکتی مسخ شده (act) بیان کند، او خشونت‌ی «مرگ‌پرستانه» در کلام داشت و حرکتی «جسد» گونه که فقط «گویا» بود و «السا فیروزآذر» که به خوبی به افکار میلانی برای نقش و احساس «نیره» پی برده بود.

تهمینه میلانی را همیشه برای جسارتش در بیان دغدغه‌هایش می‌ستودم، اما در این اثر «شتابزدگی» در روایت‌ها و اتفاق‌ها، بیان دغدغه‌هایش را کم‌رنگ‌تر کرده. شاید باید دغدغه‌های این فیلم‌ساز را فیلم‌نامه‌نویس دیگری می‌نوشت (شاید ضربه اصلی به فیلم همین باشد) تا این شتابزدگی جایش را به تعلیق و کشش می‌داد و ملی محبوبس در دنیای افکار کارگردانش نمی‌شد تا با یک خشونت «واکنشی» ناشی از «ناکامی» در جهت نیل به «حیات»، میل به تخریب قدرت نابودسازی انسان را پیدا کند.







## «پیر پسر» و تراژدی در قالبی نو

پیشگفتار؛

"پارک جان ووک" کارگردان کره‌ای که خالق سه گانه های انتقام است در دومین اثرش از این سه گانه ها به موضوع انتقام در قالب تراژیک اسطوره‌ای پرداخته است. وی در این اثر که نامش را "old boy" (سال ۲۰۰۳ م) گذاشته، به خوبی توانسته نشانه‌هایی از موج دوم سینمای نو گرای کره جنوبی را به نمایش بگذارد. نوشتار پیش رو یادداشتی است بر درک بهتر این اثر سینمایی.

وقتی تراژدی در دنیای معاصر بازتعریف می‌شود، این سرنوشت نیست که انسان را در شرایطی رقت انگیز و دشوار قرار می‌دهد بلکه انسان قدرتمندتر است که این کار را با دیگری می‌کند، چرا که تقدیر با نگاه اومانیستی در آسمان‌ها و یا توسط موجودات فرا واقعی شکل نمی‌گیرد که روی زمین به دست طبقه توانمندتر روی می‌دهد.

"او ته سو" شخصیت اول فیلم، جایگاه "ادیپ" در افسانه ادیپ شهریار را می‌گیرد. با این تغییر که سرنوشت، ادیپ را در شرایطی صعب قرار داد در حالی که او ته سو، خود با خطایی که ارسطو در تعریف تراژدی آن را "هامارتیا" می‌نامد چنین رنجی را بر خویش خرید. البته هر دوی آن‌ها در نهایت خود را مجازات کردند. ادیپ چشم‌هایش را کور کرد و اوته سو زبان خویش را برید.

«پیر پسر» نشان می‌دهد که وقتی تراژدی آغاز می‌شود، انسان‌ها خواسته یا ناخواسته قربانی آن می‌شوند و اگر دست انتقام و کینه از آستین شیطان بیرون آید چه زندگی‌ها که آلوده پوچی و نفرت و نابودی نخواهند شد. به نظر می‌رسد فیلمنامه نویس در این اثر، کنش شخصیت "ووچین" را با نگاهی به اصل "کاتارسیس" ارسطو نوشته است. این کاتارسیس اما تمامی به توصیف ارسطو وفادار نمی‌ماند که شفقت را در بیننده زنده کند بلکه در انتهای فیلم، اصل "سبک شدگی" که ناشی از کاتارسیس است را در کنش "ووچین" می‌بینیم.

او پس از انتقام دلیل دیگری برای زنده بودنش نمی‌بیند و دست به دامن مرگ می‌شود تا از تلخی انتقام و زندگی رهایی یابد و این قالب تراژدی اومانیستی است. تراژدی‌ای که خدایان آن را نپرداخته‌اند که موجودی میرا و تابوشکن و عقده‌ای آن را ساخته است. اما سواي تمام این‌ها مگر غیر از این است که در طول داستان فیلم ما متوجه می‌شویم که این دانستن و آگاهی یافتن است که درد و رنج می‌آورد که درد و رنج او ته سو از آگاهی به رابطه تابویی آغاز می‌شود و تا پایان فیلم ادامه می‌یابد. او در سکانس‌های ماقبل پایانی فیلم برای این که "میدو" به واسطه آگاه شدن آر ماقع دچار کابوس و درد و رنج نشود در برابر "ووچین" هر کاری می‌کند که او میدو را با خبر

نکند. او حتا زبانش را که باعث رنج و عذاب خود و دیگران شده می‌برد تا رنج بر رنج اضافه کند. او بعد از خودکشی "ووچین" با آگاهی از هرآنچه رخ داده و تنبیه خود خواسته یعنی بریدن زبان خویش بیشتر به عمق تنهایی فرو می‌رود و بار تراژدی را به دوش می‌کشد.

رنجی که انسان امروز می‌برد رنج تنهایی است. رنج امروز انسان، بی‌عشقی است. رنجی که از تمایلات و غرایزش می‌کشد. به قول بودا: خواستن رنج است.

"او ته سو" را همان اومانیسم نجات می‌دهد. اومانیسمی که با هیپنوتیزم همه چیزش را کنترل کرده حالا در قالب ناجی به فریادش می‌رسد تا رهایی را تجربه کند. رهایی از هیولا، اما هیولا چیست؟ آیا هیولا همان آگاهی و معرفتش نسبت به عمق فاجعه‌ای که برای خود و چند نفر دیگر پدید آورده نیست؟ پس آگاهی می‌تواند در مواردی چهره‌ای هیولایی به خود بگیرد و "اوته سو" حاضر است حتا به قیمت از دست دادن تمامی حافظه‌اش از چهره هیولایی آگاهی خلاص شود. این خلاصی بر خلاف ادیپ که نتوانست با کور کردن خویش به آن دست یابد برای اوته سو رخ می‌دهد.

اوته سو در سیر قهقرایی زندگی‌اش به نقطه‌ای زیر صفر می‌رسد. او آگاهی می‌یابد، دچار خطای هامارتیا می‌شود، مورد انتقام قرار می‌گیرد، از تراژدی زندگی خود آگاهی می‌یابد، خودش را تنبیه می‌کند و برای ندانستن می‌کوشد تا به زندگی لاداری بازگردد و این روایتی است از انسان بی‌هویت در عصر مدرنیته که همه چیزش آیزورد است. یک پرسش اساسی اما باقی می‌ماند. اگر برادر "سواه" یعنی "ووچین" اینقدر ثروتمند نبود می‌توانست آیا چنین سرنوشتی را برای اوته سو رقم بزند؟

در باز تعریف تراژدی از نگاه این زمانی، سرنوشت انسان در آسمان‌ها و توسط خدایان و الاهی‌های قدرت نوشته نمی‌شود بلکه این انسان سرمایه دار است که همچون خدایان عهد باستان با تکیه بر سیطره قدرت تمام آینده و حال یک انسان را تغییر می‌دهد. او که همچون خدایان عهد باستان در نقطه‌ای غیر قابل دسترس برای انسان امروزی زندگی می‌کند (برج مدرن)، نه تنها انسان عادی را یارای رفتن بدانجا نیست که اگر هم عزمش بر رفتن باشد این خود سرمایه داری است که او را به آنجا رهنمون می‌شود و در پایان نه تنها نمی‌تواند خم به ابروی موجود تابو شکن سرمایه دار بیاورد که از جایگاه انسانی خود سقوط می‌کند و بدل می‌شود به سگ. این استحاله (از نگاه سرمایه داری) همراه است با ابراز عجز و لابه و در نهایت تنبیه خویش. ■





میباشد و هنگام ملاقات با او در سرزمین مردگان متوجه شخصیت خبیث او میشود (فلش بک داستان) و آرزو می‌کند پیش خانواده‌اش برگردد (تعلیق و نقطه اوج داستان).

دیگر نقطه اوج داستان آنجاست که جد جد اصلیش را پیدا می‌کند. هکتور (شخصیت قهرمان) خالق اصلی آثار ارنستو و صاحب اصلی گیتار ارنستو قربانی خودخواهی و زیاده خواهی وی شده و در راه برگشت به خانه و خانواده توسط ارنستو به قتل می‌رسد. شخصیت ناکام هم در سرزمین مردگان و هم در دنیای زنده‌ها هکتور می‌باشد. خانواده‌اش به او انگ خیانت و رها کردن خانواده را می‌زنند و ارنستو هم آثار هنری و گیتار او را به اسم خودش تمام می‌کند. طوریکه هکتور در هر دنیا روبه فراموشی می‌رود و تنها کسی که می‌تواند او را از نابودی کامل نجات دهد، تنها دخترش می‌باشد آنهم در صورتی که او را فراموش نکرده باشد. کوکو دختر هکتور با کهولت سن و داشتن بیماری الزایمر، تنها امید هکتور برای ماندن در دنیای مردگان (عدم مرگ نهایی) و دیدار او در جشن مردگان می‌باشد. میگل با سفر به آن دنیا، حقایق را آشکار می‌کند که سالها با پنهان ماندن در حق هکتور جفا شده بود. میگل در ابتدا ناخواسته وارد دنیای مردگان می‌شود و بعد برای رسیدن به هدفش تلاش می‌کند اما در آخر متوجه تمامی حقایق گذشته هکتور و تاثیرش بر زندگی بعد از مرگ او و خانواده‌اش می‌شود. بنابراین سعی می‌کند هکتور را از مرگ نهایی نجات دهد و کوکو را به آرزویش برساند.

۴- اما در آخر نکات قابل توجه از درون مایه داستان (تم) و نتیجه داستان که نشان‌دهنده نزدیک بودن فرهنگ مذهبی و عرفی بین ایرانیان و مکزیک‌هاست عبارتند از:

الف) زود قضاوت کردن و تقلید کورکورانه و جبر و بی منطق بودن در انجام دادن یا ندادن کاری، نه تنها ثمر بخش نیست بلکه قشر یا افرادی را قربانی می‌کند. هکتور و کوکو و میگل هر کدام به نحوی قربانی این کج رفتاریها شده بودند و جبر برخلاف میل و خواسته قلبیشان آنها را به مسیری دیگر سوق داده بود. هکتور ناچوانمردانه توسط ارنستو به قتل می‌رسد و هرگز نزد خانواده‌اش برنمیگردد، به همین دلیل سالها و نسل به نسل او را مرد بی عاطفه‌ای نشان دادند و موسیقی که علت ترک کردن خانواده‌اش بود را ممنوع کردند. کوکو، صدا و آواز و عکس پدرش را در قلب و خاطرو کمدش حفظ کرده بود اما از اطرافیان پنهان کرده بود. ارنستو شاید با رفتارهای خبیثانه و خودپسندانه‌اش در دنیای زندگان و مردگان جاودان شده بود اما بالاخره توسط میگل دستش رو می‌شود و به قول معروف حق به حقدار می‌رسد.

ب) علاوه بر موسیقی، شخصیت، پیرنگ، کنش، نقاط اوج، کشمکش، زاویه دید، تم و پرداخت قوی صحنه‌ها که بر کشش و جذابیت داستان افزوده، نمایش بعد عاطفی و ارتباطهای عمیق خانوادگی بخصوص بین کوکو و میگل، به قدری قابل تحسین است که در دنیای امروزی که عصر ارتباطات هم‌میباشد، بسیار کمیاب و حتی نایاب هم است. ■

کوکو یک پویانمایی رایانه‌ای سه‌بعدی در ژانر موزیکال و فانتزی به کارگردانی لی انگریج است. کوکو توسط کمپانی پیکسار ساخته و در ۲۲ نوامبر ۲۰۱۷ توسط استودیو سینمایی والت دیزنی منتشر شد. داستان این انیمیشن با ایده‌ای از لی انگریج و نویسنده آن آدریان مولینا است.

این فیلم در هفتاد و پنجمین دوره جوایز گلدن گلوب نامزد دو جایزه بهترین پویانمایی و بهترین آهنگ اورجینال شد که توانست جایزه اول را مال خود کند. کوکو در نودمین دوره جوایز اسکار در دو رشته بهترین انیمیشن و بهترین ترانه نامزد دریافت جایزه اسکار بود که موفق شد هر دو جایزه را به خود اختصاص دهد.

موضوع این پویا نمایی مربوط به پسر بچه ۱۲ ساله ایست که عاشق موسیقی می‌باشد و خانواده اش موسیقی را نسل به نسل ممنوع کرده‌اند و داستان حول مراسمی به اسم «روز مردگان» که یک فرهنگ قدیمی در مکزیک است اتفاق می‌افتد.

داستان این انیمیشن از چند لحاظ قابل توجه و تحسین برانگیز است. ۱- استان با روایت پسر بچه‌ای ۱۲ ساله (میگل) از نحوه شکل گیری عقاید و افکار اجدادش نسبت به موسیقی و انتخاب شغل جهت امرارمعاش خانواده‌اش شروع می‌شود و علت ممنوع بودن موسیقی در این خانواده بیان می‌شود طوری که جامعه با موسیقی مشکلی ندارد و بسیار مشوق افراد علاقه مند و با استعداد در رشته موسیقی است (مقدمه چینی) و همین باعث ایجاد کشمکش در میگل می‌شود زیرا استعداد و علاقه به موسیقی را در خود می‌بیند و برای شرکت در یک مسابقه استعداد یابی موسیقی تلاش می‌کند که با برخوردهای تند و تلخ مادر بزرگش و به تبع آن سایر افراد خانواده‌اش مواجه می‌شود.

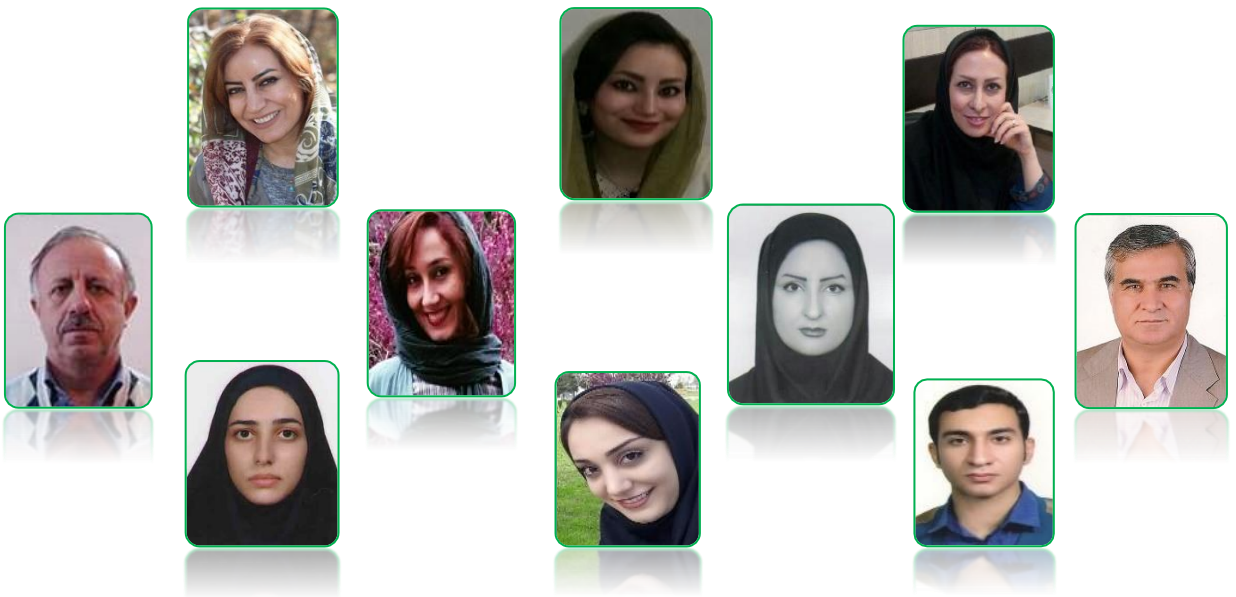
۲- در ادامه میگل برای رسیدن به خواسته‌اش از خانه فرار می‌کند و با سفر به شهر مردگان، پیرنگ قوی داستان خودنمایی می‌کند طوری که بیننده را بر روی صندلی می‌خکوب نموده و بی‌صبرانه منتظر ادامه فیلم می‌باشد که چه می‌شود و حتی بیننده با خود آرزو می‌کند کاش او هم مانند میگل قادر به سفر به سرزمین مردگان و دیدار عزیزانش باشد. جدای از نمایش تصاویر زیبا از زندگی مردگان و موسیقی قوی انیمیشن، روایت داستان و اتفاقاتی که در این سرزمین روی می‌دهد بر جذابیت داستان می‌افزاید...

۳- کنش صعودی و نقاط اوج داستان در چند قسمت باعث میشود بیننده حدس و گمانی کاملاً متفاوت نسبت به داستان فیلم داشته باشد. مثلاً زمانی که میگل متوجه عکس پاره شده پدر بزرگ مادر بزرگش با گیتاری در دست می‌شود، می‌فهمد که علت علاقه و استعدادش در موسیقی موروثی می‌باشد و ترجیح می‌دهد همانند جد جدش خانواده را برای موسیقی رها کند.

میگل متوجه می‌شود که ارنستو دلاکروز موزیسین مشهور مکزیک (شخصیت ضد قهرمان)، جد جدش و صاحب چهره مخدوش شده عکس



- داستان ترجمه: «احمد»؛ «تولگا گوموشآی»؛ «پونه شاهس»
- داستان ترجمه: «جین ایر»؛ «شارلوت برونته»؛ «مریم نورس زاد»
- داستان ترجمه: «آن دختر»؛ «سعادت حسن منتو»؛ «سمیرا گیلانی»
- داستان ترجمه: «مردم فقیر»؛ «زیگموند موریس»؛ «غلامرضا آذرهوشنگ»
- داستان ترجمه: «بازگشت به خانه»؛ «استفن رابلی»؛ «اسماعیل پورکاظم»
- داستان ترجمه: «پرتره بیضی شکل»؛ «ادگار آلن پو»؛ «منیره بحرکاظمی»
- داستان ترجمه: «تو جیبامون چی داریم؟»؛ «اتگا کرت»؛ «علیرضا رمضان زاده»
- داستان ترجمه: «چه کسی تولستوی را کشت؟»؛ «الیف بتومن»؛ «مهسا طاهر»
- داستان ترجمه: «دراز کشیدن بر تخت»؛ «گیلبرت کیث چسترسون»؛ «فاطمه برزگر»





فکری به خاطرش رسوخ کرد: این لحظه‌ای است که مدت‌ها منتظرش بودم.

"فلیکس" فوراً از قفس خارج شد و از پنجره آپارتمان به بیرون پرواز کرد. هوای بیرون خیلی سرد بود. او در پشت سرش صدایی شنید: هی، "فلیکس". اما او دیگر توجهی به آن صدا نداشت.

"فلیکس" نگاهی به ساختمانها و خیابانهایی که در زیر پاهایش قرار داشتند، انداخت و با عجله به سمت دیگر شهر پرواز نمود.

دختر بچه‌ای که با مادرش روی صندلی کافه‌ای در حال صرف کردن بستنی و آب میوه بود، او را دید و گفت: مامان، اونو ببین. اما مادرش با دقت در حال خواندن روزنامه بود و حرفهای او را نشنید.

"فلیکس" بعد از یک ساعت پرواز کردن توقف کرد. او اینک بر روی سر مجسمه عظیم آزادی نشسته بود. این زمان پرنده کوچکی با بال‌های خاکستری و سفید در کنارش فرود آمد و از او پرسید: تو اهل کجایی؟

"فلیکس" پاسخ داد: مرا از جنگل‌های انبوه برزیل به اینجا آورده‌اند.

پرنده دو باره پرسید: حالا به کجا می‌خواهی بروی؟

"فلیکس" درحالیکه دو باره به پرواز درآمده بود و بال‌هایش را با اشتیاق در آسمان آبی و هوای سرد می‌گشود، گفت: خداحافظ. من قصد دارم، به خانه‌ام برگردم.

"فلیکس" به سمت جنوب پرواز کرد. بزودی او دیگر نمی‌توانست ساختمان‌های بسیار بلند شهر نیویورک را ببیند. حالا آنچه او می‌دید، تنها و تنها آب‌های بیکران اقیانوس بود. اواخر روز شد و خورشید در دور دست‌ها شروع به غروب کردن نمود. آسمان به رنگ‌های قرمز، زرد و آبی درآمده بود.

همه جا زیبا بنظر می‌رسید. "فلیکس" احساس گرسنگی کرد اما بیش از آن خیلی خوشحال بود. این اولین دفعه‌ای بعد از دو سال بود که او احساس آزادی می‌کرد. او خیلی دلش می‌خواست که تمام مدت شب را پرواز کند.

دو ساعت به همین منوال گذشت و آسمان شروع به باریدن نمود. اینک آسمان براستی تیره و تار شده بود.

"فلیکس" اصلاً نمی‌توانست ماه یا ستاره‌ها را ببیند. او فکر کرد: من حالا کجا هستم؟ او قفس گرمش را در خانهٔ "باکسترها" به خاطر آورد و با خود اندیشید: آیا من کار درستی انجام داده‌ام؟ آیا آزادی ارزش این همه سختی و مرارت را دارد؟

"فلیکس" نظری به دریای سرد و گستردهٔ زیر پاهایش انداخت و به ناگهان چیزی نظرش را جلب کرد. آن چیز مثل دیدن ستاره‌ای در میان آب‌های تیره بود اما آن نمی‌توانست یک ستاره



"فلیکس" پرنده‌ای برزیلی با پر و بال‌های آبی و زرد بود؛ که با خانوادهٔ "باکستر" در شهر نیویورک زندگی می‌کرد. خانه او را قفس بزرگی تشکیل می‌داد، که در آپارتمانی در طبقه چهلیم یک ساختمان بلند مرتبه قرار داشت. "فلیکس"، "باکسترها" و آنها هم او را بسیار دوست می‌داشتند. "باکسترها" به او مرتباً غذا می‌دادند، با او صحبت می‌کردند و او را با افتخار به دوستانشان نشان می‌دادند اما "فلیکس" به هیچوجه خود را خوشبخت احساس نمی‌کرد. او همواره آرزو داشت که یک روز به لانه‌اش در جنگل‌های انبوه و بارانی برزیل برگردد.

"فلیکس" هر شب آسمان را نظاره می‌کرد. او از پنجره آپارتمان می‌توانست بخش بزرگی از شهر نیویورک را ببیند. منظرهٔ شهر نیویورک از بالا بسیار زیبا و مهیج به نظر می‌رسید. گویانکه شهر محل مناسبی برای زندگی "باکسترها" بود اما برای "فلیکس" جاذبه‌ای نداشت. او شب‌هایی را به خاطر می‌آورد که به آسمان می‌نگریست و ماه درشت و نقره‌ای رنگ را در آسمان پر از ستارهٔ برزیل تماشا می‌کرد. "فلیکس" در ذهن خود آخرین روز زندگی اش در جنگل بارانی را مرور کرد. روزی که دو مرد با کلاه‌های سفید رنگ و جعبه‌ای بزرگ او را به دام انداختند و پس از مسافرتی طولانی و دشوار به مغازه پرنندگان زینتی در نیویورک فروختند.

"فلیکس" برای لحظاتی چشم‌هایش را بست. او زیبایی‌های شهر و دانه‌های درشت برف در حال باریدن را از ذهن زدود و به تجسم چیزهایی پرداخت که در زندگی به آنها عشق می‌ورزید.

او با خود گفت: یک‌کاش روزی دوباره به لانه‌ام برگردم و با فراغ بال در فضای اطرافش پرواز کنم. فضایی که مملو از درختان همیشه سبز و هوایی گرم و دلپذیر است. او آنگاه سرش را زیر یکی از بال‌هایش پنهان کرد و با حسرت ادامه داد: عاقبت یک روز به آنجا بر می‌گردم.

دو هفته بعد، یک روز آقای "باکستر" درب قفس را گشود تا مقداری غذا برایش بریزد که هم زمان تلفن زنگ زد. خانم "باکستر" از آشپزخانه صدایش کرد: "جورج"، لطفاً به تلفن جواب بده. من مشغول آشپزی هستم. آقای "باکستر" گفت: باشه عزیزم. پس او بلافاصله به سمت تلفن رفت اما فراموش کرد که درب قفس "فلیکس" را ببندد. "فلیکس" نگاهی به درب باز قفس انداخت و





باشد. او دوباره نظری به پائین انداخت. آنچه او می‌دید، یک کشتی بسیار بزرگ بود.

"فلیکس" پائین رفت و با احتیاط به سمت کشتی پرواز نمود. صدها ماهی صید شده بر روی عرصه کشتی به چشم می‌خوردند. او با عجله تعدادی از کوچک‌ترین آن‌ها را بلعید و سپس در گوشه‌ای به استراحت پرداخت. تا صبح به همین منوال سپری شد تا اینکه یکی از ملاحان چشمش به او افتاد و گفت: اوه، نه. ملاح با شوق به طرف "فلیکس" به راه افتاد. او فقط می‌خواست عکسی از پرنده زیبا بگیرد اما "فلیکس" از رفتار مرد ترسید و دوباره به آسمان پرواز کرد.

"فلیکس" با خودش گفت: بسیار خوب، باران دیگر نمی‌بارد و من هم گرسنه نیستم.

دو روز طول کشید تا "فلیکس" سرتاسر کشور "پرو" را پرواز کند. او نگاهی به زیر پاهایش انداخت و بقایای شهر عظیم و باستانی سرخپوستان "اینکا" را مشاهده نمود که مردم محلی آنرا "ماچو پیچو" می‌نامیدند. تمامی ساختمان‌های شهر را از سنگ‌هایی ساخته‌اند که به زیبایی تراش خورده‌اند.

"فلیکس" تصمیم گرفت که شب را در آنجا اقامت کند. بنابراین از ارتفاع خود کاست و به طرف بقایای ساختمان‌های قدیمی شهر کهن پرواز کرد. "فلیکس" در آنجا با پرنده زیبایی آشنا شد که بال‌هایی به رنگ‌های سیاه و سفید داشت و با ابهت بر روی تخته سنگ بزرگی نشسته بود.

پرنده زیبا با دیدن "فلیکس" به او گفت: سلام، من فکر نمی‌کنم که شما از پرنده‌های کشور "پرو" باشید، اینطور نیست؟

"فلیکس" کنار پرنده زیبا نشست و داستان زندگی را برای او تعریف کرد. پرنده زیبا بعد از شنیدن حرف‌های "فلیکس" گفت: یعنی شما دو سال را درون قفسی در نیویورک زندگی کرده‌اید؟

"فلیکس" پاسخ داد: بله اما حالا قصد دارم که به خانم برگردم. آیا شما می‌توانید مرا راهنمایی کنید که چگونه به آنجا بروم؟

پرنده گفت: من دوستی به نام "آکا" در شهر "ریو" دارم. او تمام جنگل‌های منطقه آمازون را به خوبی می‌شناسد. بنابراین بهتر است به شهر "ریو" بروید و او را بیابید. باید از او خواهش کنید تا شما را راهنمایی کند.

"فلیکس" از "پرو" به سمت "ریو" پرواز کرد. او وقتی به آنجا رسید، عده بسیار زیادی از مردم را در خیابان‌ها دید. صدای موسیقی شاد و دل‌انگیز از خانه‌ها به گوش می‌رسید و پرندگان زیادی بر روی درختان به جنب و جوش مشغول بودند. آیا براستی "آکا" در میان آنها بود؟ پس "فلیکس" با صدای بلند فریاد زد:

"آکا، آکا".

یکی از پرندگان جواب داد: بله، من "آکا" هستم، با من چکار دارید؟

"فلیکس" هنوز نمی‌توانست او را ببیند. در این موقع پسر بچه‌ای متوجه "فلیکس" شد و به پدرش گفت: پدر، آن پرنده قشنگ را ببینید. آیا می‌توانید او را برای من بگیرید؟ لطفاً بگیریدش پدر. من دوست دارم که او مال من باشد.

در ابتدا "فلیکس" پسر بچه و پدرش را ندید زیرا او فقط به پرنده‌های روی درخت‌ها نگاه می‌کرد. "فلیکس" مجدداً صدا زد: "آکا، آکا". در همین لحظه احساس کرد که دستی گلولی او را می‌فشارد. "فلیکس" با بال‌ها و پنجه‌هایش به شدت تقلاً می‌نمود و صدا می‌کرد: کمک، کمک.

ناگهان "آکا" به کمکش آمد و با نوکش محکم به دست مرد کوبید بطوریکه مرد فریاد زد: آخ ... و دو پرنده هم زمان به آسمان پرواز کردند.

"فلیکس" گفت: "آکا"، متشکرم. تو مرا از دست آن مرد بدجنس نجات دادی. "فلیکس" سپس ماجراهایی را که به سرش آمده بود، تماماً برای "آکا" تعریف کرد. "فلیکس" و "آکا" از "ریو" به سمت جنگل انبوه پرواز کردند و نزدیک غروب به آنجا رسیدند. "فلیکس" گفت: بله، من آن دهکده را به خاطر می‌آورم. لانه من در نزدیکی آنجا قرار داشت و لانه‌ام فقط...

"فلیکس" به ناگهان حرف خود را قطع کرد. او دید که در مقابل آنها تعداد زیادی از مردم و ماشین آلات بزرگ در حال کار کردن هستند.

"آکا" گفت: اوه، نه. آن‌ها دوباره دارند جاده جدیدی در جنگل انبوه احداث می‌کنند.

"فلیکس" گفت: پس لانه من کجاست؟ خانواده من کجا رفته‌اند؟

آن دو از فراز جاده جدید پرواز کردند و بر روی درخت بلندی در نزدیکی دهکده نشستند. "فلیکس" به شدت نگران و خسته بود.

"آکا" گفت: من بسیار متأسفم.

"فلیکس" تکه‌ای پر به رنگ‌های زرد و آبی نظیر پرهای خودش را در هوا دید. او غمگین به سمت روبرو نگاهی انداخت. چهار پرنده در بالای شاخه‌های درخت مقابل دیده می‌شدند. "فلیکس" گفت: آنجا را نگاه کن. من فکر می‌کنم که آنها خانواده من باشند. پس بی‌درنگ به طرف پرنده‌ها پرواز کرد. پرنده‌ها او را دیدند و یک صدا فریاد زدند: "فلیکس، فلیکس"، این تو هستی؟

"فلیکس" با شوقی وصف‌ناپذیر و درحالی‌که چشم‌هایش مملو از اشک شوق و بغض راه گلویش را گرفته بود، جواب داد: بله، بله، دوستان. من عاقبت به خانه و سرزمینم برگشته‌ام. جاییکه به آن وابستگی دارم و در آن احساس آرامش می‌کنم. ■

در همین لحظه احساس کرد که دستی گلولی او را می‌فشارد. "فلیکس" با بال‌ها و پنجه‌هایش به شدت تقلاً می‌نمود و صدا می‌کرد: کمک، کمک.





سریندر به خود گفت که حتماً صدایش آهسته بوده و او نشنیده است به همین دلیل با صدای بلند داد زد:

«هی دختر!»

اما باز هم فایده نداشت. پاچه شلوارش را بالا زده بود و در سایه نشسته بود. سریندر پایین رفت و پیش دختر رسید. دختر تا او را دید، شلوارش را پایین کشید. سریندر از او پرسید:

«تو اینجا چیکار می کنی؟»

دختر گفت:

«نشستم.»

«چرا نشستی؟»

دختر بلند شد و ایستاد.

«خب حالا ایستاده‌ام.»

سریندر گیج شد.

«خب غیر این. سوالم آینه که چرا خیلی وقته

اینجا نشستی؟»

چهره دختر سیاهتر شد.

«تو چی میخوای؟»

«من چی میخوام؟ هیچی! من تو خونه تنهام. لطف می کنی

اگه همراهم بیای.»

لبخند مرموزی بر لب دختر نشست.

«لطف. بله لطف. بزن بریم»

هر دو داخل خانه شدند. وقتی به داخل رسیدند، دختر به جای مبل، روی زمین نشست. سریندر کنارش ایستاد و به خود گفت که حالا باید چکار کند؟ دختر زیبایی نبود اما خطوط بدنش مثل یک دختر جوان بود. لباس‌هایش کثیف بودند اما چهارشانه بود. سریندر به او گفت:

«چرا روی زمین نشستی؟ پاشو بیا روی تخت.»

دختر فقط گفت:

«نه»

سریندر کنار او روی فرش نشست.

«بخاطر من. حالا بگو کی هستی و چرا زیر درخت نشسته

بودی؟»

«اینکه من کی هستم و زیر درخت چیکار داشتم به تو ربطی

نداره.»

سریندر با خودش فکر کرد که در مقابل آن دو دختر کلفتی که قبلاً با آنها رابطه داشت، می توانست مقاومت کند اما در برابر

ساعت چهار شده بود اما آفتاب چنان شدتی داشت که انگار دوازده ظهر است. روی بالکن آمد و به بیرون نگاه کرد. دختری را دید که برای نجات از گرمای آفتاب سوزان در سایه درختی نشسته بود. پوستش سبزه بود آنقدر سبزه که انگار بخشی از سایه درخت بود. سریندر وقتی نگاهش کرد، احساس کرد دلش می‌خواهد او را بغل کند، در حالی که در چنین هوایی کسی نمی‌تواند چنین چیزی طلب نماید. هوا توهم انگیز بود. ساعت چهار بود و خورشید برای غروب آماده می‌شد اما هوا خیلی بد

بود. همینطور عرق می‌ریخت. خدا می‌داند که این همه از عرق از کجا می‌آید؟ سریندر چند بار با خودش فکر کرد که در این چهار ساعت شاید یک لیوان آب خورده اما اندازه چهار لیوان عرق کرده است!!! آخر از کجا می‌آیند؟! وقتی آن دختر را در سایه درخت دید، به او خیره شد و به خود گفت بهترین خوشی دنیا همین است و نه خورشید و نه

عرق هیچ کدام مهم نیستند. سریندر عرق شده بود انگار کسی روغن روی بدنش مالیده باشد!!! تا دختر را دید دلش خواست که او را در آغوش بگیرد و با عرقش یکی شود. آسمان خاکستری بود و معلوم نبود که ابر است یا گرد و غبار؟ به هر حال با وجود این ابر یا غبار، شدت گرما خیلی زیاد بود. دختر خیلی راحت در سایه درخت نشسته بود و کاملاً خسته و شبیه زنان کارگر و کلفت به نظر می‌رسید شاید هم رختشور بود. سریندر در خانه کاملاً تنها بود. خواهش در مری بود و مادرش نیز همراه او بود. پدرش هم مرده بود. یک برادر کوچکتر داشت که او نیز خارج از کشور زندگی می‌کرد. سریندر حدود ۱۷ یا ۱۸ سال داشت. وقتی پانزده سال داشت چند بار با دختران کلفت رابطه برقرار کرده بود اما نمی‌دانست چرا در چنین هوایی هوس به سراغش آمده است؟! با وجود هوای بد، سریندر تصمیم گرفت که پیش دختر برود یا با ایما و اشاره او را به داخل خانه بکشاند تا با هم خیس عرق شوند و به جزیره ناشناخته برسند. هر چه اشاره کرد، دختر متوجه نشد. او را صدا زد:

«آهای دختر! اینجا رو نگاه کن!»

اما باز هم دختر توجهی نکرد و حتی نگاه هم نکرد. سریندر حسایی عصبانی شد. اگر به جای دختر گربه‌ای بود حتماً صدایش را می‌شنید و به او نگاه می‌کرد. اگر از صدایش خوشش نمی‌آمد یک چیزی، اما دختر انگار اصلاً صدایش را نشنیده بود.



سریندر بلند شد و به اتاق دیگری رفت و کلت به دست بیرون آمد.

«بیا اما مراقب باش!»

او اول چخماق کلتش را چک کرد چون خشابش پر بود. دختر کلت را گرفت و به سریندر گفت:

«منم الان یه مسلمون می کشم.»

این را گفت و چخماق کلت را عقب کشید و سمت سریندر نشانه گرفت و ماشه را فشار داد. سریندر روی فرش افتاد و در حالی که جان می کند، گفت:

«تو چیکار کردی؟»

همان لبخند مرموز بر لبان آن دختر نقش بست و پاسخ داد:

«اون چار تا مسلمونی که کشتی، یکیش بابای من بود.» ■



این یکی انگار قدرتی ندارد درست مثل یک دوچرخه کهنه. اما به هر زحمتی بود او را کنار خود کشاند. سریندر برای آن دو دختر نوجوان تلاشی نکرده بود. آن‌ها خودشان کنار او نشسته بودند. اما این یکی فرق داشت و به تکنیک او آشنا نبود. به سمتش دست برد.

«چیکار می کنی؟!»

سریندر دستپاچه شد.

«من! من! هیچی.»

لبخند مرموز باز هم بر لبان دختر نشست.

«آروم بشین!»

سریندر آرام نشست اما در دلش غوغایی شد. به زور دختر را بغل کرد. دختر هرچه تقلا کرد نتوانست رها شود چون سریندر قوی بود. شروع کرد به بوسیدن لبان دختر. آنقدر فشار سریندر زیاد بود که دختر دیگر اختیاری نداشت. به همین سبب بوسه‌های خیس او را تحمل کرد. سریندر فهمید که او رام شده است و راحت او را لمس کرد. اما می دانست که حالا زود است. به دختر گفت:

«پاشو بیا بریم رو تخت.»

دختر بلند شد و روی تخت دراز کشید. کنار تخت ظرفی پر از پرتقال و یک چاقوی تیز بود. دختر پرتقالی برداشت و از سریندر پرسید:

«ازینا بخورم؟»

«اره. یکی نه، همشو بخور.»

سریندر چاقو را برداشت تا پرتقالی برایش پوست بگیرد اما دختر چاقو را از دستش گرفت و گفت:

«خودم پوست می کنم.»

با دقت پرتقال را پوست گرفت و پر کرد و بعد یک بخش را به سریندر داد و خودش نیز مزه مزه کنان پرسید:

«تو کلت داری؟»

سریندر جواب داد:

«اره. میخوای چیکار؟»

باز هم همان لبخند مرموز بر لبان دختر پدیدار شد. «همینطوری پرسیدم. آخه این روزا هندوها و مسلمونا همش با هم درگیر میشن.»

سریندر پرتقال دیگری از ظرف برداشت.

«امروزم درگیری بود. خیلی وقته هست. من با کلتم چار تا مسلمونو کشتم. بخدا»

«واقعاً؟»

دختر این را گفت و بلند شد ایستاد.

«یه دقیقه نشونم بده کلتتو.»





اعتراض زیادی از سوی کلیسای ارتدوکس و نیکلای تزار به راه انداخت و تزار پلیس مخفی را فرستاد پی تولستوی. در این پرونده، دشمنان تولستوی خطرناک‌تر از به اصطلاح دوستانش نبودند، برای مثال مسافرانی که به یاسنایا پالیانا آمدند: یک مشت فیلسوف، خانه به دوش و جنایت کار دسته جمعی همراه اعضاء «دارک وانز»<sup>۴</sup>. در بین این آدم‌های فراری، یک معتاد مورفینی و معتقد سفت و سخت مسیحیت: یک سوئدی پاره‌نه هفتاد ساله که سادگی لباس را تشویق می‌کرد و عاقبت پاشده آمده اینجا «چون داشته از راه به در می‌شده» و معتقد پیر نابینایی که صدای گام‌های تولستوی را دنبال کرده و فریاد زده: «دروغگو! ریاکارا!»

در این بین، وصیت تولستوی دعوای سختی بین اعضای خانواده راه انداخت... وقتی به مشاورم راجع به ایده‌ام گفتم، گفتم: «تو یکی از جالب‌ترین مراجعه کنندگانم هستی! تولستوی... کشته شده! ها ها ها! هشتاد و دو سالش بوده با پیشینه‌ای دور و دراز!» از سر صبر گفتم: «این دقیقاً یه جنایت تمام عیاره...» حوزه آموزشی متقاعد نشد. اما ۱۰۰۰ دلار جایزه را بخاطر مقاله‌ام بهم دادند.

در این پرونده، دشمنان تولستوی خطرناک‌تر از به اصطلاح دوستانش نبودند، برای مثال مسافرانی که به یاسنایا پالیانا آمدند: یک مشت فیلسوف، خانه به دوش و جنایت کار دسته جمعی همراه اعضاء «دارک وانز»

\*\*\*

در روز پروازم به مسکو، دیر به فرودگاه رسیدم. چک این<sup>۵</sup> از قبل بسته شده بود. اگرچه سرآخر گذاشتند که بروم داخل هواپیما، چمدانم گم شده و از سیستم اطلاعاتی ایرفلوت ناپدید شده بود. سفر هوایی مثل مرگ می‌ماند. همه چیز را ازت می‌گیرد.

چون هیچ مغازه لباس فروشی در یاسنایا پالیانا پیدا نکردم، مجبور شدم همان لباس‌های سفرم را برای چهار روز پشت سرهم جلسه بپوشم: کفش راحتی و بلوز و شلوار ورزشی. بخاطر خواب در تمام طول پرواز، لباس راحتی تنم بود. بعضی از محققان بین المللی تولستوی می‌گفتند من یک تولستوی‌ای هستم که مثل تولستوی و طرفدارانش با خودم عهد کردم با

کنفرانس بین المللی تولستوی چهار روز طول کشید و در یاسنایا پالیانا برگزار شد. جایی که تولستوی به دنیا آمد، بیشتر عمرش را آنجا گذراند و رمان‌های جنگ و صلح و آنا کارنینا را نوشت و به خاک سپرده شد.

بعد از چهار سال درس خواندن در استنفورد، بخشی از سخنرانی در این کنفرانس به عهده من بود. در این بین، حوزه آموزشی دو جور کمک هزینه سفر را ترتیب داد: ۱۰۰۰ دلار برای حاضر کردن متن سخنرانی و ۲۵۰۰ دلار برای تحقیق میدانی. پرواضح بود که از پس اولی برمی‌آمدم اما با ۱۵۰۰ تای دیگر همزمان تصمیم گرفتم دست به نوشتن پروپوزال تحقیق میدانی هم بزنم. چندتا معما ذهنم را به خود درگیر کرده بود

که فقط می‌شد در خانه تولستوی حلش کرد. با دوچرخه زیر آفتاب کورکننده به کتابخانه رفتم. چندساعت خودم را توی اطاقک خنک با کتاب هفتصد صفحه‌ای تولستوی از هنری ترویات حبس کردم و با علاقه خاصی فصل‌های آخر را خواندم. «آخرین خواسته و وصیت» و «عزیمت» بعد یک کتاب درباره گیاهان سمی امانت گرفتم و در دکه بیرون خلاصه‌ای ازش خواندم. سرآخر برگشتم داخل و همه را وارد لبتایم کردم:

«تولستوی در نوامبر ۱۹۱۰ در ایستگاه راه آهن آستاپوفو در شرایطی چشم از جهان فرو بست که می‌شود عجیب غریب توصیفش کرد. این شرایط عجیب زندگی و کار تولستوی را تحت الشعاع قرار داده بود. کی انتظار داشت در آن شرایط نویسنده کتاب «مرگ ایوان ایلیچ» در کنجی تاریک مرگ آرامی داشته باشد؟ مرگی نصیبش شده که در واقع بایستی بیشتر مورد بررسی قرار می‌گرفت.»

عنوان پروپوزالم را گذاشتم: «آیا تولستوی به مرگ طبیعی فوت شد یا به قتل رسید؟ یک بازجویی قانونی.» که شامل پرس و جو از اشخاصی می‌شد که انگیزه داشتند و فرصت، تا باعث مرگ تولستوی شوند: در خود روسیه تولستوی دشمنان قدری داشت. او در ۱۸۹۷ نوشت: «بیشتر نامه‌ها زندگی‌ام را تهدید می‌کند.» در آن زمان دفاع اش از داخوبور سکت<sup>۳</sup> سروصدای

<sup>۴</sup> کتابی از ریچل ون دایکن در ژانر عاشقانه-خون آشامی جایی که ویزا و بلیط هواپیما بررسی می‌شود

<sup>۳</sup> کشتی گیر الکلی روس که از شرکت در جنگ روس-ترکیه سر باز زد و تولستوی ترتیب مهاجرتش را به کانادا در ۱۸۹۹ داد





کفش راحتی پیاده روی کنم و تمام روز و شب بلوز کهنه و تکراری بپوشم.

آنان بیست و پنج نفر بودند. همگی گرم صحبت درباره تولستوی وارد خانه و باغ تولستوی شدیم، روی صندلی شخصی تولستوی نشستیم، شلوغی و جمعیت خانه‌اش را تحسین کردیم، خانه دنج و جمع و جورش به تعجبمان آورد و از باقی غازه‌های وحشی و موردعلاقه تولستوی دوری کردیم. یکی از آن‌ها موجودی وحشی بود که مشکل فرهنگی داشت.

هرصبح به ایروفلوت زنگ می‌زنم و درباره چمدانم می‌پرسیدم. کارمند آهی می‌کشید و می‌گفت:

-او باز شما پیدا! بله. همینجاست درخواست تون. آدرس:

یاسنایا پالیانا، خونه تولستوی. چمدون رو پیدا کنیم براتون می‌فرستیم. یه سؤال، شما با اصطلاح روسی تسلیم روح آشنا هستید؟

\*\*\*

اول صبح، پژوهشگر ماله ویچی (نقاش برجسته روس) مقاله‌ای راجع به شمایل شکنی تولستوی و مستطیل قرمز ماله ویچ خواند. گفت

که نیکلای روستوف (یکی از شخصیت‌های رمان جنگ و صلح) مستطیل قرمز بود. بقیه روز سرش را با دست‌ها پوشانده در حالت رنج کشیده‌ای نشست. بعد یک متخصص بزرگ روسی با لباس خاکستری نطق غرابی را راجع به تفسیرهای جدید و مختلفی از رمان جنگ و صلح ایراد کرد. با نگاهی به مسافت‌های دور و بدون هیچ یادداشتی، در دفاعیه‌ای نصفه نیمه با لحنی خبری مثل کسی که نان تستی را به مدت یک ساعت بجود، حرف می‌زد.

فقط وقتی می‌خواست بنشینند تک سرفه‌ای کرد و ادامه داد: «پنج شنبه درباره این چاپ جدید کتاب بیشتر خواهیم شنید... آگه عمری باقی باشه!» معمولاً محققان تولستوی حرف آینده که می‌شد، آن را با این عبارت قطع می‌کردند: نگاهی به دفتر خاطرات تولستوی بینداز. بعد از تولد دوباره مذهبی تولستوی در ۱۸۸۱، ثبت خاطرات روزانه‌اش را به روز بعد محول کرد، حالا او خیلی صریح نوشته: «اگر زنده ماندم، این اتفاق برابرم می‌افتد.» از ۱۸۸۱ به بعد تولستوی همیشه می‌دانست که قرار است کشته شود.

در زمان تغییر مذهب بود که تولستوی تصمیم گرفت حق چاپش را برای همه مردم فاش کند. این تصمیم در وضعیت «کشمکش با مرگ» علیه زنش، سونیا قرارش داد که دارایی خانه در دستش بود و طی سال‌ها در مجموع سیزده بچه برای تولستوی دنیا آورده بود. تولستوی حق چاپ کتاب‌هایش را از

کارهای پیش از ۱۸۸۱ به سونیا واگذار کرد اما بقیه را به یکی از دارک وان‌ها سپرد، ولادیمیر چرتخوف، یک تولستوی اشراف زاده که نامش به روسی معنی شیطان می‌داد (چرت chert).

یک متعصب که بخاطر سهل انگاری بی رحمانه اش نسبت به رویدادهای بشر شناخته شده بود، چرتخوف مأموریت داشت تا زندگی و کار تولستوی را مطابق اصول تولستویانسیسم هماهنگ کند. او همدم دائمی تولستوی شد و ویرایش همه نوشته‌های جدیدش را برعهده گرفت از جمله خاطرات روزانه که از زندگی زناشویی تولستوی باجزئیات می‌گفت. سونیا هیچوقت شوهرش را نبخشید. تولستوی شب‌ها دائم باهاش سرچنگ داشت. داد و فریاد و گریه هاشان می‌توانست دیوارها

را هم به لرزه بیندازد. تولستوی نعره می‌زد که فرار می‌کند آمریکا، سونیا جیغ زنان تا باغ می‌دوید و تهدید می‌کرد که خودش را می‌کشد. چرتخوف، محرم اسرار تولستوی در نقشه‌اش موفق عمل کرد: اخلاق گند زن تولستوی دستش آمد تا بر نوشته‌های تولستوی کنترل و نفوذ داشته باشد. تولستوی طی مدت پر فراز و

اول صبح، پژوهشگر ماله ویچی (نقاش برجسته روس) مقاله‌ای راجع به شمایل شکنی تولستوی و مستطیل قرمز ماله ویچ خواند.

نشیب ازدواجش، رمان سونات کرویتسر را نوشت-رمان کوتاهی که شخصیت مرد آن همانند تولستوی است که وحشیانه زنی را می‌کشد که شبیه سونیاست. هرکس که ماجرای قتل رمان را با مرگ تولستوی مقایسه کند، بیشتر به سونات کرویتسر علاقه مند می‌شود.

\*\*\*

آن روز عصر در ساختمان اعضای آکادمی، به بالکن رفتم و سیگاری آتش زدم. چند دقیقه بعد در بالکن کناری باز شد. بالکن‌ها توسط نرده‌ای ده اینچی از هم فاصله داشتند. زن مسنی آمد و با فاصله و اخم‌های درهم همانطور ایستاد، ظاهراً فکرش مشغول تولستوی بود. بعد رو کرد به من و آهسته گفت: «میشه لطف کنید و فندک بهم بدید؟»

از جیبم کبریتی درآوردم، آتش زدم و گرفتم طرفش. خم شد و سیگار کنت لایت اش را روشن کرد و شروع کرد به کشیدن. از فرصت بدست آمده استفاده کردم و تقاضای شامپو کردم (هیچ شامپویی در حمام‌های آکادمی پیدا نمی‌شد و شامپوی خودم همراه چمدانم گم و گور شده بود). اسم شامپو را که آوردم، حالت صورت زن عوض شد. ترسید؟ دلخور شد؟ بدش آمد؟ به خودم دلداری دادم که دارم بهش فرصت می‌دهم تا حالت تسلیم روحی را امتحان کند.

همسایه‌ام با رضایت گفت: «یه لحظه!» انگار که فکرش را خوانده باشد. سیگارش را توی زیرسیگاری شیشه‌ای خاموش



کرد و رشته‌ای از دود در شب ساکت و بی نفس از آن برخاست. رفتیم اتاقم تا قوطی شامپو را پیدا کنیم و لیوان سفالی با عکس ورودی‌های سفیدرنگ و تاریخی یاسنایا پالیانا را بردارم. پایین عکس سخنی از لئو تولستوی بود درباره اینکه روسیه را نمی‌شود بدون یاسنایا پالیانا تصور کرد.

لیوان را بالای ارتفاع باریک نگه داشتیم و همسایه‌ام داخل آن آب کف آلودی از قوطی پلاستیکی کوچکی ریخت. بعداً فهمیدم که ته بطری شامپویش را با من قسمت کرده و آن را با آب مخلوط کرده تا بیشتر شود. به گرمی ازش تشکر کردم و او سرش را موقرانه تکان داد. لحظه‌ای در سکوت ایستادیم.

سراً خبر پرسید:

-سگ و گربه ندارید؟

-نه. شما چی؟

-یه گربه ملوس دارم. تو مسکونه.

-تو خونه تولستوی تو یاسنایا پالیانا هیچ گربه‌ای پیدا نمیشه.

با مطالعه کتاب ایمی مندلکر مشهور به نام طرح آناکارنینا شروع کردم: حلقه زده یا چنبره زده زیر آفتاب خانه تولستوی، از حمله مهلک در امان بود، برعکس رام بودن گربه‌ها... مارها... باقی مانده این حیوانات خانگی را همسر گربه ترس تولستوی، صوفیا آندر ژونا (سونیا) از خانه انداخت بیرون.

در دومین صبح گفت و گویمان یاد این متن از کتاب افتادم، وقتی که در مجموع چهار گربه در اتاق جلسه دیدم. ایمی مندلکر به زیبایی می‌گفت: نمی‌توانید یاسنایا پالیانا را به کمبود مار متهم کنید. موقع صبحانه، یک مورخ تجربه‌اش را از تحقیق در لابلای یادداشت‌های کتاب تولستوی از کانت اینطور توصیف کرد: مار را درست همینجا در اتاق بایگانی دیده بود.

یکی پرسید: «حداقل تو یادداشت‌های کتاب مطلب بدرد بخوری گیرت اومد؟»

-نه. نویسنده هیچ چیزی تو حاشیه‌ها ننوشته بود.

مورخ این را گفت و مکثی کرد. بعد فاتحانه ادامه داد:

-اما صفحات خاص کتاب، ورق خورده بود!

-راستی؟

-بله. مشخصاً. اونا صفحات موردعلاقه تولستوی بودند.

صبح سخنرانی درباره مقایسه تولستوی با روسو بود. سعی کردم گوش بدهم اما حواسم پرت مارها بود. شاید یک جور سم باعث مرگ تولستوی شده؟

«منتقد فرانسوی رونالد بارتس گفته که موضوع مهم در نقد ادبی، دیالوگ بین نویسنده‌هاست.»

نفر بعدی گفت: «بااینحال امروز می‌خوام راجع به تولستوی و روسو صحبت کنم.»

یاد یکی از داستان‌های شرلوک هلمز افتادم که یک وارث در درشکه در حال حمله صرعی کشنده پیدا می‌شود که داشته نفس‌های آخر را می‌کشیده: «کار اون باند. باند خال مخالی» دکتر واتسن فکر

کرده یک گروه کولی دختر را کشته تا مالش را غارت کنند و کسانی که روسری‌های خال خالی می‌پوشند. اما در اشتباه بود. کلمات آخر زن وارث درواقع برمی‌گشت به مرد هندی فرصت طلبی که از طریق ناپدری بدجنس دختر با کلاهبرداری و زبان ریختن خودش را معرفی کرده.

کلمات دختر درحال مرگ «باند خال مخالی!» یکی از نمونه‌های اولیه «مدرک» را در داستان کارآگاهی نشان می‌داد. اغلب یک مدرک حاکی از معانی مختلف است: یک گروه کولی، دستمال، معرفی شونده. اما اگر باند خال خالی یک مدرک است، حتماً خواب تشریف دارم، مار چی هست؟ سروصدا بالا گرفت و به راست تکان خوردم. محققان تولستوی داشتند کف می‌زدند. سخنگوی دوم حرف‌هایش را تمام کرد و میکروفن را طرف بغل دستی‌اش روی میز جلسه سُر داد.

-مهم‌ترین عنصر طبیعت برای تولستوی و روسو، هوا بود.

\*\*\*

در کوچه‌های یاسنایا پالیانا با ردیف درختان غان قدم می‌زدم و دنبال مدرک می‌گشتم. مارها شناکنان در دریاچه موج درست می‌کردند. همه چیز اینجا مثل موزه بود. مارها از موزه مارهای سمی بودند. مگس‌ها نسل اندر نسل وز وز کنان پرواز می‌کردند. می‌دانستم که می‌دانند اما بهم نخواستند گفت. از مسیر پیچ در پیچ تا قبر تولستوی پیاده رفتیم. یک کپه علف، شبیه درخت مراسم کریسمس شده بود. سه دقیقه زل زدم بهش و حس کردم تکانی خورد. بعد نزدیک کندوی تولستوی نشستیم روی صندلی، نه صندلی موردعلاقه تولستوی، و نگاهی انداختیم به سطل آشغال که پر بود از ته سیگار و پوست خیار.

روی درختی قطع شده در بین این درختان در ۱۹۰۹، تولستوی یک وصیت مخفی نوشت. تمام حق چاپ آثارش را واگذار کرد به چرتخوف و کوچک‌ترین دخترش، ساشا، یک تولستوئی پر و پا قرص. سونیا از این کار تولستوی ترس برش داشت: «تو می‌خواهی تمام حق چاپ و نشر کاراتو بدی به چرتخوف و بذاری نوهات از گرسنگی بمیره!» و آن را در برنامه‌ای خبری و به یک کارآگاه خانگی فاش کرد. یکبار هم تمام بعدازظهر را توی گودال ماند و ورودی را با دوربین زیر نظر گرفت.

یک بعدازظهر در سپتامبر ۱۹۱۰، سونیا توی اتاق مطالعه تولستوی سرک کشید و با هفت تیر بچه‌ها عکس چرتخوف را تیرباران کرد. بعد تکه تکه‌اش کرد و ریخت توی دستشویی. تولستوی که آمد اتاقش، با هفت تیر به طرفش شلیک کرد تا فقط بترسانتش. روز بعد، سونیا جیغ و داد راه انداخت: «من چرتخوف رو می‌کشم! بهش سم میدم! یا من باید زنده باشم یا اون!»

در بعدازظهر ۳ اکتبر، تولستوی زمین گیر شد. فک اش بی اختیار می‌جنبید و صداها بلند از خودش درمی‌آورد، کلمات پراکنده‌ای را از مقاله‌ای که راجع به سوسیالیسم نوشته بود، به زبان می‌آورد: «باور... دلیل... دین... دولت.» بعد چنان تشنج‌های شدیدی بهش دست

لیوان را بالای باریک نگه داشتیم و همسایه‌ام داخل آن آب کف آلودی از قوطی پلاستیکی کوچکی ریخت.



داد که سه تا مرد بالغ نتوانستند نگاهش دارند. بعد از پنج بار تشنج، گرفت خوابید. روز بعد بیدار شد و ظاهراً بهتر شده بود. چند روز بعد، تولستوی نامه‌ای از چرتخوف دریافت کرد و سونیا نگذاشت که ببیندش. سونیا سر لج افتاده بود و تهمت هاش را درباره وصیت نامه مخفی از سر گرفته بود. تولستوی درباره سونیا نوشته بود: «نه فقط رفتارش با من خلاف عشقش رو می رسوند. بلکه بدیهی بود که منو می کشه.» و به مطالعه پناه می برد و سعی می کرد خودش را با خواندن برادران کارامازوف سرگرم کند و سوالش این بود: «کدام از دو خانواده، کارامازوف یا تولستوی وحشتناک تر بود؟» از نظر تولستوی، برادران کارامازوف غیرادبی، سطحی، بدلی و با مشکلات بزرگ بی ربط بود.

\*\*\*

در روز سوم ۲۸ اکتبر، تولستوی از صدای سونیا بیدار شد که داشت کوشهای میزش را زیر و رو می کرد. قلبش وحشیانه در سینه اش تپید و کرد به استخوانش رسید. آفتاب هنوز طلوع نکرده بود که نویسنده بزرگ، لامپ را روشن کرد و یاسنایا پالیانا را همراه با دکترش، یک تولستوئی به نام ماکویتسکی ترک کرد. بعد از بیست و شش ساعت تمام در راه سفر بودن، رسیدند به شام آردینو جایی که خواهر تولستوی راهبه بود. تولستوی تصمیم گرفت

باقی عمرش را آنجا در خانه اجاره‌ای بماند. اما روز بعد ساشا و دکتر ماکویتسکی نویسنده بی قرار را قانع کردند که بایستی به کاکاسوس (در گرجستان) فرار کند. در ۳۱ اکتبر جشن کوچکی در واگن قطار درجه دو ترتیب دادند و بلیط هاشان را ایستگاه به ایستگاه خریدند تا در تعقیب نباشند.

تب تولستوی بالا رفته بود. از زور سرما می لرزید. در این بین به آستاپوفو که رسیدند، حالش خیلی خراب شد. اتاق بیماری برایش در خانه رئیس ایستگاه درست کردند و آنجا تولستوی از تب، هذیان، تشنج، بیهوشی، سر درد، زنگ زدن گوش، توهم، نفس تنگی، عطسه، ضربان نامنظم و بالا، تشنگی شدید، خشک شدن زبان، بی قراری و عدم تمرکز رنج می برد.

روزهای آخر، تولستوی بارها و بارها گفت که کتاب جدیدی نوشته و می خواهد چاپش کند. بعد دیگر یا هیچی به زبان نمی آورد یا کلمات درهم برهم و نامفهومی می گفت. به ساشا دستور می داد: «نوشته هامو برام بخون. چی نوشتم؟» یک بار چنان از کوره در رفت که شروع کرد به زدن ساشا و داد و فریاد راه انداخت که: «بذار برم. به چه جراتی نگاهم داشتی! بذار برم!»

تشخیص دکتر ماکویتسکی این بود که بیماری تولستوی ذات الریه با التهاب گلو درد است.

۲ نوامبر سونیا خودش را به آستاپوفو رساند. اما نگذاشتند وارد خانه رئیس ایستگاه شود و جایی نزدیک ایستگاه قطار ماند. اگر تولستوی خوب می شد و سعی می کرد به خارج فرار کند، سونیا پنج هزار روبل به یک کارآگاه خصوصی می داد تا تعقیب اش کند.

اوضاع و احوال تولستوی بدتر شد. به سختی نفس می کشید و صدای خس خس ترسناکی از خودش در می آورد. یادش رفته بود چطور از ساعت مچی اش استفاده کند. در آخرین لحظات هوشیاری در ۶ نوامبر، به دخترهایش گفت: «مردم زیادی تو دنیا طرف تولستوی اند. اینو یادتون بمونه!» در ۷ نوامبر از نفس تنگی فوت کرد.

\*\*\*

در سومین روز کنفرانس تولستوی، استادی از بیبل (دانشگاهی در نیویورک) مقاله‌ای را درباره تنیس خواند. او گفت که در آنا کارنینا، تولستوی بازی تنیس را با جنبه‌های بسیار منفی نشان داده. آنا و ورونسکی با ضربه زدن الکی به توپ تنیس، روی فساد اخلاقی و روحی مانور داده‌اند. تولستوی که آن صحنه را می نوشت، خودش هرگز تنیس بازی نکرده بود و فقط در حد یک هوس زودگذر از آن می دانست. به تولستوی در شصت و هشت سالگی یک راکت تنیس دادند و قوانین بازی را یادش دادند بعد تبدیل شد به یک نمونه تنیس باز.

«هیچ نویسنده دیگه ای اینجور تناقضات بزرگ رو دوست نداشت.» استاد که سبیل و ابروهای بالا داده‌اش بهش قیافه یک مرد زن باز قرن نوزدهم را می داد، این‌ها را گفت. تمام طول تابستان، تولستوی هرروز سه ساعت تنیس بازی کرد. هیچ کسی نتوانست حریف

عطش خستگی ناپذیر تولستوی برای بازی تنیس شود، میهمانان و فرزندان به نوبت در تیم مقابلش بازی می کردند.

محققان بین المللی تولستوی از ورزشکاری تولستوی در تعجب بودند. او بایستی انقدری زنده می ماند تا هشتاد و پنج-نود یا صد سالگی اش را می دید.

تولستوی در شصت سالگی دوچرخه سواری یاد گرفت. اولین درس اش را دقیقاً یک ماه بعد از مرگ کوچک ترین پسر محبوب سونیا فرا گرفت. هم دوچرخه و هم درس مقدماتی هدیه‌ای بود از طرف گروه دوستداران دوچرخه مسکو. خیلی ساده می شود فهمید که سونیا چه حسی داشت، صبح هنگام شوهرش را می بیند که طول مسیر باغ را بالا پایین می رود. چرتخوف در آن زمان نوشت: «تولستوی دوچرخه سواری یاد گرفت. آیا این حرکت با خواسته‌های کریستین جور در می آید؟»

\*\*\*

روز آخر سخنرانی، کفش و لباس تولستوئی ام را پوشیدم. پشت میز دراز ایستادم و مقاله‌ام را که درباره طرح بلند آنا کارنینا بود، خواندم و پایان رمان تولستوی را با ماجراهای آلیس در سرزمین عجایب مقایسه کردم. تاحدی بحث برانگیز شد چرا که نتوانستم ثابت کنم تولستوی وقت نوشتن آنا کارنینا، آلیس را خوانده است.

- آلیس در سرزمین عجایب سال ۱۸۶۵ چاپ شده.

از ماجرابی که بیرون پنجره بین دو کره اسب تولستوی داشت شکل می گرفت، چشم پوشی کردم.

- پر واضحه که تولستوی جدیدترین کتاب‌های انگلیسی رو با پست دریافت می کرد.

بعد از پنج بار تشنج، گرفت خوابید. روز بعد بیدار شد و ظاهراً بهتر شده بود.



یکی از متصدی‌ها گفت: «تولستوی یه کپی از کتاب آلیس در سرزمین عجایب رو در کتابخونه شخصیش داشت.»  
رئیس جلسه از در مخالفت درآمد: «اما اون چاپ ۱۸۹۳ نه و به دخترش ساشا تقدیم شده اما ساشا تا ۱۸۸۴ متولد نشده بود!»  
مردی از ته اتاق گفت: «پس تولستوی، آلیس رو تو سال ۱۸۷۳ خونده!»

متصدی جواب داد: «خب، کی می دونه؟ شاید زودتر از اون خونده باشدش بعد هم کپی جدیدش رو داده باشه به ساشا.»  
پیرمرد برگشت گفت: «و ممکنه قارچ تو دهنم رشد کرده باشه- اما بعدش دهنم دیگه یه دهن نباشه، بشه یه باغچه گنده!»  
یکی از متخصصان روسو دستش را بلند کرد. «آگه آنا همون آلیس

باشه و لوین، خرگوش سفید، پس کی ورونسکی نه؟»

توضیح دادم که منظورم ارتباط تک تک شخصیت‌های آلیس در سرزمین عجایب و آنا کارنینا نبود. کارشناس روسو چشم ازم برداشت: «بهرحال، من که اوبلونسکی رو با خرگوش سفید برابر می دونم-نه لوین روا!»

اخم‌های زن در هم رفت: «حالا دیگه ورونسکی شد خرگوش سفید؟»

کسی بلند گفت: «ورونسکی، کلاه دوز دیوونه ست!»  
رئیس جلسه سرپا ایستاد. «این بحث جالب رو بعد از جای دنبال می‌کنیم!»  
\*\*

سر میز، متصدی زن بهم نزدیک شد و دست گذاشت روی شانهام. «من مطمئنم تولستوی قبل از سال ۱۸۷۳ آلیس در سرزمین عجایب رو خونده. امروز یه گزارشی از پلیس بدستمون رسید. یه چمدون پیدا شده و امانت نگهش داشتند.»

تا منطقه حفاظتی همراهم آمد که یکی از ورودی‌های تاریخی یاسنایا پالیانا بود، یکی از برج‌هایی که نقش آن روی لیوانی که توش شامپو ریختم، بود. لیوان یک مدرک بود. همانطور که شرکت کوچک الف کیبلر توی یک درخت توخالی پنهان بود، اداره امنیتی هم توی ورودی خودش را جا داده بود. نزدیک یکی از میزهای محکم دفتر، زیر قاب عکس تولستوی چمدانم قرار داشت. دو روز پیش رسیده بود اما ماموران نمی‌دانستند متعلق به کیست. برگه‌ای را امضا زدم و چمدانم را از روی خزه و ریشه درختان کشاندم تا پشت سالن کنفرانس. فرصت خوبی بود تا نگاهی به زمین بیندازم. دنبال نیگر هیوسپاموس، گیاهی سمی معروف به سیگران یا تاجریری بدبو که مال اروسیا (اروپا-آسیا) ست، گشتم.

سیگران شامل الکلوئیدی سمی می‌شد که تقریباً با تمام علائم

بیماری تولستوی جور در می‌آمد، از جمله تب، تشنگی شدید، هذیان، توهم، بی‌قراری، تپش بالا، تشنج، نفس تنگی، پرخاشگری، افکار گسیختگی، ناتوانی در صحبت، از دست دادن حافظه، اختلال بینایی، اختلال تنفسی و ایست قلب. خاصیت بارز مسمومیت سم آتروپین اینجور است که مردمک چشم‌ها را گشاد می‌کند و سبب حساسیت به نور می‌شود. هیچی درباره مردمک چشمان تولستوی نمی‌دانستم اما در دفترخاطرات چرتخوف اشاره‌ای بهش شده: «تولستوی-در بهت و حیرت دکترش-علائمی از هوشیاری در آخر آخرها از خودش نشان داد-نور که می‌افتاد توی چشمانش، اذیت می شد.» ممکن است کسی سیگران ریخته باشد توی چای تولستوی (که قلم بزرگی ازش نوشیده). مثلاً چرتخوف با ماکوویتسکی دست به یکی کرده. این تولستوی‌های پر و پاقرص انگیزه لازم را داشتند: چه می‌شد تولستوی پشیمان می شد و دوباره وصیت اش را عوض می‌کرد؟ در دوران پیری و با ضعف‌های جدید، اصول تولستویانسیسم را رد می‌کرد؟

کسی بلند گفت: «ورونسکی، کلاه دوز دیوونه ست!»  
رئیس جلسه سرپا ایستاد.  
«این بحث جالب رو بعد از جای دنبال می‌کنیم!»

سونیا مشهور به چیزخور کردن هم انگیزه این کار را داشت. در سال ۱۹۱۰ در دفتر خاطراتش نوشته: «از کتاب فلورینسکی درباره داروها کمک گرفتم تا بفهمم مسمویت تریاک چه تاثیری داره. اولش هیجان داره بعد بی‌حالی. بدون هیچ پادزهری!» بعد پای پسرهای تولستوی درمیان بود: هرچند دخترها طرف تولستوی بودند، پسرها که وضع مالی خوبی هم نداشتند، طرف مادرشان را می‌گرفتند. در سال ۱۹۱۰، سونیا لاف می زد که اگر تولستوی وصیت نامه پنهانی بنویسد، خودش و پسرانش آن را رد می‌کنند: «ما ثابت می‌کنیم که تولستوی آخرهای عمرش سبک مغز شده و ضربه به کله‌اش خورده... و اینکه وصیت نامه رو وقتی نوشته که از نظر روحی ناتوان و ضعیف بوده.»

شاید سونیا آتروپین را استفاده کرده تا تأثیر ضربه را شبیه سازی کند. شاید هم قصد نداشته شوهرش را بکشد-فقط زمینه سازی کرده تا وصیت تولستوی را بی اعتبار کند. اما در هذیان‌های ناشی از آتروپین، تولستوی مرگ فجیع و عجیب غریبی را تجربه کرده.

بعد از مرگ تولستوی، تزار مستمری‌ای برای سونیا فرستاد و جلوی ساشا و چرتخوف بخاطر حق چاپ کتاب‌ها درآمد. تاریخ در جنگ بزرگ با او مقابله کرد که تا انقلاب ۱۹۱۷ ادامه داشت. سرآخر سونیا و ساشا طی قحطی سال‌های ۱۹۱۸-۱۹۱۹ آشتی کردند. ساشا در آن زمان از مادرش اینگونه یاد می‌کرد: «انگار نسبت به پول و چیزهای تجملی که خیلی وقت قبل دوست داشت، بی تفاوت شده بود.» سونیا در بستر مرگ اعتراف بزرگی کرد. درحالی که به سختی نفس می کشید و پی در پی سرفه حرفش را قطع می‌کرد، گفت: «می دونم چی باعث مرگ پدرت شد!» ■







## گذشته آقای روچستر

وقتی آقای روچستر گفت (اشتباه کردم)، من خیلی زود متوجه منظورش شدم. یک بعدازظهر، هنگامی که در باغ تورنیفیلد قدم می‌زدیم. او از داستان عشقی که در پاریس با یک دختر رفاقت به نام "لین" تجربه کرده بود برایم تعریف کرد.

«بله خانم ایر، من جوانی احمق بودم، چنان در دام عشق او گرفتار شده بودم که برای او خانه‌ای با کلیه لوازم و مستخدمین، اجاره کردم، برای او کالسکه و جواهرات خریدم، در واقع من ثروتم را به پای او ریختم و بر باد دادم، و در آخر، تنها چیزی که از عشق او برایم ماند، حس حماقت بود. یک شب وقتی که برای ملاقات او، به خانه‌اش رفتم، متوجه شدم که او در منزل نیست، به بالکن رفتم و در آنجا سیگار کشیدم و منتظر ماندم، بعد از مدتی صدای کالسکه‌اش را از خیابان شنیدم که بازگشت، وقتی نگاه کردم با صحنه وحشتناکی روبه‌رو شدم، مردی دوش به دوش او از کالسکه پیاده شد!

تو خیلی جوانی و تاکنون هیچ وقت حس عشق و حسادت را تجربه نکردی، درست می‌گم خانم ایر؟ در واقع تو الان در یک رودخانه ملایم شناور هستی، تجربه این را نداری که وقتی آب به صخره‌های سخت برخورد می‌کند چگونه می‌خروشد، اما یک روز می‌رسد که به یک نقطه طوفانی از زندگی‌ات برمی‌خوری، آنروز جایی است که نیروی سهمگین امواج به تو آسیب خواهد رساند، جایی که جریان سریع و پرسرصدای آنها تورا درونش غرق می‌کند.

من الان به اندازه کافی به آرامش رسیدم، به اندازه‌ای که با آرامش در اینجا، تورنیفیلد، زندگی می‌کنم. من تورنیفیلد را بخاطر قدیمی بودنش، خاکستری بودنش و تاریکی‌اش دوست دارم، و هنوز هم متنفرم از....."

آقای روچستر حرفش را قطع کرد و ناتمام گذاشت، در همین حال او به پنجره بالایی ساختمان عمارت با حالت خشم خیره شده بود و در چشمانش انزجار، عصبانیت و درد موج می‌زد. من منظور او را نمی‌فهمیدم و همین‌طور دوست داشتم درباره‌اش سلین بیشتر بدانم، پس او را ترقیب کردم که ادامه داستان را تعریف کند.

گفتم: "وقتی که او وارد منزل شد چه اتفاقی افتاد آقا؟"

«اوه سلین را فراموش کرده بودم! از طرفی عجیبه که من این چیزها را برای تو تعریف می‌کنم. اما می‌دانم که تو رازدار خواهی بود و همین‌طور می‌دانم که یک موجود مرده نمی‌

تواند روی تو تأثیر منفی بگذارد، و در واقع ذهن تو قوی‌تر از آن است که تأثیر بگیرد. بله، من حرفهای او با معشوقش را شنیدم، آن مرد جوان و احمق!.. دیگر نمی‌توانستم رابطه‌اش عاشقانه‌ام را با او ادامه دهم. بنابراین به داخل اتاق رفتم و به او گفتم که بین ما دیگر همه چیز تمام شد، و معشوق او را هم به دوئل دعوت کردم، روز بعد در دوئل، من به او شلیک کردم و تیر به دست او خورد و زخمی شد. این پایان ماجرا بود و بعد من هم پاریس را ترک کردم. بعد از گذشت چندماه باخبر شدم که سلین یک فرزند دختر، ادل، به دنیا آورده و ادعا کرده که ادل دختر من است. او احتمال می‌داد که من به این ادعایش شک کنم بنابراین یکی دو سال بعد، سلین، ادل را رها کرد و با یک خواننده به ایتالیا فرار کرد. و من هم به پاریس رفتم و ادل را با خودم به انگلستان آوردم تا او اینجا بزرگ شود."

من از اینکه آقای روچستر به من اعتماد کرده و داستان زندگی‌اش را برایم تعریف کرده بود، احساس غرور می‌کردم. متعاقباً چیزهای زیادی درباره‌اش شخصیت او فهمیدم و با این شناخت می‌توانستم از اشتباهاتش چشم‌پوشی کنم. همچنین از حس خوب و محبت آمیز او، نسبت به خودم، آگاه شدم.

در آن زمان، لحظات مفرحی را با او می‌گذراندم، به طوری که تصورش را نمی‌کردم.

یک شب سرو صدای خفیفی مرا از خواب بیدار کرد، احساس کردم کسی بیرون اتاقم است پس سراسیمه درب اتاقم را قفل کردم و صدا زدم، "چه کسی آنجاست؟" صدای عجیبی را شنیدم و بعد صدای بسته شدن درب بالای پله‌ها را شنیدم، "آیا او گریس پل بود؟"

شوکه شده بودم و شک داشتم، حس کنجکاوی مرا واداشت که درب را باز کنم و به راهرو بروم. درب را که باز کردم، دیدم راهرو را دود گرفته و فهمیدم که منشأ دود از اتاق آقای روچستر است که درش نیم باز بود است، ترسم را کلاً فراموش کردم و به طرف اتاق آقای روچستر دویدم، او را دیدم که در حالت بی‌هوشی، است و دود و شعله‌های آتش او را احاطه کرده‌اند. و تمامی کاغذهایش داشتند در آتش می‌سوختند. با ترس و هیجان، فریاد زدم بیدار شوید بیدار شوید! پارچ آب را برداشتم و به سمت شعله‌های آتش پاشیدم تا بتوانم او را نجات دهم، چند بار آب آوردم و به روی آقای روچستر و تخابش ریختم تا اینکه موفق شدم آتش را خاموش کنم، ناگهان آقای روچستر بیدار شد و فریاد زد، "چه شده، آیا سیل آمده؟"



وقتی این حرف‌ها را می‌زد دستم را در دستش گرفته بود و صدایش می‌لرزید، "من از روز اول که تو را ملاقات کردم می‌دانستم که تو اتفاقات خوبی را برایم به ارمغان می‌آوری و من حق داشتم که .... دوست داشته باشم .... لبخندت را و جادویی را که در چهره‌ات است." صدایش پرنرزی بود و چشمانش برق می‌زد.

من گفتم: "خوشحالم که تصادفاً بیدار شدم آقا، اما الان باید بروم زیرا احساس سرما می‌کنم." می‌دانستم که بیش از این نمی‌توانم احساساتم را کنترل کنم و از طرفی به زمان احتیاج داشتم که فکر کنم. اما او هنوز دستان مرا در دستانش گرفته بود و من در فکر این بودم که از چه راهی ازین موقعیت فرار کنم. گفتم "بنظرم آمد که حرکت یکی از خدمتکاران را دیدم!" او گفت "بسیار خوب، می‌توانی بروی.." و بعد دست مرا رها کرد تا بروم. آن شب، دیگر خواب به چشمانم نیامد و ذهنم از تصاویر منقطع و آزاردهنده مشغول بود... ■



جواب دادم: "نه آقا اینجا آتش سوزی شده." او پرسید: "جین ایر، تویی و این جادوی توست؟ آیا تو دوباره جادویت را روی من امتحان کردی، آیا می‌خواهی من را غرق کنی؟" گفتم: "لطفاً بلند شوید آقا، گویا کسی قصد کشتن شما را داشت!" و من تمام اتفاقات و صداهایی را که از راهرو شنیدم، و چگونگی مهار شعله‌های آتش را برایش توضیح دادم. او بسیار جدی نگاه می‌کرد و برای لحظاتی به فکر فرورفت. پرسیدم: "آقا می‌خواهید خانم فایرفاکس و دیگر خدمه را خبر کنم؟" گفت: "نه نیازی نیست، احتیاجی نیست آن‌ها را به زحمت بیاندازی. فقط کمی اینجا بمان تا من به طبقه بالا بروم، کسی را صدا نزن، من زود برمیگردم." من آنجا منتظر ماندم، سردم شده بود و خسته بودم. مدت زمان زیادی گذشت و بعد در میان تاریکی نور شمعی را دیدم که پدیدار شد، و بعد چهره آقای روچستر را دیدم که نمایان شد، درد و ناراحتی در چهره‌اش دیده می‌شد. او با صدایی بریده بریده پرسید: "آیا شما وقتی درب اتاقان را باز کردید چیزی دیدید؟" گفتم: "نه آقا، فقط یک شمع را دیدم که روی زمین افتاده بود." گفت: "اما شما قبلاً گفته بودید که صدای بلندی را شنیده‌اید؟" گفتم: "البته، من قبلاً هم این صدا را شنیده بودم. آن باید صدای خنده گریس پل باشد." گفت: "بله، همان است باید صدای گریس پل باشد، درست حدس زدی. من باید راجب به او تصمیم‌گیری درستی کنم، ولی تمایل دارم این مساله بین خودمان باقی بماند، از اتفاق امشب به کسی حرفی نزن، حالا می‌توانی به اتاق بروی." درحالیکه به طرف دراتاق، گام برمی‌داشتم گفتم: "شبتان بخیر آقا." او با حالت تعجب به من گفت: "آیا تو برای ترک کردن من آماده بودی؟" و بعد با سردی گفت: "باشه، برو" من گفتم: "شما خودتان اجازه دادید من بروم آقا." گفتم: "بله من گفتم برو اما نه بدون خداحافظی و رد و بدل کردن یکی دوتا کلمه محبت آمیز! زیرا که تو جان مرا نجات دادی و من متنفرم ازین که به کسی مدیون بمانم. اما در مورد تو قضیه فرق می‌کند جین، من خوشحالم که جانم را مدیون تو هستم."





در واقع می‌داند که در بین این روزها داغان شدن سر و صورتش، ارزش چندانی ندارد. گوسفند ضعیف و بیمار را یا باید کشت و یا اگر دیر جنبید و سقط شد، نباید بخاطر تلف شدنش تأسف خورد. کهنه چاه زندگی زود یا دیر آن را به درون خود خواهد کشید، آن چه تجربه کرده این است که با کمک دو بازوی لاغراندامش خودش را کنار چاه نگه داشته است و این را حس می‌کند که هیچ بازوی عضلانی مدت زمان زیادی یاری ایستادگی در برابر نیروی جاذبهٔ مرگبار چاه را ندارد.

به بالای سر بالایی که می‌رسد سیاهی درونش به بیرون سرایت می‌کند. مثل جانوری در صدف، درونش پر است و روی شانهاش کیسه‌ای کثیف گذاشته است. احمد، مثل سایهٔ سیاهی شده است که بر روی زمین کشیده می‌شود. زندگی و نفس کشیدنش را مدیون همین توانابیش در سایه شدن است. داشت خفه می‌شد از فکر کردن و یاد آوردن تجاوزی که به انسان‌های زیبا در سرزمینش شده بود، از یاد آوردن تلاش جسورانهٔ آنهایی که شجاعتر بودند و در برابر گلوله ایستادند و حالا دیگر نیستند، در این شهر پناهجویان می‌دانند، آنانی که اعتراض می‌کنند، کتک خورده و گاهی از میان برداشته شده و یا گم می‌شوند.

اما گاهی، هم واکنش جدیدی نشان می‌دهد. مثل الان که با تمام نداری‌ها و ناملایمات جنگیده و وارد جادهٔ صاف شده. در صبح شبی که همه چیز بیخ زده، خورشید که بر صورت آسمان رنگ می‌پاشد، سپاسگزار است و نوری را در وجودش حس می‌کند، سپاسگزار از اینکه در آمد حاصل از کارش به اندازهٔ مخارجش به علاوهٔ پولی برای خرید یک مرغ بریان شده را در دست دارد.

این روشنایی پای صحنهٔ آشنایی را به میان می‌کشد از دوران کودکی، صدا و یا عطری را در درونش جان می‌بخشد. پذیرفته شدن و دوست داشتن حتی اگر به نظر غیر ممکن بیاید، دوباره خوش بینانه می‌پذیرد. در چاه ناامیدی آرام بسته می‌شود. احمد برای بهتر حس کردن آن، قدم‌هایش را سنگین‌تر برداشته و روی سر انگشت پاهایش به راه می‌افتد. درست در همین موقع سر و کلهٔ زنی با موهای وز و پف کرده سر خیابان پیدا می‌شود. با بدنی گوشتی با آمیزه‌هایی

یک روزکاری از ماه دسامبر بود. آسفالت‌ها درب و داغان، ترافیک سنگین، سطل زباله‌ها لبریز، با همهٔ این‌ها احمد تند حرکت کردنش را حس نمی‌کند. کلاً "مدت زیادی ست که هیچ چیزی را حس نمی‌کند.

با گاری‌اش قدم به قدم از لابه لای ماشین‌ها مثل آدرخش رد می‌شود. سبدي پلاستیکی وميله ای آهنی در دست راستش نگه داشته که اشغال‌ها را با آن زیر و رو می‌کند. شیشه‌های پلاستیکی را که پیدا می‌کند نواری سرش بسته و از پشت گاری اش می‌آویزد. او این کارها را مثل یک ماشین ابزار انجام می‌دهد.

سخت‌ترین قسمت کار کشیدن گاری به سمت سر بالایی ست. تمام سنگینی گاری روی شانۀ آدمی می‌افتد.

همانطور که شیب تند می‌شود، آسفالت مثل باتلاقی شده که قدم برداشتن در آن سخت می‌شود. در واقع کار او راه رفتن نیست بلکه خم شدن و مچاله شدن است.

برای بدن‌های ورزیده این کار مشکلی ایجاد نمی‌کند. احمد به این کار عادت کرده است. در نهایت گاری کمی می‌کشیده شده و به پیش می‌رود. در مورد درماندگی انسان از روحش پرسیده نمی‌شود. وقتی دو دوتا چهارتا کرده و فکر می‌کند به اینکه مجبور است کار چنین سختی انجام دهد. در درونش تاریکی مثل مار سیاه حیلۀ گری دم می‌جنباند و به او بیشتر از آنچه که هست و دارد، نداشته‌ها و نبودهایش را به خاطرش می‌آورد. با نفسی که بوی مرگ می‌دهد، به او بودنش را از عکس العمل تک تک افراد، با هن و هن نفسش یاد آوری می‌کند. گاری آهنی با سر و صدا جا باز می‌کند و سینهٔ خیابان را می‌شکافد.

از شانها تا آسفالت واز آنجا تا دل زمین امتداد دارد. سر تا پایش بوی اسید سولفوریک و نم می‌دهد.

احمد توانسته بود که آن زمان از بین ویران‌های سرزمینش فرار کند و با جلیقهٔ نجات نارنجی که بر شانهاش دارد. با هر شخمی که توسط میلهٔ آهنی در میان زباله‌ها می‌زند از صدای بمباران سرزمینش، در این شهر غریب دور شده و بین تمام این سقوطها و افتادن‌ها همانطوری که می‌لرزد سعی می‌کند، زنده بماند. آن هم وقتی که شب‌ها را گم می‌کند

همانطور که شیب تند می‌شود، آسفالت مثل باتلاقی شده که قدم برداشتن در آن سخت می‌شود. در واقع کار او راه رفتن نیست بلکه خم شدن و مچاله شدن است.



در گردن و گوش‌ها که می‌درخشید و الگوهایی که تا آن سر خیابان پهنا داشت. با پاکت بزرگی غذا در دستش که برای گربه‌هاست. احمد او را شبیه یک تندیس برکت و بخشش می‌دید که وسط خیابان کار گذاشته شده باشند.

وقتی که زن متوجه حضور احمد شده و نزدیک شدنش را حس می‌کند، ناراحت شده، ظرف ماستی را که در دست دارد جا بجا می‌کند. با یک دستش جلو ژاکتش را می‌بندد. با قدم‌های تند به خانه‌اش بر می‌گردد و در آهنی مجتمع آپارتمانی را با شدت می‌بندد.

احمد نگاهش را به ظرف غذای گربه می‌دوزد. سر ظرف، گربه‌ای ایستاده و گربه زردی آن طرف تر خودش را لیس می‌زند.

زن اولی از پشت پرده پنجره سرک می‌کشد قطعاً با نگاه دنبال او می‌گردد.

احمد به گربه‌ها حسودی می‌کند... و همچنین سگ‌ها که جلوی‌شان غذا گذاشته می‌شود و کبوترها که پشت پنجره‌های برایشان دانه پاشیده می‌شود. در واقع دلش می‌خواهد مثل مرغان دریایی آزاد و رها باشد. اما خودش را شبیه مفلوک‌ترین موجود می‌داند.

گربه بعد از خوردن قسمتی از غذا و آب تنی کردن در ظرف آب در حالی که قدم‌های سنگینی برمی‌دارد به سمت آپارتمان حرکت کرده و پشت پنجره زن اولی می‌پرد. و پنجه‌هایش را به سمت گربه زرد دراز می‌کند.

احمد در حالی که گاریش را می‌کشد موقع رد شدن از کنار ظرف ماست می‌ایستد. اول برمی‌گردد و به سمت گربه‌هایی که دراز کشیده‌اند نگاهی می‌اندازد و بعد به ظرف ماست. در میان این خیابان کم عمق و گربه‌هایش فکر می‌کند که حیات و وجودش چیزی شبیه سایه است.

یاد تک اتاق خودش می‌افتد و گربه‌ای که سعی داشت با اواز در دوستی در بیاید. بعضی شب‌ها می‌آمد و در میان زباله‌ها دنبال غذای گشت، و احمد طوری ساکت بود که گربه فکر می‌کرد که او در خانه نیست. از یادآوری این خاطره احساس عذاب وجدان می‌کند و با میله آهنی زباله‌ها را زیر و رو می‌کند. گاری سنگین می‌شود.

این نداری نیست که ریشه انسانیت را می‌خشکاند بلکه این بی‌محبتی است، این را به موجودات اطرافش تعمیم داده و در واقع می‌بیند و دلیل تنها بودنش را می‌فهمد.

خوب شدن و رشد یافتن فقط و فقط به پرداختن به خود و نجات خود نیست بلکه به نجات دیگری از باتلاق هم بستگی

دارد. بلافاصله می‌ایستد. برمی‌گردد و ظرف ماست را از زمین بر می‌دارد. باقیمانده ظرف را داخلی یکی از شیشه‌های خالی آب می‌ریزد سر بطری شیشه‌ای را محکم می‌بندد. به گربه‌های تنبل که جلو کابین دراز کشیده‌اند نشان داده با این اشاره که شامشان را برداشته و دارد با خودش می‌برد.

انگاری داخل شیشه پس مانده غذای گربه نیست و به جای آن بنزین است که گاریش با سرعت به حرکت در می‌آید. با سرعت به خرابه‌های بین ساختمان‌ها می‌رسد. جایی که گاری اش را خالی کرده و پولش را می‌گیرد. با شیشه آبی که نگه داشته بود و گاریش که حالا سبک شده است به سمت تک اتاقش راه می‌افتد.

فصل‌ها هم که عوض بشود رنگ خیابانش تغییر نکرده و همانطور باقی می‌ماند. جاده که دراز می‌شود از دیوارهای قدیمی و تاریخی و تنگ گذشته و زمین و جوب به جوب مثل آینه می‌درخشد.

با یک کارگر طراح که قاچاقی آمده هم اتاق شده است. دراز کشیده و به دودی که از پنجره اتاقش دیده می‌شود، نگاه می‌کند.

طرف دیگر خیابان سر و کله سایه کوچکی پیدا می‌شود. احمد چشم‌هایش را می‌تنگ کرده و گربه جنگجوی لاغری را می‌بیند. زیرشیشه‌ای که آن را از باقیمانده ظرف گربه‌ها پر کرده بود و حالا زیر بغلش زده، قلبش گروپ گروپ می‌زند. با نوک پا به جلو می‌رود.

گربه وسط راه غضبناک ایستاده است. احمد می‌ایستد و با سر انگشت اشاره‌اش گربه را صدا می‌زند. صدایی که از او در آمد عجیب بود چنان که تا آن موقع چنان صدای نرم و لطیفی از خود نشنیده بود.

گربه چند قدم به جلو می‌آید. احمد از زیر بغلش شیشه را در می‌آورد. گربه چند قدم به عقب فرار می‌کند.

احمد سر شیشه را باز می‌کند، گربه خودش را جمع می‌کند بوی غذایی که جلوی پای گربه پرت شده، پنخس می‌شود. گربه لیس می‌زند و کرت و کرت شروع به خوردن غذا می‌کند. سپس جو حاکم عوض شده و گربه آرام آرام در حالی که دور دهانش را لیس می‌زند و به غذایی که کنار پای احمد است نزدیک می‌شود.

احمد با احتیاط دستش را دراز می‌کند و روی سر گربه می‌کشد. گربه سرش را و احمد دستش را، با سرعت عقب می‌کشند. کمی به این حالت می‌مانند. بعد گربه یک قدم

گربه وسط راه غضبناک ایستاده است. احمد می‌ایستد و با سر انگشت اشاره‌اش گربه را صدا می‌زند.





نزدیک می‌شود. احمد این دفعه دستش را پشت گردن گربه می‌برد، گربه فرار نمی‌کند. می‌ماند و به غذا خوردن ادامه می‌دهد. احمد مشغول نوازش گربه می‌شود. گردنش، سر استخوانی‌اش، پشتش و دم نم‌دارش را نوازش می‌کند. گربه غذا خوردن را کنار گذاشته و به احمد نزدیک‌تر شده و سرش را به زانوهای او می‌کشد.

احمد و گربه چشم در چشم می‌شوند. گربه طوری به او نگاه می‌کند که از کودکی کسی آن گونه به او نگاه نکرده است. چشم‌های احمد مثل دم گربه نم‌دار می‌شود. نگاهش را از گربه گرفته و به ساختمان‌های مخروبه دور دست می‌دوزد.

گربه لاغر به کشیدن خودش به پای احمد همراه با میو میو کردن ادامه می‌دهد. احمد گربه را بغل کرده و به سینه‌اش می‌چسباند همان جایی که قبلاً "شیشه غذا را نگه داشته بود و زیرش قلبش می‌تپید." ■





یا مثل شیرینی‌ای که اسمش راحت الحلقوم است. دقیق نمی دانم راحت الحلقوم چیست اما احتمالاً دلیل یکی از قتل عام‌های مقدونیه بوده. با بیچارگی هر جا که با مداد و قلمو می‌رفتم با تعجب می‌فهمیدم که دیگران قبل از من به آن رسیده‌اند. دیوارها، پرده‌ها و مبلمان را با طرح‌های بچگانه و وحشیانه خودشان خراب کرده‌اند.

هیچ کجا نتوانستم فضای تمیزی برای نقاشی پیدا کنم تا این که دراز کشیدم بر تخت بیش از حد معمول طول کشید. در آن هنگام نور آن بهشت سفید به چشمم خورد، وسعت آن سفید خالص که در واقع تعریفی از بهشت است چون نشانی از پاکی و آزادی است. اما افسوس! که مانند تمامی بهشت‌های شناخته شده دور از دسترس بود. بسیار ساده‌تر اما خیلی دورتر؛ حتی دورتر از آسمان آبی بیرون پنجره. پیشنهاد مبنی بر نقاشی بر دیوار با قسمت جلوی تی رد شد. مهم نیست توسط چه کسی اما شخصی بود که از داشتن هرگونه حقوق سیاسی منع بود. حتی پیشنهاد کوچکتری که گفتم انتهای تی را در

مدتها بود که در خانه‌های مدرن دنبال فضای خالی برای نقاشی می‌گشتم. کاغذ برای طراحی‌های سمبلیک خیلی کوچک است.

اجاق آشپزخانه بگذاریم تا تبدیل به زغال شود هم قبول نشد. با این حال مطمئنم ایده اصلی نقاشی بر سقف قصرها و کلیساها از گروه‌های بزرگی از فرشته‌های آویزان و خدایان فاتح همه از افرادی در موقعیت مشابه با من بود. مطمئنم فقط به خاطر اینکه مایکل آنجلو درگیر حرفه شریف و قدیمی دراز کشیدن بر تخت بود، متوجه شد که سقف کلیسای کوچک سیستمی می‌تواند به تقلید افتتاحی از نمایش الهی تبدیل شود که فقط در بهشت قابل اجراست.

اما الان معمولاً عمل دراز کشیدن روی تخت یک عادت ناسالم و متظاهرانه به نظر می‌آید. از تمام نشانه‌های مدرن بودن که همگی نشانی از زوال و تباهی هستند، هیچ کدام تهدیدآمیزتر و خطرناکتر از خوشحالی برای رعایت مسائل اخلاقی ثانویه نیست؛ زیرا نادیده گرفتن مسائل مهم و اولیه باعث نادیده گرفتن جاودانگی ابدی می‌شود و اخلاقیات حزن انگیز انسانی را در پی دارد. چیزی که بدتر از ضعف جدید اصول اخلاقی اولیه است، قوت اصول اخلاقی ثانویه هست. مثلاً اینکه شخصی را بخاطر سلیقه بدش، به جای اخلاق بد

روی هم رفته دراز کشیدن بر تخت می‌تواند تجربه عالی و بی نظیری باشد اگر آدم مداد رنگی بلندی داشت تا بتواند روی سقف طرحی بکشد. اما این چیزی نیست که بشود درمغازه لوازم خانگی پیدا کرد.

من به شخسه فکر می‌کنم، می‌شود این کار را با چند سطل رنگ و یک تی انجام داد. اگر کسی بخواهد خیلی تمیز و ماهرانه کار کند و رنگ‌ها را در لایه‌های کلفت کنار هم بکشد، احتمالاً سیلی از رنگ‌های جذاب قروقاطی بر صورتش مثل یک باران رؤیایی می‌چکد که البته بدی‌های خودش را دارد. متأسفانه برای خلق چنین هنری مجبوریم به سیاه و سفید اکتفا کنیم. درواقع بهترین استفاده از سقف سفید همین است. من فکر می‌کنم تنها استفاده‌ای که می‌شود از سقف سفید داشت همین است.

احتمالاً اگر تجربه دلپذیر دراز کشیدن روی تخت نبود من به این نتیجه نمی‌رسیدم. مدت‌ها بود که در خانه‌های مدرن دنبال فضای خالی برای نقاشی می‌گشتم. کاغذ برای طراحی‌های سمبلیک خیلی کوچک است.

همانطور که سیرانو برگراس می‌گوید:  
چیزهای غول پیکر می‌خواهم.

اما وقتی سعی کردم که فضای تمیز و خالی‌ای در اتاق‌های جدیدی که همه در آنها زندگی می‌کنیم، پیدا کنم دائماً ناامید می‌شدم. طرح‌ها و نقوش و نگارهای بی پایانی را پیدا می‌کردم که مثل پرده‌ای از زنجیرهای نازک بین من و خواسته‌ام آویزان بودند.

دیوارها را هم چک کردم. وقتی فهمیدم با کاغذ دیواری پوشانده شده‌اند خیلی تعجب کردم و متوجه شدم که کاغذ دیواری نیز با تصاویر نه چندان جالبی پر شده که همگی شباهت مضحکی به هم داشتند. نمی‌فهمیدم چرا طرح دلخواه شخص دیگری (طرحی که خالی از هرگونه مفهوم مذهبی یا فلسفه‌ای هست) باید روی دیوارنازنین من مثل آبله پخش شود. احتمالاً زمانی که انجیل گفت:

مسائلی بیهوده تکرار نکنید، آنگونه که بت پرستان می‌کنند.

منظورش به کاغذ دیواری بود. فرش ترکی را هم انبوهی از رنگ‌های بی معنی یافتیم. تقریباً مثل خود امپراطوری ترکیه



او، سرزنش کنیم بسیار مخرب است. امروزه پاکیزگی و طهارت دیگر جزوی از دینداری نیست، زیرا طهارتی که به دینداری ربط داده شود نوعی توهین تلقی می‌شود. یک نمایشنامه نویس می‌تواند به محضر ازدواج حمله کند تا جایی که اصول و روش جامعه را بد جلوه ندهد. و من ایبسنی‌هایی (افراط‌گرایانی) را دیده‌ام که نوشیدن آبجو را بد، اما استفاده از اسید پروسیک را خوب می‌دانند. همین‌طور در مورد پاکیزگی و مخصوصاً راجع به دراز کشیدن بر تخت. به جای اینکه به این قضیه به عنوان مسئله‌ای برای راحتی و آسودگی شخص نگاه کنند، جوری به آن پرداخته‌اند گویی یکی از

اصول اخلاقی مهم، صبح زود بیدار شدن است. انگار اساس عقل و خرد سالم است. اما هیچ چیز خوبی در این قضیه و هیچ چیز بدی در بالعکس آن نیست. انسان‌های خسیس صبح زود بیدار می‌شوند و به من گفته‌اند که، دزدها از شب بیدارند. برای یک جامعه اینکه ساز و

کارش جوری فیکس شود که آدم‌ها دمدمی مزاج باشند، خطر بزرگی است. اخلاقیات و برنامه‌های ثانویه یک انسان باید آزاد، خلاقانه و با انعطاف باشد. چیزی که باید غیرقابل تغییر باشد اصول اخلاقی اولیه و ایده آل‌ها هستند. اما برای ما برعکس شده. افکارمان دائماً تغییر می‌کند اما غذاهایمان تغییر نمی‌کند. من نوعی باید از اشخاصی که ایده‌های قوی و ریشه دار دارند خوشم بیاید، حالا هر غذایی که می‌خورد به خودش مربوط است. اصلاً بگذارید گاهی در باغ، گاهی در تخت، بر روی سقف یا بالای درخت غذا بخورد.

بگذارید راجع به اصول اخلاقی اولیه و مهم بحث کنند، چه فرقی دارد در تخت باشد یا قایق یا بالن. این که عادات خوب به طرز ترسناکی زیاد شوند، باعث تاکید بیش از حد بر

اخلاقیاتی می‌شود که سنت به سختی می‌تواند آن را حفظ کند و در مقابل باعث تاکید بسیار کم بر اخلاقیاتی می‌شود که سنت هرگز نمی‌تواند آن را حفظ کند. اخلاقیات غیرمنتظره و باشکوهی که از افسوس بیش از حد یا صداقت بیش از حد حاصل می‌شود. در هر صورت این ماحصل غیرمنتظره باعث تباهی می‌شود. امکانش هست که یک شخص به بیدار شدن ساعت پنج صبح عادت کند. اما هرگز نمی‌تواند به تباه شدن ایده‌هایش عادت کند. حتی اگر چنین اتفاقی یک بار پیش بیاید اثر مهلکی دارد. بیایید توجه بیشتری به اتفاقات غیرمنتظره‌ای که احتمال دارد پیش بیاید،

داشته باشیم. به جرات می‌توانم بگویم شاید زمانی که من از تخت بلند می‌شوم هر آن امکان دارد اخلاقی ناشایست از من سر بزنند.

برای آنهایی که «دراز کشیدن بر تخت» را مطالعه کرده‌اند یک هشدار لازم به تاکید است.

آن‌هایی که می‌توانند کارهایشان را در تخت انجام دهند، مثل روزنامه نگارها، و حتی آنهایی که نمی‌توانند کارهایشان را در تخت انجام دهند، مثل صیادان ماهرنهنگ، به هیچ وجه نباید افراط در کارشان صورت بگیرد. اما این هشدار مدنظرم نبود. هشدار این است:

اگر روی تخت دراز می‌کشید، مطمئن باشید این کار را بی قصد و نیت انجام می‌دهید. کاری به زمانی که مریض هستید ندارم. اما اگر یک انسان سالم بر تخت دراز کشید، نگذارید برای این کارش دنبال دلیل و بهانه باشد، چون بالاخره در انتها باعث می‌شود به عنوان یک انسان سالم از تخت بلند شود. اگر کسی به دلایل بهداشتی یا برای کسب علم از تخت برخیزد، آنگاه مثل یک مالیخولیایی بیدار می‌شود. ■

انسان‌های خسیس صبح زود بیدار می‌شوند و به من گفته‌اند که، دزدها از شب بیدارند.





این که چرا این کار را کردم، در ابتدا حتی برای خودم هم واضح نبود. اما هنگامی که پلک‌هایم همان طور بسته ماند، در ذهن ام، به دلیل برای بستن آن‌ها فکر کردم. این یک حرکت عجولانه بود برای این که زمان بخرم و فکر کنم تا مطمئن شوم بینایی ام مرا فریب نداده است، برای آرام کردن و رام کردن میلیم برای یک نگاه خیره‌گر هشیارتر و مطمئن‌تر. دوباره چند لحظه به نقاشی خیره شدم.

این که حالا به درستی می‌فهمیدم که نمی‌توانم ونمی‌خواهم

شک کنم به خاطر این بود که اولین تابش شمع‌ها روی آن بوم، بهت وهم آلودی را که حس‌هایم را ربوده بود، محو کرد و ناگهان مرا هشیار کرد.

پرتره، همان طور که قبلاً هم گفتم، متعلق به یک دختر جوان بود. فقط سر و شانه‌ها بودند و طوری کشیده شده بود که در اصطلاح حرفه‌ای به آن حالت "ژرفنمایی" می‌گویند.

گویند. بیشتر شبیه سبک پرتره‌های مورد علاقه‌ی سالی بود. بازوها، سینه و حتی انتهای آن موهای درخشان به طور نامحسوسی به سایه‌ای عمیق اما مبهم تبدیل می‌شد که پس زمینه‌ی پرتره را تشکیل می‌داد. قاب اش بیضی شکل بود، کاملاً طلاکاری شده به سبک عربی. به عنوان یک اثر هنری هیچ چیزی نمی‌توانست تحسین برانگیزتر از این پرتره باشد. اما این نه تکنیک این اثر بود و نه زیبایی فناپذیر آن چهره، که آن چنان شدید و ناگهانی مرا به هیجان آورد. کمتر از همه این بود که، تخیلم که از حالت نیمه خوابش پریده بود، آن سر را با سر یک فرد زنده اشتباه گرفته بود. در یک لحظه متوجه شدم که حالت خاص طراحی، حالت "ژرفنمایی" و قاب، این فکر را باطل کردند، حتی جذابیت آنی را هم از بین بردند. در حالیکه به سختی درباره‌ی این نکات فکر می‌کردم، شاید برای یک ساعت، به حالت نیمه نشسته، نیمه خم شده مانده بودم، در حالیکه بینایی‌ام مرا به پرتره میخ کرده بود. همان طور که عمیقاً از راز واقعی تاثیرش احساس رضایت می‌کردم، به تخت بازگشتم. راز تابلو را در یک لحظه فهمیدم، یک لحظه مطلق واقعی که در ابتدا شگفت‌انگیز بود اما در انتها مرا مبهوت، متهور و وحشت زده کرد. با ترسی عمیق و آمیخته به احترام شمعدان را به حالت قبلی‌اش بازگرداندم. در حالی که علت نگرانی عمیقم کاملاً از نظرم پنهان بود، با اشتیاق دنبال کتابی گشتم که

عمارتی اربابی که خدمتکارم جرئت کرده بود به زور وارد آن شود به جای این که بگذارد، در وضعیت به شدت آسیب دیده‌ام یک شب را در فضای باز بگذرانم، یکی از آن ساختمان‌های عظیم و آمیزه‌ای از تیرگی و شکوه بود که مدت مدیدی در برابر رشته کوه‌های آپنینی چهره در هم کشیده بود. در حقیقت نه کمتر از تصور خانم رادکلیف. در هر صورت، موقتاً و به تازگی رها شده بود. ما مقیم یکی از کوچک‌ترین و محقرترین اتاق‌های مجهز شده بودیم. اتاق در دورترین برجک عمارت قرار داشت.

وسایل اش گران قیمت بود در عین حال زهوار دررفته و قدیمی. دیوارهایش با فرشینه تزئین و با نشان‌های خانوادگی متعدد و متفاوت آراسته شده بود، به اضافه تعداد غیر عادی از تابلوهای جدید جان دار در قاب‌های با شکوه طلایی با طرح عربی. شور و هیجان اولیه‌ام نسبت به این تابلوها، که نه تنها از سطح اصلی بلکه به خاطر معماری عجیب عمارت از تمام گوشه‌هایش از

دیوار آویزان بودند، باعث شده بود به شدت به آن‌ها علاقه مند شوم. پس از پدرو خواستم که همه پرده‌های اتاق را بکشد، و از آن جایی که تقریباً شب شده بود، زبانه‌های کوچک یک شمعدان بلند را که بالای تخت من قرار داشت، روشن کند و پرده‌های مخملی مشکی را که تخت را احاطه کرده بود، کاملاً بکشد. خواستم که همه این‌ها انجام شود که اگر نتوانستم بخوابم، حداقل به این تابلوها فکر کنم و کتاب کوچکی را که روی بالش پیدا شده بود و به نظر می‌رسید برای نقد و توصیف آن‌هاست، مطالعه کنم.

مدت زمانی طولانی مطالعه کردم و مشتاقانه و شیفته وار خیره شدم. به سرعت و به طرز دلنشینی ساعت‌ها سپری شدند و نیمه شب رازآلود فرارسید. جای شمعدان اذیتم می‌کرد و دستم به زحمت به آن می‌رسید و برای این که باعث مزاحمت خدمتکارم که خوابیده بود نشوم، آن را طوری قرار دادم که نورش روی کتاب بیفتد. اما روی هم رفته این کار تاثیری ناخواسته ایجاد کرد. پرتو شمع‌های متعدد (خیلی زیاد بودند) حالا روی تاقچه‌ای از اتاق می‌افتادند که پیش از این توسط یکی از ستون‌های تخت در سایه‌ای ژرف قرار گرفته بود. بنابراین من در نوری واضح تابلویی را دیدم که پیش از این اصلاً متوجه آن نشده بودم. پرتره‌ی دختر جوانی که در آستانه‌ی زن شدن بود. با شتاب نگاه مختصری به تابلو کردم و سپس چشمانم را بستم.

پرتره، همان طور که قبلاً هم گفتم، متعلق به یک دختر جوان بود. فقط سر و شانه‌ها بودند و طوری کشیده شده بود که در اصطلاح حرفه‌ای به آن حالت "ژرفنمایی" می‌گویند.





درباره نقاشی‌ها و تاریخچه‌شان بحث می‌کرد. وقتی که به اعدادی که تابلو بیضی شکل را آراسته بودند رجوع کردم، آنجا کلمات مبهم و عجیبی را خواندم که در ادامه آمده:

او دوشیزه‌ای با زیبایی منحصر به فرد بود و از همه زیبایی‌ها دوست داشتنی‌تر بود. و شیطان در آن ساعت حضور داشت؛

زمانی که او دید و عاشق شد و با نقاش ازدواج کرد. نقاش عاشق، کوشا و جدی بود و یک عروس در هنرش داشت؛ او دوشیزه‌ای با زیبایی منحصر به فرد بود و از همه زیبایی‌ها دوست داشتنی‌تر بود، سرشار از نور و لبخند، و پر از نشاط مانند یک آهوی جوان، همه چیز را دوست داشت و گرمی می‌داشت، فقط از هنری

نفرت داشت که رقیب اش بود؛ از پالت و قلمو‌ها و سایر ابزارهای آزاردهنده که او را از حمایت معشوق اش محروم می‌کرد، می‌ترسید. بنابراین برای این بانو چیز ناگواری بود که بشنود که نقاش حتی از علاقه‌اش از به تصویر کشیدن عروس جوانش صحبت می‌کند. اما او فروتن و فرمانبردار بود و هفته‌ها با فروتنی در برج کوچک و تاریکی می‌نشست؛ جایی که نور فقط از بالا روی بوم سفید می‌تابید. اما او، نقاش، به کارش افتخار می‌کرد و این حس ساعت به ساعت و روز به روز بیشتر می‌شد. او یک مرد عاشق، شیفته و احمو بود که در خیال‌های خامش گم شده بود بنابراین نقاش نور مرده‌ای را که در آن برجک دور افتاده می‌تابید و سلامتی و روح عروسش را پژمرده می‌کرد، نمی‌دید. کسی که دلتنگ همه چیز بود جز نقاش. اما بانوهنوز لبخند می

زد، بی هیچ شکایتی، چرا که او می‌دید، نقاش (کسی که بسیار معروف بود) بسیار مشتاق و از انجام کارش بسیار شاد بود و شبانه روز کار می‌کرد تا او را به تصویر بکشد، کسی را که بسیار عاشق نقاش بود اما هر روز بی روح‌تر و ضعیف‌تر می‌شد. در حقیقت کسانی که پرتره را مشاهده می‌کردند در چند کلمه

کوتاه درباره شباهتش حرف می‌زدند؛ به عنوان یک شگفتی قدرتمند و مدرکی از این که قدرت نقاش کمتر از عشق عمیقش نسبت به همسرش نبود، کسی را که بسیار خارق العاده نقاشی کرده بود. اما در کل هرچه کار به پایش نزدیک‌تر می‌شد، اجازه ورود به اتاق به هیچ کس داده نمی‌شد، چون نقاش به دلیل اشتیاقش به کار، سرکش‌تر

بنابراین برای این بانو چیز ناگواری بود که بشنود که نقاش حتی از علاقه‌اش از به تصویر کشیدن عروس جوانش صحبت می‌کند.

شده بود. به ندرت نگاهش را از روی بوم می‌چرخاند حتی برای توجه کردن به چهره همسرش و نقاش نمی‌دید که سایه‌هایی که روی بوم کشیده بود، از گونه‌های همسرش، کسی که در کنارش نشسته بود، رخت بر بسته. هنگامی که هفته‌های زیادی سپری شد و کار کمی باقی مانده بود به جز یک قلمو روی دهان و یک سایه روی چشم، روح بانو دوباره سوسو زد همان طور که شعله درون فانوس می‌لرزد. بعد قلمو کشیده شد و سایه گذاشته شد و برای یک لحظه نقاش رو به روی کارش، که کشیده بود ایستاد اما بعد هنگامی که هنوز خیره بود، لرزان و رنگ پریده و مبهوت شد، و با صدای بلند فریاد زد "این در حقیقت خود زندگی است." ناگهان به طرف همسرش برگشت تا به او نگاه کند؛ او مرده بود. ■





دفتر پستی باز پیدا می‌شود؟ و بعد یک سرفه کوچکی می‌کند چون سردش است، و ناامید هم هست چراکه ته قلبش می‌داند که آن موقع شب هیچ دفتر پستی در آن منطقه باز نیست؛ در آن لحظه، آن لحظه سرنوشت‌ساز، آن دختر هیچ وقت نمی‌گوید:

— این آشغالای چه تو جیبت؟

بلکه خیلی هم بابت تمبر تشکر می‌کند. حتی شاید تشکر هم نکند، یکی از آن لبخندهای جادویییش بزند، یک لبخند جادویی برای یک تمبرپستی. من که حاضرم هر زمانی چنین معامله‌ای بکنم، حتی اگر قیمت تمبر بالا برود و لبخند ارزان شود.

بعد از لبخند، تشکر می‌کند و دوباره به خاطر سرما و به خاطر اینکه کمی خجالت می‌کشد، سرفه می‌کند. آن موقع یک قرص ضدسرفه به او تعارف می‌کنم. بعد او می‌پرسد:

— دیگه چیا تو جیبت داری؟

البته با مهربانی، بدون لفظ آشغال و بدون بداخلاقی. و آن موقع من بلافاصله جواب می‌دهم:

— هرچی تو لازم داری عزیزم. هرچی که واسه همیشه لازم داری.

خوب، حالا شما می‌دانید داستان چیست. این‌ها چیزهایی هستند که من درجیبم دارم. یک شانس تا همه چیز را خراب نکنم. نه حتی یه شانس بزرگ یا محتمل، یک شانس کوچکی. خودم این را میدانم، احمق که نیستم. بیایید بگویم یک شانس کوچکی که وقتی خوشبختی در خانه‌ام را زد، بتوانم به آن جواب مثبت بدهم، نه اینکه بگویم:

— معذرت می‌خواهم، من سیگار/خلال دندان/سکه واسه ماشینم نوشابه ندارم.

این چیزی ست که در جیبم دارم، تمام و کمال، یک شانس کوچکی برای بله گفتن به خوشبختی و سرزنش نکردن خودم. ■

فندک، قرص ضدسرفه، تمبر پستی، سیگاری که یکم خم شده، خلال دندان، دستمال جیبی، خودکار، دو تا سکه پنج سنتی. این‌ها فقط یک بخش کوچک از چیزهایی ست که در جیبم دارم. با این اوصاف به نظرتان عجیب است اگر جیب‌هایم باد کرده باشند؟ بیشتر مردم به این موضوع اشاره می‌کنند و می‌گویند:

— چه آشغالی تو جیبت داری؟

بیشتر وقت‌ها من جواب نمی‌دهم، فقط لبخند می‌زنم. بعضی وقت‌ها حتی یک خنده کوتاه و مؤدبانه سر می‌دهم، انگار که یکی برایم جوک تعریف کرده باشد. اگر اصرار کردند و دوباره پرسیدند، احتمالاً همه چیزهایی را که دارم نشان‌شان می‌دهم. حتی شاید توضیح بدهم چرا باید همه آن چیزها همیشه دنبالم باشند. ولی هیچ موقع اصرار نمی‌کنند. می‌گویند:

— اینا آشغالان

بعد یک لبخند، یک خنده کوتاه، یک سکوت مزخرف، و بعدش هم صحبت درباره موضوع بعد.

حقیقت این است که تمام چیزهای توی جیبم به دقت انتخاب شده تا همیشه آماده باشم. همه چیز توی جیبم هست تا در لحظه سرنوشت‌ساز به یک کاری بیاید. بگذارید دقیق‌تر بگویم.

همه چیز توی جیبم هست تا اینطوری نباشد که در لحظه سرنوشت‌ساز به هیچ کاری نیاید. آخر مگر یک خلال دندان چوبی یا یک تمبر پستی به چه کاری می‌آید؟ اما به فرض مثال اگر یک دختر زیبا -اصلاً می‌دانید چیست؟ زیبا هم نه، فقط دوست داشتنی، یک دختر با قیافه معمولی و یک لبخند جادویی- از شما تمبر بخواهد، یا حتی از شما نخواهد؛ فقط در یک شب بارانی در خیابان با یک پاکت نامه بدون تمبر در دست‌هایش، نزدیک یک صندوق پست قرمز رنگ ایستاده و می‌خواهد بداند که برحسب اتفاق شما می‌دانید آن موقع کجا یک

خوب، حالا شما می‌دانید داستان چیست. این‌ها چیزهایی هستند که من درجیبم دارم. یک شانس تا همه چیز را خراب نکنم. نه حتی یه شانس بزرگ یا محتمل، یک شانس کوچکی.





دوستی شاعر معروف مجار " آندری آدی " Endre Ady را با او سبب شد.

مهم‌ترین آثار او در این دوره عبارتند از:

۱۹۱۰ - تراژدی

۱۹۱۱ - در پیشگاه خداوند

۱۹۱۲ - باد بهاری

۱۹۱۳ - شبنم گل سرخ

۱۹۱۷ - مردم فقیر

۱۹۱۷ - فانوس

در طول جنگ جهانی اول، او بمثابة یک روزنامه نگار، گزارشات تکانه‌دهنده‌ای درباره رنج و سختی زندگی سربازان منتشر می‌کرد. حاصل مشاهدات او کتابی بود با نام " در خون با آهن " که در سال ۱۹۱۸ منتشر شد.

زیگموند موریس، به عنوان نویسنده‌ای که تمامی آثارش درباره رنج و محنت تهیدستان روستایی و شهری بود، بلافاصله با انقلاب کمونیستی ۱۹۱۹ مجارستان همراه شد و در صف انقلابیون قرار گرفت. او مقالات و مصاحبه‌های بسیاری را در طول این انقلاب ۱۱۳ روزه منتشر کرد که بیشتر مربوط بودند به روستائینی که اکنون در تعاونیهای روستائی فعال بودند.

پس از شکست انقلاب، او تحت فشار قرار گرفت و از اتحادیه نویسندگان کنار رفت. آثار او دیگر اجازه چاپ نداشتند. در سال ۱۹۳۰ او توانست به کمک " یولیو کراودی " Julio Kraudy مجله ادبیات و هنر را منتشر کند. او از این پس توانست مهمترین آثار خود را منتشر کند. " تریلژی ترانسیلوانیا "، " تا لحظه مرگ، شریف باش "، " والدین "، " تفریحات اشراف "، " شیر دربند "، " لیبرال‌ها "، " زندگی من " و در سال ۱۹۴۱ در آخرین سالهای عمر خود رمان " دختر یتیم " را منتشر کرد که درباره زندگی پرولتاریای مجارستان بود.

زیگموند موریس یکی از تئوپیک ترین نویسندگان قرن بیستم مجارستان است. او همیشه در مجارستان نویسنده‌ای پرتعداد بوده و هست، ولی خیلی‌ها تردید دارند که آیا آثار او در خارج کشور برای کسانی هم که عمیقاً با فرهنگ مجارها آشنا نیستند به همان اندازه مردم مجارستان، قابل درک است؟ آثار او عمیقاً ریشه در این فرهنگ دارد.

این گرایش به ملی کردن او، شاید برای پاره‌ای از آثارش درست باشد، ولی قدر مسلم هیچ ارتباطی به این اثر او " مردم فقیر " ندارد. این اثر تکانه‌دهنده‌ای که روح آدمی را تسخیر می

زیگموند موریس، نویسنده بزرگ و کلاسیک مجارستان، در بیست و نهم ژوئن ۱۸۷۹ در دهکده کوچکی به نام تیساجه چه TISZACSECSE بدینا آمد و در چهارم سپتامبر ۱۹۴۲ در بوداپست از دنیا رفت.

پدر او " بالنت موریس " Balint Moricz یک کشاورز ساده بود و مادرش " الیزابتا پاللاگی " Erzebet Pallagi دختر کشیشی اصلاح طلب (کالونیست). مادر او تمامی تلاش خود را معطوف آن کرده بود که فرزندانش دیگر کشاورز باقی نمانند و بتوانند به تحصیلات عالی بپردازند. با این هدف، فرزندانش را برای تحصیل به شهر فرستاد.

زیگموند موریس همیشه در رمانها و مقالات خود، در باره زندگی خود می‌نوشت، تا دیگران با زندگی او آشنا گردند. به عنوان مثال در رمان " تا لحظه مرگ، شریف باش " او درباره دوران زندگی خود در آموزشگاه دبیرسن " Debercen " و اتفاقات آنجا نوشت. در رمان " جوانان " درباره سالهایی که او در شهر کیشوشالاش " Kisujszallas " گذراند حرف زد و یا در دیگر آثارش: " شراب می‌جوشد "، " در مجلس رقص " و ...

زیگموند موریس پس از پایان تحصیلات متوسطه خود، در شهر دبیرسن به تحصیل رشته دین شناسی پرداخت. ولی به زودی از این رشته دست کشید و به تحصیل در رشته حقوق پرداخت، ولی سرانجام این رشته را نیز رها کرد و رشته دیگری را انتخاب کرد. در همین زمان، او کار خود را به عنوان روزنامه نگار آغاز کرد.

اولین داستان کوتاه او " مبل وینی " در نشریه " النور " Ellenor در شهر دبیرسن منتشر شد.

در پائیز سال ۱۹۰۰، تحصیل را رها کرد و به شهر بوداپست رفت و به مشاغل مختلفی رو آورد. ابتدا دستیار ویراستار یک نشریه دوره‌ای بنام " شهرها و محلات مجارستان " Magyarország Varmegyei es Varosai شد. " طی سالهای ۱۹۰۳-۱۹۰۹ روزنامه نگار روزنامه لیبرالیستی " Az Ujsag شد و همزمان، پیام‌هایی از کودکان را تحت عنوان: " اشعاری درباره حیوانات کوچک "، چند داستان کوتاه، یک متن برای اپرت و درامی به نام " غم‌ها " را به رشته تحریر درآورد.

او در سال ۱۹۰۵ با دختر یک معدنکار ازدواج کرد. در سال ۱۹۰۸ داستان کوتاهی نوشت بنام " هفت کرایسر "، یا " هفت فیله ". این داستان کوتاه با استقبال عمومی روبرو گشت و



کند و با نتایج ضد انسانی جنگ به مقابله بر می‌خیزد- برای همه انسانها قابل درک است.

"مردم فقیر" فقط تابلویی از جنگ نیست. این داستان درباره سربازی است که مدتی طولانی از عمر خود را در سنگر گذرانده و کاری نداشته است بجز قصابی انسانها، و به همین دلیل، احساس مسئولیت و احترام خود را نسبت به جان انسانها از دست داده است. از دیدگاهی عینی، او مبدل به قاتل بیرحمی شده است، ولی از منظر تئوریک و روانشناسی، او در واقع فردی است بیگناه، که همیشه او را به خاطر این گونه جنایات در جبهه‌های جنگ در شمار قهرمانان جای می‌دهند و تحسینش می‌کنند.

من در مقابل این وسوسه نمی‌توانم مقاومت کنم و در اینجا به این نکته در نامه "ویلیام آئود" اشاره نکنم که چند سال پیش به من نوشت که "رتو روستی" با آن طبع ظریفش، این داستان را یکی از ده اثر برجسته ادبیات جهانی خوانده است که به زبان اسپرانتو ترجمه شده است.

ما امیدواریم، که خوانندگان محترم این داستان هم همین قضاوت را در مورد بهترین اثر زیگموند موریس داشته باشند. و. بنسیک

### مردم فقیر

در گوشه‌ای از باغ بزرگ، دو مرد در کنار هم مشغول بکار بودند و خاک باغ را بیل می‌زدند. مردی که پیر بود، مرتب حرف می‌زد و مرد جوان که سخت سرگرم کار بود هر از چند گاه مجبور می‌شد که دست از کار بکشد و به حرفهای پرت و پلائی پیرمرد گوش بدهد. پیرمرد مانع کار او بود.

کارگر جوان، چهره سیاه و خشنی داشت. با آن لباس قهوه‌ای کهنه، کلاه بی ریخت و پوتینهای مندرس سربازی کاملاً شبیه سربازانی بود که پس از ماهها ماندن در سنگرها، با تنی تکیده که دیگر پوست و استخوانی از آن باقی نمانده است، در خیابانها پرسه می‌زنند و بی مقصد تن بی حال خود را ماشین وار به این سو و آن می‌کشاند.

به پیرزن گفتم بهتره سیر بکاری.  
پیرمرد همیشه زنش را پیرزن خطاب می‌کرد. حالا دوباره دست از کار کشیده بود و تکیه داده بود به دسته بیل.  
-سیر را حالا باید در خاک کاشت. در پاییز. آن وقت در بهار سیر خوبی گیر آدم می‌آد.

مرد جوان فکری کرد و پرسید:  
- تو زمستون یخ نمی‌زنه؟

-نه! هیچ وقت. سرما به سیری که در زیر خاکه، صدمه نمی‌زنه. چون خاک روش رو پوشونده و سرما نمی‌تونه تو خاک نفوذ کنه و بهش لطمه بزنه. میدونی که سیر حالا خیلی گرون شده.

مرد جوان به خود لرزید:

-همه چیز گرون شده.

مرد جوان بیلش را بلند کرد و دوباره غرید:

-همه چیز گرون شده. خیلی هم گرون.

پیرمرد سرش را به علامت تصدیق تکان داد.

-این گرونی رو دیگه نمیشه تحمل کرد. یک کیلو نون شده بیست وشش فیلر. حالا جای شکرش باقیه که مثل بقیه چیزها هنوز آن قدر گرون نشده، ولی با این حال هم چین هم راحت نمیشه بدستش آورد. تو هیچ جای دنیای به این بزرگی مثل ده ما، این طور این نعمت خدا فراوون نیست. خدا خودش می‌دونه که هیچکدام از ماها تا حالا نخواسته که آردش رو بفروشه، کوپن آرد رو میگم. تو دهات دیگه مردم به فکر بقیه آدمها هستند اما تو ده ما نه. چند روز پیش پیرزن می‌گفت که کشیش ده گفته هر کس با مقدسین محشور باشه می‌تونه سهمش را از خدا بگیره.

پیرمرد سرش را تکانی داد و با خنده گفت:

-هر چند حالا دیگه به راحتی---

مرد جوان با خشونت به چشمهای پیرمرد خیره شد و انگار که می‌خواهد حرف مهمی بزند گفت:

-گوش کن، عمو استفان. من سه روزه که آمدم خونه، ولی این رو نمی‌تونم بفهمم که چرا اینجا بدترین جای دنیاس. گوش می‌کنی... من بیست وشش ماه تو سنگر بودم ولی به جرات می‌تونم بگم که هیچی کم نداشتم.  
-باور می‌کنم.

-به من آب و غذا می‌رسید. گوشت هم همینطور. گوشت گوساله، آنقدر که من حتی میل نداشتم آن رو بخورم. ولی حالا کو گوشت! مگه دست ما بهش میرسه؟  
-آ.. ی گفتی، قیمت یک کیلو گوشت گوساله ۱۲ کرونه. این طور میگن. من که اصلاً "طرفش هم نمی‌رم که بدونم چند هست.

مرد جوان با نگاهی پر ابهام مدتی به پیرمرد زل زد. سپس پرسید:

- صبحوونه چی خوردی؟

- خب، لفل دلمه خیلی خوشمزه. چند روز پیش از اون بلغاریه خریدمش، یوهان کواش، آخه حالا دیگه بلغاری شده.





دوازده تاش رو می فروشه ده فیلر. خیلی گرون نیست. گوش کن، راستش من صبح دو تاش رو با نون خوردم!

مرد سرباز به حرفهای پیرمرد گوش نمی کرد. چشمهایش در دوردستها چیزی را جستجو می کرد. در خود فرو رفته بود و به چیزی فکر می کرد. پیرمرد اما بی توجه به او به حرفهایش ادامه داد:

و برای ناهار، زخم خیارترشی خیلی خوشمزه ای کنار گذاشته. من اونو با نون می خورم. و برای شام هم یا سوپ سیب زمینی می پزه یا سوپ باقالا. برای خودش برنامه داره. فکر می کنم امروز حتماً "نوبت سوپ کلم باشه. آخه می دونی، تو باغچه هم سیب زمینی کاشتیم، هم کلم. هر چند امسال محصول خوبی در نیاوردم، ولی فکر می کنم باز هم جای شکرش باقیه. از خدا برای همین نعمت هم باید سپاسگزار بود.

- ببینم، آرد چی؟ آرد هم داری؟

- گندم دارم. ۹۰ کیلویی میشه. برای آرد کردن آنها اول باید اجازه اش را بدن. من با پول، اونها رو خریدم. پیرزن اما کوپن آرد داره.

- روغن چی؟

- شکر خدا، روغن هم دارم. دروغ نگفته باشم باید دولیتری باشه.

- چکمه هم داری؟

- چکمه خوب که نه. فقط تونستم این کفشهای درب و داغون رو بخرم. برای یک جفت چکمه باید شصت کرون بدی! من خیلی خوشحال هستم که همین کفشهای قراضه رو هم تونستم بخرم.

چشمهای مرد جوان آرام به سوی پیرمرد چرخید:

- من فقط بیست و هشت روز مرخصی دارم. بیست و هشت روز. تا چشم بهم بزنی تموم شده. دو روزش رو برای خانواده ورگا کار کردم و چهار کرون گرفتم. زخم یک لیتر شیر خریدم ۳۰ فیلر. ۲۵۰ گرم چربی خوک خریدم ۲ کرون و ۵۰ فیلر و دو قرص نون کوچک خریدم ۱ کرون و ۱۰ فیلر و حالا برامون مونده فقط ۱۰ فیلر. تو این بیست و هشت روز مگه چقدر می تونم در بیارم. به کجامون برسه.

پیرمرد گفت:

- دستمزدها هم حسابی آب رفته. میگو چون روزها کوتاهتر شده باید دستمزد کمتری هم بگیری. هر روز بالاخره یه دلیل تازه برای کم کردن دستمزد ما پیدا می کنن.

- برای زمستون هیچی تو خونه ندارم. سه تا بچه دارم.

صدای مرد جوان سنگین و خسته بود. انگار کلمات در گلویش می شکست. پیرمرد گفت:

- بچه؟ ... مزخرفه. حماقت بزرگیه. خیلی از مردم با خونشون باید تاوان این حماقتشون رو بدن. بچه پس می اندازن و بچه هم که نمی پرسه بابا از کجا در می آری؟ اون فقط شکمش را می شناسه. نداری؟ ... برو دزدی کن. برو از همسایه قرض کن... گدایی کن و آگه بهت ندادن بزن بکششون... هر کاری میخوای بکنی بکن. مهم آینه که اونها سیر بشن.

پیرمرد لحن صدای آدمهای لات و عیاش را تقلید می کرد. با لآنتی کشدار و لخت. مرد جوان حالا عضلاتش منقبض شده بود. انگار یخ کرده بود. با نگاهی خشک به پیرمرد خیره شده بود. چشمهایش سیاهی می رفت. پلکهایش به آرامی روی هم افتاد، سرش به سویی خم شد و اگر تکیه خودش را به دسته بیل نمی داد، شاید به حالت غش روی زمین سقوط می کرد. به سختی خود را سرپا نگه داشت و غرید:

- بهتره دیگه کار کنیم.

پیرمرد هم دسته بیلش را بلند کرد و آماده کار شد.

- آره چاره دیگه ای نداریم. بچه که این حرفها حالیش نمی شه. همچین که گشش بشه، زر زرش بلند می شه. زوزه می کشه و غذا می خواد. آن وقت آدم جگرش کباب می شه.

بیل با قدرت در دل خاک فرو می رفت. پیرمرد پنچ، شش بار بیل زد ولی باز نتوانست جلوی حرفش را بگیرد:

- بیلت خوب نیست. برای زمین به این سفتی بیلت اصلاً مناسب نیست. دسته بیلت خیلی بلنده. برای همچین زمینی بیل دسته کوتاهه بدرد میخوره. بیل آهنی. مثل مال من. خیلی بلند نیست. راحت تو خاک فرو می ره. با این می شه سریع کار کرد. ببین حتی کلنگ هم دارم. کلنگ آهنی. با این کلنگ می تونم تمام گلنکهای اینجا را درب و داغون بکنم.

مرد جوان نگاهی به بیل پیرمرد انداخت و نگاهی به بیل خود. او بلند نالید. بیلش محکم نبود. لبه آن به سادگی خم می شد و کار کردن را سخت تر می کرد. می بایست با احتیاط با آن کار کرد. روی زمینی آن چنان سفت، کار کردن با این بیل فقط شکنجه بود.

و حالا او بخوبی تجسم می کرد که وارد خانه صاحب کارش می شود. کمد در گوشه چپ اطاق است و زن صاحب خانه از توی کمد پول در می آورد. این کمد را می شد با میخ هم باز کرد. آن وقت چقدر پول در آنجا پیدا می کردی... هزاران کرون شاید.



-چیه؟ اینجا نیستی. رفتی تو فکر جبهه؟ مثل این که دلت برای حمله تنگ شده؟  
پیرمرد داشت به او نگاه می‌کرد. او خودش هم معنی حرفهایش را نمی‌فهمید. دنیا که تا به حال، جلوی چشمهای او گلوله باران نشده بود.

-باید تو حمله‌های زیادی شرکت کرده باشی، مگه نه؟  
مرد جوان به علامت تأیید فقط سرش را تکان داد. کلمات از گلویش بیرون نمی‌آمدند. پیرمرد کمی خندید و سرش را تکان داد:

- خدا میدونه اینجور مواقع، مردم چطور همدیگه را تکه پاره می‌کنن و گلولی طرف مقابل را با یک ضربه می‌برند... شیطون تو همچین روزهایی جشن می‌گیره. ببینم، اولین کسی رو که کشتی کی بود؟... یه مرد بود؟...

مرد جوان آرام کار می‌کرد. به کندی حرفهای پیرمرد را هضم می‌کرد. سرش را تکانی داد و آهسته پاسخ داد:

-نه مرد نبود. یک دختر بود. آره، اولیش یه دختر بچه بود...  
پیرمرد انگار که درباره یک اتفاق ساده و عادی این دنیا داشتند صحبت می‌کردند، فقط تکرار کرد:  
-یه دختر بچه.

مرد جوان در حالی که ابروهایش را در زیر کلاه سربازی بالا گرفته بود و قیافه متفکرانه‌ای پیدا کرده بود با صدای آهسته و خشنی به یاد آوری خاطراتش پرداخت:

-وقتی که در شاباتس بودم، از پنجره یک خونه به طرف ما تیراندازی شد. سه گلوله به سوی ما شلیک شد. اولین گلوله درست پهلوی من خورد به یه سنگ. دومین گلوله خورد به کوله پشتی آشپزمن، و بعد ران پایش را پاره کرد. سومین گلوله خورد به گونه سرجوخه ولی آن ناکس شانس آورد که گلوله فقط دوتا دندونش را کند و از طرف دیگه بیرون رفت. آن وقت کاپیتان یورویتس فرمان داد که یکی از دانشجویان افسری با ۶ سرباز وارد خونه بشن و هر که رو پیدا کردند بکشند. حتی بچه‌ها رو.

مرد جوان با آرامش ولی جدی حرف می‌زد. دستش را روی دسته بیل گذاشته بود و با انگشتانش به آن ضربه می‌زد و مدام به این فکر بود که مبادا دیرش بشود... ممکن بود کسی به خانه‌اش بیاید و او نتواند... حرفش را قطع کرد و خواست که فوری به خانه‌اش برود... ولی انگار که پایش نای رفتن نداشت و دستش نمی‌خواست دسته بیل را رها کند... دوباره زبانش بکار افتاد و داستانش را دنبال کرد:

-آن وقت ما وارد خونه شدیم. خونه چند طبقه بود. سه سرباز به سمت اطاقهای پایین رفتند. هم پایین چند اطاق

داشت، هم بالا. اونجا این سربازها چکار کردند من نمی‌دونم، ولی بقیه ما به همراه دانشجوی افسری به سمت اطاقهای بالا رفتیم. یه اطاق شیک بود که مبلهای اشرافی داشت. یه میز بزرگ که دورش صندلی چیده بودند. روی میز انواع غذا چیده شده بود. وقت ناهار بود. درست سر ظهر بود و آنها دور میز نشسته بودند....

-آهان!

-بله، آنها داشتند ناهار می‌خوردند... ولی دانشجوی افسری رنگش مثل مرده زرد شده بود. دستور داد "سریع..."  
آنها چاقو و چنگال تو دستهایش بود و مشغول خوردن. پنجره هم بسته بود، پس آنها نمی‌تونستند تیراندازی کرده باشند... بعد من تیرانداز رو تو اطاق زیر شیرونی پیدا کردم. یه دختر بود. خدمتکار خونه بود. اون بود که از اون بالا تیراندازی کرده بود. حالا برای چی؟ دختره خدمتکار احمق... که نشون بده جوجه سر از تخم در آورده! آن وقت باید سه تا هم تیر در کنه؟ آن هم درست وقتی که ما تو چهار ردیف وارد خیابون شده‌ایم...

- بعد، شما چکار کردید؟

مرد انگار که از رویایش بیرون آمده باشد پرسید:

- ما؟

پیرمرد که دهانش آر تعجب بازمانده دوباره پرسید:

-آره، شما؟ همشونو کشتید؟

مرد مورموری کرد:

-خب، کشتیمشون... با سرنیزه.

- اون دختره اولین نفر بود؟

- چی؟

-تو گفتی اولین کسی رو که کشتی یه دختر بچه بود...

مرد سرباز انگار که دیگر ذهنش قفل شده بود، فقط به دور دستها خیره شده بود. انگار انتظار چیزی را می‌کشید.

- دختره بزرگ بود یا کوچک؟

مرد جوان ناگهان گفت:

- ببین، من باید فوری یه سر به خونه بزنم. یادم رفته به زخم بگم کلید صندوقچه رو کجا گذاشتم.

بیلش را سریع در زمین فرو کرد.

- درست سر موقع، ساعت برج، زنگ ده را زد.

عمداً می‌خواست روی دروغش تاکید کند. از شب قبل تصمیم گرفته بود که همین کار را بکند. یعنی وقت که ساعت زنگ نه را بزند، او بگوید که ساعت ده است و بعد به سرعت برود. چون اگر مورد بازخواست قرار گرفت، بگوید که شاهد دارد تا ساعت ده سرکارش بوده است.



پیرمرد سرش را تکان داد و به پشت سرش نگاه کرد. دید که سرباز چگونه با گامهای بلند می‌دود و بندهای قرمز کفشش به این طرف و آن طرف پرتاب می‌شود و کلاه خاکستری چروک و مچاله شده‌اش تا بالای چشمه‌هایش را پوشانده است.

- اون چی گفت؟

پیرمرد با خودش حرف می‌زد. «گفت که ساعت ده شده؟ زمان چه زود می‌گذره!» ساعت نیکی‌اش را از جیب در آورد و با دقت به آن نگاه کرد. ساعت نه را نشان می‌داد. سه دقیقه بعد از نه.

مرد سرباز به خیابان که رسید، آهسته با گامهای معمولی جلو رفت. به سمت کلیسا. همان طور که از قبل فکرش را کرده بود راه می‌رفت. نه خیلی آهسته، نه به حالت دو. ولی در هر صورت کمی سریع. چون از وقت کارش زده بود و به این ترتیب وقت را از دست می‌داد. مواظب بود که کسی از آشنایان او را نبیند و مجبور نشود سلامی رد و بدل کند. ولی ناگهان متوجه شد مردی با سیبلهای پرپشت از پشت پرچین او را هاج و واج نگاه می‌کند. ناخودآگاه همچون کسی که به جلادش نگاه می‌کند، قلبش به تپش افتاد. انگار با چکشی بزرگ از درون به قفسه سینه‌اش می‌کوبیدند. درست مثل وقتی که زنگ بزرگ را موقع آتش سوزی به صدا در می‌آوردند.

از کنار کلیسا و از میان درختان بلند یاس او می‌بایست وارد راه باریک و کم نوری می‌شد. درختان کوچک اکنون تقریباً لخت شده بودند. برگهای زردشان به روی زمین ریخته بود. درختان جوان گردو در سمت چپ باریکه راه قد کشیده بودند در باغی بزرگ و وسیع. در سمت راست گودالی عمیق قرار داشت که در پای آن رودی کوچک آرام جاری بود. از توی گودال می‌شد به خانه رسید.

نگاهی به اطراف انداخت تا مطمئن شود کسی او را ندیده است. هیچکس در آن اطراف زندگی نمی‌کرد و کسی از آنجا رفت و آمدی نمی‌کرد. خیالش آسوده شده بود. خزید به داخل گودال. لبخندی زد. پیشتر فکرش را هم نمی‌کرد روزی به داخل این گودال بخزد. چه گودال زشت و کثیفی! حتی بچه‌ها دلشان نمی‌خواست برای بازی کردن هم به داخل این گودال بیایند. ولی او در این دوره سربازی چه چیزها که ندیده بود و نشنیده بود... چه ولگردیهایی که نکرده بود... برای دستگیری جاسوسان در پشت جبهه دشمن در کدام خرابه‌های روستایی که مخفی نشده بود... به کدام خانه‌ها که نرفته بود و از مرغدانی آنها مرغ ندز دیده بود، یا در طویله آنها با تبر به جان خوک و گاوها افتاده بود و از گوشت آنها هرچه

را که توانسته بود با خود برده و مابقی را همانجا رها کرده و رفته بود. حتی چندین بار روستاهایی را به آتش کشیده بود. دور از خانه و کاشانه چه تجربه‌ها که نکرده بود... و حالا دوباره خود را در خانه‌اش حس می‌کرد. بعد از مدتها دوباره به جایی بازگشته بود که فکر می‌کرد غریبه نیست. از این فکر احساس خوبی داشت... چه زندگی تازه‌ای! ولی حال می‌بایست کار می‌کرد. یک کار واقعی....! همیشه می‌بایست با احتیاط با دشمن رفتار کند و سعی کند که از پشت به او حمله کند... واقعاً چه بر سر سربازان قلیل مجاری می‌آمد اگر آنها مرتب به این فکر می‌کردند که نیروهای دشمن چقدر است و چه خطراتی در این بازی آنها را تهدید می‌کند. در این میان نه قانونی وجود دارد و نه عدالتی. هر چه هست زور است و دوراندیشی. هر کس قوی‌تر است برنده است!

او این اصل را با گوشت و پوست خود حس کرده بود. وقتی که در کنار ساحل ایتالیا، جایی که هزار متر ارتفاع داشت و دو کیلومتر امتداد. و به عمق پانصد متر حتی به اندازه یک کف دست نمی‌شد زمین خاکی و همواری پیدا کرد و نازجک را که پرتاب می‌کردی حتی یک متر نمی‌غلطید و در همانجا که فرود می‌آمد منفجر می‌شد و هر چه را در درون و برون داشت به اطراف پخش می‌کرد و سنگ و آهن و زمین را شیار می‌زد... درست مثل زمین شخم زده ای که برای گندم کاری آماده‌اش کرده باشی... یا وقتی که پس از رگباری تند و سیل آسا، پایت در زمین لعنتی خاک رسی فرو می‌رود و هر چه می‌کنی پایت را ول نمی‌کند و تو با چشمان از حدقه در آمده احساس می‌کنی که انگار زمین زیر پایت می‌خواهد تو را به کام خود بکشد... یا وقتی که توپخانه دشمن دهانش را باز می‌کند و هر تکه‌ای را هدف می‌گیرد و مسلسلها گلوله‌هایشان را به هر طرف تف می‌کنند، انگار که طوفان تگرگ است که دارد روی جلگه لخت و عور می‌بارد و صدای گلوله‌های شلیک شده مثل صدای بارش تگرگ تابستانی مدام به گوشت می‌خورد... چه نبردی در آنجا داشتند! و بعد به دشت مرگ رفتند، به قبرستان اوسلاویا...

در کنار گودال، همچون گریه‌گر، لحظاتی به کمین نشست و منتظر جرقه‌ای شد تا نعره نبرد را سر دهد. با این حال، در اعماق وجودش ترس غریبی را حس می‌کرد. ترسی که هیچگاه در میدان جنگ آن را حس نکرده بود.

فرمانده ای نبود و در پشت سراو آن دانشجوی افسری نبود که در گوشش زمزمه کند "به پیش!" هیچکس فرمان نداد: "حمله کنید سگها! بکشیدشان.... روی پیشانی‌اش عرق نشسته بود.



فکر کرد مدت‌هاست که همانطور آنجا دراز کشیده است . وقت می‌گذشت . برخواست . می‌خواست به جلو بجهد که ساقه جوان درخت افاقایی را هاش را سد کرد . با عصبانیت خواست از کنارش بگذرد که تیغ آن پیراهنش را خراش داد و در بازویش فرو رفت .

- آگه از ریشه نکندمت!

مرد غرولندی کرد و تیغ را از بازویش بیرون کشید . باریکه‌ای از خون روی بازویش جاری شد . محل زخم را با دهان مکید و از گودال بیرون خزید .

عصبانیتی وحشی وجودش را فراگرفته بود ، خشمی دیوانه وار داشت . آتشی از چشمهایش شعله ور بود که هر ببینده ای را به وحشت می‌انداخت .

- چته؟ آروم باش!

به خودش نهیب زد . نمی‌دانست برای چه این چنین خشمگین است . با گامهای بلند و سنگین به سمت خانه رفت . سرش را خم کرده بود تا در معرض دید نباشد . چند قدم روی چمنها برداشت و خود را به گوشه خانه رساند . کمی صبر کرد . ناگهان به فکرافتاد اگر آن سربازانی که با هم سرود می‌خواندند و در چشمهایشان برق عزم و غرور بود او را می‌دیدند که به چه ماموریتی می‌رود به او چه می‌گفتند . قلبش به درد آمده بود .

پلک‌هایش را بهم زد . انگشتان خشنش را به روی چهره کشید . انگار می‌خواست فکرهای بیپوده را با خشونت از مغزش بیرون بکشد . اکنون این فقر بود که جلوی او قد کشیده بود ... و هم او بود که فرمان می‌داد .

- واقعاً "لازمه که این کار رو بکنم ... یعنی جدا" باید کار رو تموم کنم .

سرباز صدای خودش را انگار از دوردست‌ها می‌شنید که داشت درباره بدهی همسرش حرف می‌زد :

- تا ظهر باید قرضش را پس بدم . آره تا ظهر قرضت را پس می‌دم . نگران نباش!

چیزی در درونش می‌جوشید ، درست مثل نارنجکهایی که از هر دو طرف پرتاب می‌شدند و خاک سیاه "ول هینیا" را به هوا می‌پراکنند و حفره‌هایی وحشتناک همچون قیف در دل خاک بوجود می‌آوردند . و او بود که ایستاده بود در میان غوغای انفجار نارنجکها و صداهای مهیب آتش بازیه‌ها و گل و لای سیاهی که به آسمان شلیک می‌شد . و آن بالا ، روی تپه کروانها داشتند صربها را خفه می‌کردند ... و افسران دستکشهایشان را در می‌آوردند و دهان به دهان این سخن جاری ب "بیشتر از این ممکن نیست ... به پیش"!

و حالا او با سرعت به پیش می‌دوید . با سری به جلو خم شده در میان شعله‌های آتش . و سرباز لحظاتی بعد از دیوار آتش گذشته بود "همیشه به پیش! این طور خوبه" ...

اکنون او ایستاده بود در وسط آشپزخانه تاریک . به شدت نفس نفس می‌زد ... آخ! اگر فقط اسلحه‌اش را با خود داشت ... بخار گرمی از دهانش بیرون می‌زد . دستش را دراز کرد و چنگک بزرگ آهنی را برداشت که به در تکیه داشت . حالا چه اتفاقی خواهد افتاد؟

آشپزخانه سقفی کوتاه داشت و تاریک بود . روی اجاقی خاموش که در زیر آن تنور نان پزی که با آب آهک سفید شده بود ، ماهیتابه ای گلی قرار داشت ... و چنگک آهنی بزرگی که در دست او بود . " ... حتی این عالیجنابان ، خانم و آقای وارگا هم قبل از جنگ فقیر بودند ، ولی حالا که آنها گاو میش و گوساله خود را فروخته‌اند ... باید چند هزار کرونی داشته باشند" .

- کی اونجاست؟

صدای تیز و نازک دختری به درون آشپزخانه نفوذ کرد . سرباز به لکت افتاد . «مثل این که تو خونه هستند» . رنگ از صورتش پرید . خودش را عقب کشید .

دختری جوان ترسان و با احتیاط در آشپزخانه را باز کرد . با دهانی باز ، هاج و واج به او نگاه کرد . برای لحظاتی چشم در چشم به هم خیره شده بودند . سرباز لحظه‌ای بعد به کندی دختر را بخاطر آورد . او دختر آقا و خانم وارگا نبود بلکه "استر زابو" دختر "آندراس زابو" بود . بالاخره با لحنی خشن از او پرسید؟

- خانم و آقای وارگا تشریف دارند؟

- نه .

- پس بنابراین ...

- آن‌ها صبح رفتند .

- بله؟

- بله ، رفتند بازار مکاره . باید دیده باشی شون .

چشمهای سرباز گرد شده بود . "الان حمله می‌کنه ... این حالا یه دشمنه" . کم کم احساس راحتی می‌کرد . چشم‌هایش ولی همچنان برق می‌زدند ، فکر کرد که این حق اوست که در این نبرد پیروز شود ...

از پشت سر این دختر ، سروکله دختر بچه خانم و آقای وارگا پیدا شد . او هم با چشمهای وحشت زده کودکانه‌اش درست مثل آن دختر داشت به او نگاه می‌کرد ... این شروع یک جنگ بود ... اولین دختر بچه ... در شاباتس ...





چنگک را بلند کرد، خون به صورتش دوید و منتظر شد. منتظر فرمان... نگاهی خشک و تیز به آنها انداخت، آنچنان که هر دوی آنها از ترس زبانشان بند آمد. سرباز فقط یک فکر در سرش بود... در هر صورت این اتفاق باید می افتاد. «تا ظهر باید بدهی را پرداخت کنم...!»

سرباز بلند فریاد زد و چنگک را بالا آورد و با قدرت در گلوی دخترچه فرو کرد.

دختر وارگا را، این دشمن را دید که چگونه چنگک گلویش را پاره کرد و خون فواره زد. حالا احساس سبکی می کرد. این خون را می شناخت. تا بحال چقدر آدم را به این شکل کشته بود، خون بقیه هم همین طور فواره زده بود....

چنگک آهنی را از گردن دختر بچه بیرون کشید و دختر کوچک همچون یک ساک پوست افتاد روی کف آ شپزخانه تاریک.

دختر بزرگتر گنگ و لال، با دهان باز همچون حیوان وحشی ی که به لرزه افتاده باشد، تمامی حرکات سرباز را با نگاه دنبال می کرد. سرباز با دست اشاره کرد. «برو توطاق!»

دختر عقب عقب به داخل اطاق رفت، ولی حتی برای لحظه ای نگاهش را از سرباز برنداشت. سرباز به دنبال او به راه افتاد. با قدمهای محکم و مستقیم، همچون قدمهای سربازان چشمش به کمد افتاد، می بایست حداقل هزارتا از آن اسکناسها در آنجا باشد. پرسید:

- کلیدش کجاست؟

تمامی اندامهای دختر به لرزه افتاد، انگار لرزه های ماشینی بود که به تن او افتاده بود. سرباز این بار داد زد:

- گفتم کلیدش کجاست؟

دختر با ناله و التماس گفت:

- من نمی دونم.

دندان هایش از ترس بهم می خورد.

- آگه نگی کجاست، تو رو هم مثل اون یکی می کشم.

- تو اطاق دیگه است. تو اون یکی کمد.

سرباز اشاره ای کرد و او جلوی سرباز به راه افتاد. در اطاق دیگر دختر جوان با عجله به سوی کشوی کمد رفت و ناامید دنبال کلید گشت.

- زود باش! عجله کن!

دختر جوان چمباتمه زده بود و با وحشت زائد الوصفی به او نگاه می کرد:

- فکر می کنم زن عمو کلید را با خوش برده باشه.

سرباز با نفرت دهانش را کلید کرد و چنگک را در شکم دختر فرو کرد. اما چنگک در بدن دختر فرو نرفت. لباس

کلفت او مانع شده بود. سرباز این بار چنگک را بلند کرد و با قدرت تمام در بدن دختر فرو کرد. دختر هنوز نمرده بود. چون در همین فرصت به پهلو غلطیده بود و بازویش حالا در میان دو دندان چنگک گیر کرده بود.

سرباز با نگاه اطاق را جستجو کرد. روی میز چشمش به کارد بزرگ نان بری افتاد. سرباز به طرف چاقو رفت. آن را برداشت و به طرف دختر جوان برگشت. بالای سر او ایستاد. سپس دوبار چاقو را در گردن او فرو کرد و بار سوم با چاقو گلویش را بیخ تا بیخ برید. به طوری که سر دخترک به گوشه ای افتاد. سرباز دوباره سرپا ایستاد.

- بری به جهنم!

دست هایش خون آلود بود. آن ها را تکانی داد و دید که خون روی تمام تخت و کمد شتک زده است. خنده ای کرد و با خود گفت: "اگه برگردن خونه و این صحنه رو ببین از تعجب انگشت به دهان می شن".

در همین لحظه صدای گریه بچه شیرخواره ای از گهواره بلند شد. سرباز به طرف صدا رفت. پستانک از دهان بچه بیرون افتاده بود و او به همین خاطر گریه را سرداده بود.

- عصبانی نشو، کوچولوی حقه باز! بیا، بیا دستهای من رو مک بز.

اما صدای گریه کودک با قدرت بیشتری بلند شد. سرباز با وحشت به طرف او دوید و پستانک را به دهان او فرو کرد. کودک حریصانه آن را مکی زد و ساکت شد. سرباز لبخندی زد و گفت:

- خوبه، پستانکه کمی خونی شده بود.

سرباز سرش را تکان داد و ادامه داد:

- مهم نیست. کسی چه می دونه که چه چیزی اون رو چاق کرده. درست مثل وقتی که سه روز من مجبور شدم گوشت ایتالیایی ها رو بخورم!..

و وقتی که به یاد آن نه روز وحشتناکی افتاد که بالای کوهستان "دوبردو" که جنازه رفقای کشته شده خود را به عنوان سپر و محافظ جلوی خودش کشیده بود و وقتی هم که آب قمقمه اش ته کشیده بود مجبور شد که خون تازه سربازی ایتالیایی را که همان وقت کشته شده بود همچون موش صحرایی که خون مرغ را می مکد، بنوشد، دهانش را انگار که چیز ترشی خورده باشد، جمع کرد.

و حالا او داشت خونی را که به دست هایش مانده بود، لیس می زد و خیره به چهره کوچک کودک که داشت ملج و ملوچ می کرد نگاه می کرد.

- آی حقه باز، لوس و نمر شده ای، هان؟



سرباز برگشت و سعی کرد که با نوک چاقو کمد را باز کند ولی موفق نشد. خواست که با چنگک این کار را بکند ولی ابتدا می‌بایست آن را از تن دخترک بیرون بکشد. قطره‌های خون از لبه چنگک می‌چکید. سرباز بی توجه نوک چنگک را به لای در کمد فرو کرد و با یک حرکت در را از جا کند ولی قبل از آن که در به روی زمین بیافتد، آن را توی هوا گرفت تا سروصدای سقوط آن توجه کسی را به خود جلب نکند. فوری چشمش به کیسه کتانی قهوه‌ای رنگی افتاد که روز گذشته آنها از میان آن کیف چرمی را درآورده بودند و دستمزد او را داده بودند. پول زیادی داخل آن کیف بود. با ناخن‌هایش، نخ‌های کلفتی را که با آن دهانه کیسه را بسته بودند باز کرد. این کار را با آرامش و صبورانه انجام داد. بعد محتویات کیسه را روی کف دستش خالی کرد. کیف پول چرمی را که دنبالش بود در آن نیافت. با خودش گفت: "ورش داشتن و رفتن بازار مکاره". از دست خودش عصبانی بود. تمام شب را به این موضوع فکر کرده بود. حتی نتوانسته بود بخوابد و دوبار از تخت بیرون آمده بود و به زنش که نگران سلامتی او بود و حالش را پرسیده بود جواب داده بود: "چیزی نیست صدای شلیک توپها توی گوشم می‌پیچه". و واقعاً او صدای توپها را می‌شنید. فکرش به همه جا می‌رفت و همین موضوع اجازه نمی‌داد که فکرش را خوب متمرکز کند و احتمالات گوناگون را در نظر بگیرد. فکرش را هم نکرده بود که آنها ممکن است بچه‌هایشان را در خانه بگذارند و از دختر همسایه بخواهند که از آنها مواظبت کند. فکر کرده بود که آنها بچه‌ها را نزد کسی خواهند گذاشت... حتی به این موضوع هم فکر نکرده بود که آیا آنها در را باز خواهند گذاشت یا بسته... و همچنین به این موضوع که ممکن است کیف پولشان را با خودشان ببرند.

-مغزم دیگه پوک شده.

و بعد غریب:

-شیطون من رو دست انداخته!

ولی وقتی که کیف پول کوچک دیگری را پیدا کرد بسیار خوشحال شد. هر چه توی آن بود، روی میز خالی کرد. چند اسکناس و پول خرد. آنها را به دقت شمرد. در مجموع صد و چهل و پنج فلورن می‌شد و چند فیلر. خیلی زیاد نیست..

دویست فلورن را در جیب جلیقه‌اش گذاشت.

-خب، با این پول که من نمی‌تونم تمام قرضها رو بدم. آن وقت برای خودمون هم دوباره چیزی باقی نمی‌مونه... و نگاه

کن، این پیرمرد بی کفایت تو این اوضاع جنگی پولش را از آدم می‌خواد!...

و از میان سکه‌های نقره، یک فلورن برداشت و بعد بقیه پول را لای دستمال جیبی ی که روی میز بود پیچید. ولی قبل از آن که کاملاً آن را ببندد، دوباره یک کرون برداشت. فکر کرده بود که با این گرانی به پول بیشتری احتیاج است. بسته کوچک دستمال جیبی را بهم پیچید، همان طور که بسته توتون را می‌پیچند و آن را در جیب بیرونی کتش فرو کرد.

فکر کرد که دیگر اینجا کاری ندارد. برخاست و ساکت و آرام به جلوی روی خود نگاه کرد. احساس می‌کرد سرش خوب گرم کار بوده است. جلوی در، جسد دختر بچه افتاده بود. شبیه توله سگی بود که در آستانه در دراز کشیده است. او فقط نگاهی انداخت، یک نگاه کوتاه و سرش را تکان داد.

-چه روزگار سختی شده!

و بلند نالید. «وقتی که وارد جزیره کولی‌ها شدیم... تا آمدیم درختان میوه را تکان بدهیم و آلوهای گندیده روی درختان را بچینیم، آنها شلیک کردند و گلوله خورد به گردن "منادی روتمان". و او دستش را روی زخم گذاشت. خون از میان انگشتانش مثل ادرار بیرون می‌زد، همینطور از دهانش... و ما دیوانه شدیم. دستهای بریده بود که روی هم می‌انداختیم و سرهای صرپها بود که یکی پس از دیگری روی هم تلنبار می‌شد. و مجارها گلوی آنها را یکی پس از دیگری پاره می‌کردند...

کودک در گهواره تکانی خورد... و او به خود آمد... خودش می‌دانست که در چه رؤیایی بود. حالا او به آخر کار رسیده بود و پولها در جیبش بودند.

برای آخرین بار به اطراف نگاه کرد تا مطمئن شود کاری نمانده است که انجام بدهد... لحظه‌ای فکر کرد که جسد دختر بچه را روی تخت بگذارد... نمی‌بایست جنازه دخترک بیچاره آنجا بیافتد... ولی ناگهان سرمایی از درون او را لرزاند... حس کرد که هیچ چیز نمی‌تواند او را وادار کند که دوباره به آنها دست بزنند...

سریع به راه افتاد. مواظب بود که آن جنازه را که در آستانه در افتاده بود لگد نکند. فکری خرافی در سرش داشت. «اگر کسی بچه‌ای را لگد کند او دیگر بزرگ نخواهد شد...» چنگک آهنی را بیرون اطاق، توی دهلیز گذاشت، همانجایی که از ابتدا قرار داشت. و بعد از خانه بیرون زد....

دلش می‌خواست کمی سبک شود، دوباره او در زیر آسمان بود. دهانش را باز کرد تا هوای تازه را فرو ببلعد، ولی ناگهان دهانش را بست و با دلخوری راه هوا را بر خود بست. فقط از



ترس آن که شاید کسی از آن سو او را ببیند. انگار که چیزی درست نباشد... یک بار دیگر پس از آن آدمکشی او در قلبش احساس غرور می‌کرد، ولی حالا...

بسرعت دزدکی خودش را به پشت ساختمان رساند و در حالی که سرش را کاملاً دزدیده بود از کنار پرچین خودش را به گودال رساند و آن چنان سریع از آن گذشت که خودش هم متوجه آن نشد. سپس وارد باریکه راه تاریک شد و به سوی کلیسا رفت.

درست وقتی که از کنار حصار می‌گذشت، کسی او را صدا زد:

-هی، برادرجان!

با صورتی رنگ پریده به سمت آن صدای آشنا نگاه کرد. عمو استفان بود که همچنان مشغول کار بود و زمین را می‌کند.

-بیا بابا، بیا بیل بزن، همین الان داشتند دنبالت می‌گشتند.  
-من تا ظهر سرکار نمی‌آم. باید برم یه بیل خوب بخرم. با این بیل که همیشه کار کرد.

- از کجا می‌خواهی بخری؟

-میرم بازار مکاره، عمو استفان... تا چه ساعتی داشتیم کار می‌کردم... آهان ساعت ده بود، مگه نه؟

پیرمرد خندید. سرباز جرات نکرد که مستقیماً "موضوع را دنبال کند.

-وقتی که زنگهای ساعت برج به صدا در آمد، من شنیدم که ده ضربه زد....

و دوباره به راه افتاد. ولی مشکوک شده بود، می‌دانست که پیرمرد خودش ساعت دارد، و همان وقت شاید آن را از جیبش بیرون آورده و نگاه کرده باشد. ولی جرات نکرد که دوباره به پیرمرد نگاه کند.

به سمت دیگر ده حرکت کرد، به سراغ کسی که همسرش پنجاه فلورن از او قرض کرده بود.

-بابا! بفرما، هر چقدر که می‌تونستم پول جمع کنم براتون آوردم!

-خوبه!

پیرمرد لاغر بود و کوتاه.

-من بیشتر از ۲۰ فلورن فعلاً نمی‌تونم بدم.

-خوبه!

پیرمرد پول را از او گرفت.

-از کجا پول پیدا کردی؟ صبح که پولی نداشتی بدی، ولی حالا پولدار شدی؟

سرباز به پیرمرد چروکیده که حرکات وقیحانه‌ای داشت و سعی می‌کرد حرفهای تحقیرآمیزش را به نحوی مخفی کند و نشان بدهد که دلش برای مردم فقیر می‌سوزد، نگاه سردی انداخت. پیرمرد بدون توجه به او ادامه داد:

-تو، دوست من، فکر می‌کنی کافیه که از یکی تقاضا کنی که پول بهتون قرض بده، آن وقت خدا یه جوری برات ردیف می‌کنه که پول رو پس بدی. من خوب این جور جماعت رو می‌شناسم. باید گلوی آنها را گرفت تا بفهمند تو دنیا یک وظیفه‌ای هم دارند...

پیرمرد با آن صدای کوتاه و تیزش خنده‌ای سر داد و حرفش را دنبال کرد:

-آره، مثل سواره نظامی که به سوی قزاق می‌تازه...

و بعد شروع کرد به گفتن لطیفه‌های جنگی

-...ببینم تو جنگ برای تو از این اتفاقات افتاده؟

سرباز می‌خواست برود، ولی دلش نمی‌خواست رفتارش توهین آمیز تلقی شود و پیرمرد فکر کند که به حرفهایش گوش نداده است.

-دونفر سرباز زخمی تو بیمارستان بستری شده بودند. یکی تو جبهه صربستان زخمی شده بود و اون یکی تو جبهه شمال.. گوش می‌کنی که... اون یکی که تو جبهه صربستان بود سؤال کرد، بگو ببینم رفیق، راسته که میگن قزاقها خیلی وحشتناکند؟ این حقیقت داره که آنها ریشهای ژولیده پولیده دارند؟ و کلاههای پوست خرس رو سرشون می‌ذارن و با فریادهای هوی - هوی به پیش می‌تازند؟

سرباز روبروی پیرمرد کوتوله، که مثل بچه مدرسه ایها مرتب وول می‌خورد، ایستاده بود و به سختی نفس می‌گشید. توی چهره ناامیدش، غم و دلنگی موج می‌زد. به ناچار ایستاده بود و به حرفهای ملالت آور پیرمردی که بالا و پایین می‌پريد و لحن استادان را بخود گرفته بود، گوش می‌داد. ولی پیرمرد با دستهای کثیفی که مشغول آماده کردن کود حیوانی بود و حتی به خاطر حضور سرباز دست از کار نکشیده بود به لطیفه‌های خود آب و تاب می‌داد.

-سربازی که از جبهه شمال آمده بود جواب داد: خب، میدونی برادر، وقتی که برای اولین بار ما در مقابل خودمان هزاران سرباز روس را دیدیم، از ترس به خودمون لرزیدیم، اما بعداً "ما به کلک آنها پی بردیم... سرباز زخمی که از جبهه صربستان آمده بود، چون تا آن وقت با سربازان روس روبرو نشده بود و خیلی دلش می‌خواست بدونه که کلک آنها چیه، با هیجان پرسید: چطوری؟ " سربازی که پا به خاک روسیه گذاشته بود، مثل آدم عاقلی که می‌خواه دانسته‌های خودش



را به دیگران هم منتقل کنه جواب داد " باید این را به خاطر بسپری که وقتی قزاقی به جلو می تازد، نعره های جنگی وحشتناکی می کشه، ولی وقتی که سرنیزه را تو شکمش که بعد از صدای نعره به تومیرسه فرو کنی، آن وقت آن قزاق ساکت می شه و دیگه نعره نمی کشه!

پیرمرد با صدای بلند خندید. درست همچون کسی که هیچ وقت در جبهه جنگ نبوده است و در سلامت کامل است و معنای جنگ را با گوشت و پوست خود درک نکرده است. چنین کسی می تواند به این لطیفه های جنگی این گونه بخندد. بله، فقط چنین اشخاصی می توانند به این لحظات بخندند که هیچ وقت لرزه وحشتی را که سرما را به اعماق وجود آدمی می برد حس نکرده باشند.

-دوست من، به همین دلیل که میگم این مجارها آدمای کلکی هستند و موقع جنگ انگار که خون گرگ در رگهاشون جاری می شه! فرانسوی ها یا انگلیسی ها این جور نیستند و با دیدن قزاقها به وحشت می افتند و همه جا پخش می کنند که نمی دونی قزاقها چقدر وحشتناک هستند با اون کلاه های بزرگ پوست خرسشون. همین طور رومانیایی ها یا اهالی باواریا... ولی مجارها؟ مجارها فقط میگن ما کلک اونها رو فهمیدیم...! وقتی که سرنیزه را تو شکمشون که عقب تر از نعره هاشون به آدم می رسن فرو کنی، آن وقت ساکت می شن. هاهاهاه... من حالا می دونم که اونا فقط پیش شیطان ساکت می شن. خیلی خب، دوست عزیز، فقط این موضوع را خوب یاد بگیر که هیچوقت از کسی قرض نگیری! هیچ قرضی رو و هیچوقت! مادر هر کار خطایی همین قرضه ....! بهتره گرسنه باشی، ندارباشی، کارسخت بکنی، ولی مقروض نباشی...

-خب، آقای سواگو، آگه من تو خونه نشسته بودم که نمی تونستم پولی جمع کنم و قرضم رو بدم...

-خوبه، خوبه، خیلی خوبه، فقط خواستم بهت گفته باشم.... پیرمرد از این که سرباز به او ارباب نگفته بود، دلخور شده بود. حرفش را با زدن چند ضربه به شانه او زده بود و بعد بدون آن که دیگر توجهی به او بکنند به کارش ادامه داد.

سرباز از حیاط بیرون رفت. حسی می کرد که در مقابل این پیرمرد که خود را ارباب او می دانست تحقیر شده است. فکر کرد که اصلاً "آیا او برایش اهمیتی دارد، و آیا ارزشش را داشت که او تلاش کند که این بیست فلورن را به او پس بدهد؟... سرخورده و بی حال به سوی خانه اش روان شد.

- «واقعاً» این بدهی این قدر زیاد بود؟ او آن قدر پول دارد که تا وقتی زنده است نتواند خرجش کند؟ ... پس برای چی این

بیست فلورن را باید به او پس می داد... اصلاً "چرا این پیرمرد می بایست در این وضعیت پولش را از او می خواست؟ انگار که گوشت تنش را می خواستند بکنند.... در طول این بیست و شش ماهی که او از خانه اش دور بود، زنش به این پول احتیاج داشت. چه طور او می توانست خرج سه بچه اش را بدهد. خودش و سه بچه اش را چطور می بایست زنده نگهدارد؟ درست وقتی که داشت برای میهنش می جنگید... زخمی می شد و در بیمارستانها بستری می شد و باز تا خوب نشده دوباره به جبهه می رفت و می جنگید..."

لبه کلاه سربازی اش را تا روی ابرو پایین کشید و با چشمانی خون گرفته به اطراف نگاه کرد. برای چه می بایست زندگی کرد وقتی حاصلش این است... بیست و شش ماه دور از خانه بود، در همه جبهه ها جنگیده بود، نه یک زخمی، نه یک اسیر، هر که را از دشمن بدستش رسیده بود کشته بود... و حالا این هم جایزه اش... در آخر هیچ چیز نصیبش نشده بود.

در کوچکی را که به حیاط خانه اشان منتهی می شد، باز کرد و داخل شد. در آن خانه کوچک زن و سه فرزندش زندگی می کردند. بچه ها با روروکی در حیاط بازی می کردند. باغچه ای در کار نبود. فقط یک کلبه روستایی آدمی خوش نشین.

زنش با تعجب پرسید:

- چرا برگشتی خوونه؟

مرد ایستاد و خاموش به او خیره شد...

- زیاد حرف نزن، راه بیفت.

- کجا؟

-خواهی فهمید.

سرش را برگرداند و ادامه داد:

-بازار مکاره

- بازار مکاره؟

-آره دیگه، همونجا.

مرد حرف دیگری نزد زن از وقتی که او وارد خانه شده بود به فکر فرو رفته بود و با تعجب به رفتار او می نگریست.

- از اونجا می خوای چی بخری؟

زن خود را حاضر کرد که به دنبال او برود.

-می خوام بیل بخرم. با این بیل که نمی شه تو این زمین سخت کار کرد. این بیل بدرد ماسه می خوره...

زن حرف دیگری نزد، حدس می زد که احتمالاً او یک فلورن از کسی قرض گرفته است تا برای خودش بیل بخرد. از این فکر خجالت می کشید، چون در غیاب او مجبور شده بود که بیل خوب او را به بیست فیلر بفروشد.





پسر بزرگشان به سوی آنها دوید و لای پاهای پدر قرار گرفت.  
 -باباجون.  
 - چیه، پسرم.  
 آب بینی را که از بینی پسرش راه افتاد بود با دست پاک کرد. پسر پرسید:  
 - دستت چی شده؟  
 - چی؟  
 - قرمز شده.  
 پدر خندید.  
 - راستی؟  
 - دستت رو بریدی بابا؟  
 زن متوجه دستهای شوهرش شد.  
 - من دستم را نبریدم. این تویی که دستت را بریدی.  
 - ... من دستمو بریدم.  
 پسرک با تعجب به دستهای خودش نگاه کرد. پدر، گذاشت که او مدتی به دستهایش نگاه کند و بعد دست سیاه کوچک او را در دست پهن و قوی خود گرفت.  
 - صبر کن، بذار برات ببندمش.  
 از جیبهای پسرک، دستمالی را بیرون کشید و با دقت دست او را باند پیچی کرد. پسرک با تعجب به کارهای پدرش نگاه می کرد. ولی مخالفتی نمی کرد. مثل هر بچه ای دیگر نمی توانست درباره رفتار پدرش قضاوتی داشته باشد. فقط فکر می کرد که حتماً "می بایست چنین کرد."  
 پس از پایان کار او دوباره به سوی دیگران دوید تا بازی اش را ادامه دهد.  
 زن اما ساکت نشسته بود. مرد به او نگاه کرد که بی هیچ حرفی، انگار که از چیزی سر در نمی آورد، مطیعانه خود را آماده رفتن کرده است. ناگهان به خاطر آورد که می بایست به بازار مکاره بروند.  
 مرد روی صندلی، کنار میز نشست و دستش را به سوی زن دراز کرد. زن آرام در اطاق قدم می زد. مرد با افسردگی به او نگاه کرد.  
 - امروز صبح، وقتی داشتم سرکار می رفتم، با این پیری سواگو برخورد کردم.  
 زن حتی سرش را هم بلند نکرد. فقط پرسید:  
 - پولش را خواست؟  
 - آره!  
 - چی می گفت؟  
 - گفت تا ظهر باید پولش را پس بدم.  
 زن با نگرانی چشم به چشم او انداخت.

- تا ظهر؟  
 - آره، تا ظهر.  
 - ولی همین حالا که ظهره...  
 - من همین الان پولش را پس دادم.  
 کلمات آرام یکی پس از دیگری در فضای اطاق می ترکیبند.  
 لحظاتی طولانی در سکوتی دلهره آور گذشت. زن انگار نفس در سینه اش حبس شده است به سختی پرسید:  
 - پولش را پس دادی؟  
 مرد سرش را پایین انداخته بود.  
 - گفتم که، پولش را پس دادم.  
 غمی بزرگ در قلبش خانه کرده بود. ولی وقتی به چهره همسرش نگاهی انداخت، به سختی توانست لبخندی بزند.  
 حالا اگر او موضوع را بفهمد چه خواهد گفت. سعی کرد به نحوی موضوع را جمع و جور کند...  
 - البته، نه همش رو.  
 زن نخعی را که از دامنش بیرون زده بود، کند - فقط بیست فلورنش رو.  
 زن تکرار کرد:  
 - بیست فلورنش رو.  
 - آره.  
 - از کجا آوردیش؟  
 - خب، از خانم و آقای وارگا.  
 زن با تعجب به مرد نگاه کرد و با لحنی که انگار داشت رازی مخوف را فاش می کرد، گفت:  
 - ولی اونها که رفتند بازار مکاره.  
 مرد بدون آن که به زن نگاه کند با دست اشاره ای به نشانه تأیید حرف او کرد. شهادت نداشت که چشم در چشم او بدوزد. او نه احساس ترس می کرد و نه احساس دلسوزی و شفقت. او عاشق زنش بود، ولی عقاید او برایش اهمیتی نداشت، به این عقاید می خندید، چون هر چه که باشد او یک زن است. او عاشق زنش بود و برای او بود که دست به این جنایت زده بود و حالا می ترسید که جلوی او لبخند بزند، درست مثل وقتی که بالای قبر ایستاده باشی و مرده ای در تابوتی کنارت باشد، جایز نیست که لبخند بزنی...  
 - اونا چطور حاضر شدند این پول را بهت بدن؟  
 مرد ابتدا حرفی نزد، سرش را به آرامی بلند کرد. نگاهش خشک و مات بود.  
 - خوب گوش کن، من این پول رو از اونها دزدیدم....



زن هیچ حرفی نزد. با چشمان سیاهش به او زل زده بود. زل زده بود و هیچ چیز نمی‌گفت.

- دیروز، وقتی که برای دستمزد روزانه‌ام پیش اونا رفتم، از توی کمد پول درآوردند و به من دادند، همون وقت بود که به این فکر افتادم... حتی تموم شب داشتم به این موضوع فکر می‌کردم.

چشمان زن برقی زد و به یاد شب گذشته افتاد که شوهرش نمی‌توانست بخوابد. حالا دلیلش را می‌دانست. اگر چه بار اولی نبود که این اتفاق می‌افتاد، ولی او این بار حالتی داشت که اگر بچه اشان هم از خواب می‌پرید، متوجه اش نمی‌شد...

- اصلاً به این فکر نمی‌کردم که باید این کار رو بکنم... موضوع این بود که میشه ترتیبش رو داد... ولی وقتی صبح اول وقت اون پیرسگ جلوم رو گرفت و کلی حرف بارم کرد که قرض را باید داد و چه وجه... آن وقت فکر کردم این کار رو باید بکنم.

زن، با لحنی که رنج و عذاب در آن موج می‌زد، نالید:  
- ولی اونا بچه هاشون رو گذاشته بودند خونونه، با دختر اندراس زابو که مواظب بچه‌ها باشه...

زن ماتم زده به شوهرش خیره شده بود و کلمات به سنگینی از دهانش خارج می‌شدند. سرباز آهسته و دست و پا شکسته گفت:

- من ... من مجبور بودم... می‌بایست بکشمشون.  
زن حرفی نزد. سرپا ایستاده بود وانگار خشکش زده بود.  
- این موضوع رو به هیشکی نباید بگی، این نداری منو به این راه کشوند.

سرباز به پا ایستاد. حرفش را به روانی و سادگی کتاب انجیل زده بود. پس از مکثی کوتاه، به زنش دستور داد:  
- پاشو، آب بیار! دستام خونیه.

زن کم کم به حال عادی خود بازگشت. از اتاق بیرون رفت تا آب بیاورد. سرباز کتش را در آورد. آستین پیراهنش کاملاً خونی شده بود. آن را هم درآورد و به زنش که دوباره به اتاق برگشته بود گفت:  
- ورش دار!

زن پیراهن خونی را برداشت و پیراهن دیگری را از صندوقچه در آورد و منتظر شد. وقتی که شوهرش خود را بخوبی شست، حوله را به او داد تا خودش را خشک کند. سپس پیراهن تمیز را به او داد.

زن لگنی را که آب خون آلود در آن بود به آشپزخانه برد. تا آن وقت، پیراهن خون آلود را در زیر بغل گرفته بود و همه جا با خود می‌برد. حتی وقتی که به حیاط رفت تا دوباره آب بیاورد.

زن آب لگن را بیرون ریخت و با آب تازه پیراهن خون آلود را شست.

سرباز وقتی که خود را شست، لباس نو راه تن کرد و کفشهایش را واگس زد. احساس خوبی پیدا کرد. جلوی آینه ایستاد و با شانه موهایش را شانه کرد.

- بعد از کشتار، چه خوبه که آدم بتونه خودش بشوره و یه پیرهن تازه بپوشه. ولی اگر دستت به آب نرسه و نتوونی خودت رو بشوری، آن وقت این خون لعنتی خشک میشه و به تنت می‌چسبه. و میشه مثل یک گل خشکیده.

سرباز دلش می‌خواست که بلند بلند این حرفها را به زنش بزند، ولی ساکت ماند. می‌ترسید که زنش به شدت از دست او آزرده شود و فکر کند که او از این کارش لذت می‌برد.

سرباز به طرف در رفت و آنجا ایستاد و به همسرش نگاه کرد. زن با مهارت پیراهن را می‌شست. بخصوص آستینش را. لگن را دوباره پرآب می‌کرد و باز هم پیراهن را می‌شست. با دقت و وسواس تمام. چقدر این زن در کارش استاد بود.

- کارت تموم شد؟ باید راه بیافتیم. چون بعد از ظهر دوباره باید برم سرکار.

زن پس از شستشوی پیراهن، آن را در زیر نور گرفت تا مطمئن شود کاملاً پاک شده است. هیچ لکه‌ای دیده نمی‌شد. آن وقت به اطاق کوچک رفت و آن را پهن کرد تا خشک شود.

- بیایید ببینم، همه تون!

پسر کوچک رورواک را با خود کشید. صورت کوچکش از خوشحالی برق می‌زد. بچه‌ها حالا تمام وقتشان را در حیاط می‌گذراندند، حتی در این هوای سرد و پر سوز. آن‌ها از داشتن رورواک احساس غرور می‌کردند. پدرشان در همان شب اول بازگشت آن را برایشان ساخته بود. زن گفت:

- مواظب همه چیز باشید. مبدا اتفاقی بیفته، آن وقت من میدونم و شما. گفته باشم. ما می‌ریم بازار مکاره.

- چی برامون میارید؟  
پدر با خنده گفت:

- کیک عسلی! فقط باید مواظب باشید که برای اون کوچولو هیچ اتفاقی نیافته!

زن ناگهان به شوهرش نگاه کرد. سرباز متوجه منظور او شد. با احتیاط گفت:

- بقیه هم بچه کوچولو دارن... یه کرم کوچولوی بیکار که همش وول می‌خوره

زن کمی آرام گرفت. فهمید که شوهرش کاری به کار بچه کوچک وارگا نداشته است.



از خانه بیرون آمدند. روزهای یکشنبه، آن‌ها همگی به راه می افتادند. یکی به دنبال دیگری و در جلوی همه، این مرد خانه بود که از حیاط پا به بیرون می گذاشت. ازدور، بچه‌های دیگر ده فریاد می کشیدند و به سوی بچه‌های آن‌ها می دویدند تا باهم بازی کنند و آنها احساس می کردند که چقدر خوشبخت هستند. شاد و سرفراز به سمت کلیسا می رفتند. بدور از زندگی ملالت بار روزانه. ولی این بار از شادی خبری نبود. در چهره آنها ابر سنگینی از افسردگی نشسته بود. سرباز در جلو می رفت و نگاهش به دور دستها بود. بی توجه به زنش که در پشت سر او راه می رفت و با دهانی کج شده می خواست با او حرف بزند.

از خیابان اصلی گذشتند و پس از طی کردن دهکده به مزارع شخم زده رسیدند. راه حالا پر از گل ولای بود، ولی نه چندان عمیق که پا در آن گیر کند. هوای نوامبری، مه پاییزی را تیره تر کرده بود و درختان لخت و بی برگ، گریان در کنار جاده کز کرده بودند.

وقتی به آب بندی رسیدند که می بایست از کنار آن بروند و راه پر پیچ و خم خود را کوتاهتر کنند، سرباز ناگهان ایستاد:

- نگاه کن، اونجا رو نگاه کن.

زن با وحشت به سرباز نگاه کرد. چیزی به چشمش نخورده بود. سرباز ادامه داد:

- اون روبرو جبهه روسها ست!  
سرباز با انگشت خود آن سوی رودخانه را نشان داد:

- اونها، اون ده رو میگم، درست مثل ده ما... کلیسا وسط ده قرار گرفته... ولی از اونجا خیلی بهتر دیده میشه تپه‌ای رو که از میان ... هی! من اصلاً" نمی تونم بفهمم چطور ساحل رودخونه را سیم خاردار نکشیدند... آدم می تونه همین جا، تو این زمین سخت، سنگر خوب و مطمئنی بکنه...

زن از زیر لبه روسری اش نگاهی به شوهر انداخت. از وقتی که از جبهه برگشته بود، تا به حال او را پر حرف ندیده بود. چشمان سرباز برق می زد:

- خیلی عالیه... این آب بند موقعیت رو بهتر می کنه، می بینی مسیر اونو. کانال خوبی هم درست شده، فقط سر آدم می تونه دیده بشه که برای دیدن زمین روبرو مناسبه... مواظب باش ... و بعد آن چنان سریع به داخل کانال آب پرید که زن ترسید مبادا با سربه داخل آن بیفتد. سرباز ناگهان سر زنش داد زد:

- از اونجا بیا پایین ... زود باش ... خدا خفیات کنه، چرا همون طور و ایستادی ... می زنم می کشتت ها!

رنگ از صورت زن پرید. برقی وحشی از چشمان همسرش می تراوید. با ترس و احتیاط روی دیواره کانال سرخورد و به پایین رفت. لباس هایش کاملاً" گلی شده بود.

سرباز ناگهان با دیدن همسر بیچاه اش که نا امیدانه سر خورده بود و به داخل گل افتاده بود با صدای بلند خندید.

- خب، حالا بهتر شد. اون طوری که ما روی مزرعه ایستاده بودیم ممکن بود خطرناک باشه. میدونی! همیشه سنگرها مثل لونه موش خرمایی سیبری هستنند... وقتی که بارون می باره، باید با سطل، آب رو از گودال بیرون ریخت... تموم روز و شب رو باید کار کرد. همش باید کار کرد. برای این که گودال یه هو تبدیل می شه به یه جور چاه، چاه آب... و تازه بعضی وقتها این هم کافی نیست... گاه پوتین‌های آدم تا بالاش زیر آب می ره ... حتی چکمه‌های افسرها ... اونها مجبور می شن تا زانو توی گل و لای به سختی راه برن.

زن غرولندی کرد:

- چرا منو کشیدی اینجا؟

در کلامش ترس و احتیاط موج می زد. جرات نداشت مثل همیشه سر او داد بزند. مطمئن نبود که عقل شوهرش سرچایش باشد. سرباز خندید:

- اینجوری، حداقل می تونی بفهمی که سربازها چه روزگاری دارند. ولی من واقعاً" برای یه لحظه صدای شلیک توپخانه روس‌ها رو شنیدم... و فکر کردم که دارند پیشروی می کنند... خدا میدونه! من فقط دیدم که ...

سرباز از کنار آب بند نگاهی به ساحل آن سوی رودخانه انداخت.

- هرچی باشه آدم به این مسائل عادت می کنه... خیلی جدی به آدم یاد میدن که نباید تو زمین مسطح راه رفت، چون اون وقت خیلی راحت یه گلوله میاد سراغت! ولی وقتی که باید بری آب بیاری، دیگه نمی شه از تو سنگرها و گودال‌ها راه بری. چهارهزار و پانصد قدم رو نمی شه دولا دولا راه رفت. روس‌ها هم خیلی دیوونه نیستند که یک نفر رو بخوان با گلوله توپ بزنند... ولی یه وقت دیدی که مثل سگ هار بهت حمله کردند، اون وقت باید خودت رو فوری بیاندازی تو یه سنگر... ولی خب بعضی وقتها هم پیش میاد که تا بخوای بفهمی دنیا دست کیه، کار از کار گذشته و کلکت کنده است...

سیمای سرباز غمزده بود و چشمان سیاهش درون او را لو می داد. زن حالا در لحن صدای او ترس را حس می کرد و احساس ندامت و پیشیمانی را. ولی بیشتر ترس بود...

سرباز نگاهی طولانی به ساحل رودخانه انداخت و گفت:

- می بینی... اگه توپ سنگینی پشت ما بود، اون وقت تو فقط میتونستی صدای بو.. م را بشنوی! بعد صدای نارنجک را که توی هوا پرواز می کنه... س... ی... ی... توپ که در میره، انگار داری صدای یه هیس کشیده رو در میاری. و بعد شمارش



می‌کنی، اما ببخودی تو هوا دنبالش می‌گردی، هیچ چی تو هوا نمی‌بینی، فقط صدایش رو می‌شنوی... ش... ی ی ی ی ی ی... و بعد وقتی که به زمین بیفته.. دوووم! و تو می‌بینی که جایی در پشت دهکده ابر سیاهی بلند شد. اون وقت همه چیز می‌ره رو هوا.. خاک و گل، درخت، سنگ و آهن... همه چیز... هرچی که اونجا باشه... بعد دیده بان نگاهی تو دوربینش می‌کنه و با بی سیمش می‌گه: " کمی کوتاهتر، دوپیست متر بکش جلوتر... زن، دنیا این طوریه دیگه ... خب، حالا دیگه بریم بالا... کفشهات خیس میشه.

سرباز به همسرش کمک کرد تا از کانال بیرون برود. انگار می‌خواست به کودکی کمک کند تا بالا برود. با احتیاط و نوازشگرانه.

پس از بیرون آمدن از کانال به راه افتادند. زن زیر چشمی نگاهی دوباره به کانال انداخت. جای کفش‌ها و لباس‌هایشان روی گل ته کانال مانده بود. زن به کفش خود نگاه کرد. گل سنگینی روی آن نشسته بود. پایش را با قدرت تکان داد تا گلها از روی کفشش کنده شوند.

- خدای من، مثل این که این مرد پاک عقلش رو از دست داده.

زن سرش را پایین انداخت. در گوشه چشمانش قطرات اشک به آهستگی جمع شدند... زن به خاطر شوهرش گریه می‌کرد. مدتی طولانی راه رفتند، از کنار رودخانه و از اطراف آب بند. سرباز ناگهان بازوی زن را گرفت.

- می‌بینی!

زن مات و مبهوت به شوهرش نگاه کرد... باز هم شروع شد؟ سرباز با مهربانی به زن نگاه کرد.

- می‌بینی!

سرباز با لحنی نوازشگرانه که قابل توصیف نیست، می‌خواست با زنش حرف بزند، اما نمی‌دانست با چه کلماتی! این سربازان فقیر نمی‌دانند ک چگونه و با چه کلماتی احساسات لطیف خود را به یکدیگر بیان کنند.

- می‌بینی!.. چه روزگاریه... میان ما فقط آبه مثل همین جا... کسایی که این طرف آب هستند با هم مهربونن. بهمدیگه کمک می‌کنن. مثل برادر، همدیگه رو دوست دارن و هر کار می‌کنن با همدیگه می‌کنن... ولی نسبت به افرادی که اون طرف آب هستند همچین حسی رو ندارند. فقط یه چیزی به آدم حکم میکنه که نباید به اونا رحم کرد و باید همه شون رو کشت!

سرباز مدتی طولانی، با چشمانی که شراره از آن می‌بارید، به همسرش نگاه کرد.

- آب رودخونه جاریه... سکوت هم جاریه... مثل روزهای زندگی آدم که جاریه... همیشه جاریه... ولی به سادگی نمی‌گذره... آدم‌هایی که اون ور رودخونه هستند باید کشته بشند... با تفنگ، با مسلسل، با توپ، بمب، نارنجک دستی، با هرچی که ممکنه. همه شون باید کشته بشن با هر وسیله‌ای که ممکنه... می‌تونی این رو بفهمی زن؟

زن با ترس به چشمهای شوهرش نگاه می‌کرد. نمی‌توانست او را درک کند. به حرفهایش توجهی نداشت، فقط از آن وحشت داشت که مبادا شوهرش دیوانه شود و گلولی او را بگیرد و به داخل آب رودخانه پرتاب کند... احساس می‌کرد که نمی‌بایست شوهرش را بترساند. حتی اگر این کار را با او بکند، نباید آن بیچاره را ترساند. او را بخوبی می‌شناخت و می‌دانست چه انسان خوبی است. او قبلاً" این طور نبود... و برای همین هم حاضر شده بود با این مرد نازنین ازدواج کند... خدای من... اگر تو مقدر کرده‌ای که چنین باشی، پس بگذار که او گلویش را بفشارد، او را به میان آنها پرتاب کنی یا به قتل برسانی... سربازک بیچاره، چقدر باید در طول این جنگ رنج کشیده باشد که به این روز افتاده باشد.

ابری چشمان خیس زن را پر کرده بود و دهانش حالتی از گریه داشت. سرش را بالا گرفت و گلویش را جلوی سرباز عزیزش گرفت. انگار می‌خواست خودش را تقدیم او کند. فکر کرد این وضع نمی‌تواند مدتی طولانی دوام داشته باشد. نمی‌شود این وضع را ادامه داد، قدر مسلم آخر و عاقبت خوشی نداشت...

چشمهای سرباز اما آن چه را که در چهره همسرش داد می‌زد، نمی‌دید و فقط به فکر اندیشه‌های خود بود:

- هرچند، باید بهت بگم... اون طرف رودخونه فقط روسها نیستند. آدمای پولدار هم هستند. ما اینجا وایستادیم، این طرف رودخونه... همه آدمای فقیر.. آدمایی که خونه‌های بو گندو دارند... لباس‌های کهنه. پاره پوره... و نونی برای خوردن ندارند... تنها چیزی که دارند بچه است. یکی دوتا هم که نیستند ماشاءاله. و اونا هم از آدم نمی‌پرسند از کجا میاری... می‌خواهی برو دزدی کن... اونا فقط گریه رو بلد هستند، هر چی می‌خوان می‌زنن زیر گریه... این طوری جگر آدم رو کباب می‌کنند.

زن نگاه می‌کرد، با درد به چشمهای همسر بیچاره‌اش که به تقلا افتاده بود نگاه می‌کرد و می‌گریست. اشگها صورتش را شیار می‌زدند و به زمین می‌ریختند.

- آخه، چرا این حرفها رو می‌زنی؟

سرباز خودش را به طرف جلو خم کرد.





- اون طرف رودخونه آشپزخونه افسرهاست. خونه های قشنگ و بزرگ که توشون میز چیدن، انبارهای غله که پره گندمه، پره باقلاست، تا دلت بخواد میتونی کالباس پیدا کنی، گوشت گاو، گوشت خوک... هرچی که دلت بخواد... حتی آفتاب اونجا می تابه و پرنده ها اونجا پرواز می کنن و آواز می خوونن... اونجا نمی دونی چه آدمای خوبی زندگی می کنن، آدمای نازنینی که هیچ کار بدی نمی کنن و به آدمای بدبخت صدقه سری می دن...

سرباز انگار که افکارش ناگهان یخ زده باشد، از حرف زدن باز ایستاد. زن جرات نداشت حرکتی بکند یا بگیرد، فقط به شوهر بیچاره اش نگاه می کرد، به آدمی که حالا مچاله شده بود و احساس می کرد قلبش از درد فشرده می شود و می خواهد که منفجر شود.

سرباز به آرامی دستش را بالا برد و لبه کلاه سربازی اش را بیشتر پایین کشید.

- ولی حالا اونا هم یاد گرفتند که چطور گریه کنند...

سرباز، آن سوی رودخانه را نشان داد و شرورانه چشمکی به همسرش زد:

- نارنجک که چشم نداره نگاه کنه ... یکهو کلی از این آقایان محترم رو نقش بر زمین می کنه ... بله... عصر سومین روز بود که ما از زولتوف راه افتادیم و ساعت سه صبح رسیدیم به جنگل. از لوکوویتس گذشتیم و تو زیریم، داخل جنگل اردو زدیم. گفته بودند که اونجا محل تجمع، ولی هیچکس و هیچ چیز اونجا نبود. ما شروع کردیم به چادر زدن. یکهو سه نارنجک منفجر شد. هیچ شلیکی نشد، فقط نارنجک بود که می اومد. سربازها می دویدند... چی بود؟ چی بود؟ ما رو همینطوری فرستاده بودند اونجا. حالا می بایست فوری حمله کنیم. ساعت پنج صبح بود که حمله رو شروع کردیم. ساعت ده که شد، دانشجوی افسری کشته شده بود، همینطور ستوان شاندروفی، ستوان اوراس و گروهبان راهنما. هیچ افسری باقی نمونه بود. فقط دستیار فرمانده زنده مانده بود. همه ... همه آقابون کشته شدند... ولی من نه، می بینی که هنوز زنده هستم...

سرباز متفکرانه سرش را تکانی داد و زبانش را در دهان گرداند:

- اونجا دیگه این حرفها نیست... همه مثل هم هستند... مهم نیست که آدم از کجا اومده، از این طرف رودخونه یا از اون طرف... نارنجک انتخاب که نمی کنه..

و ناگهان فریادی از سر درد کشید و گفت:

- اما حتی بعد از این همه جنگ، باز هم در اینجا وضع فرق می کنه... گه بگیرن این دنیا رو... اینجا حتی حالا هم، همه مثل هم نیستند، مگه نه؟ بعد از بیست و شش ماه برمی گردم خونه ام و می بینم که سه تا بچه ام و زنم هیچ چیز تو زمستون سیاه ندارن که بخورن... نه آردی، نه نونی، نه روغنی، نه عدسی ... هیچ چیز پیدا نمی کنی که بخوای کوفت کنی... اون وقت من چیکار می تونم بکنم با این وقت کم... برای بیست و هشت روز اومدی و فوری باید برگردی و دوباره بجنگی... چی می تونم براتون آماده کنم... هیشکی تو این خراب شده به آدم یه تکه نون هم نمی ده ... حتی اگر بچه هام از گرسنگی بمیرن...

سرباز سرش را برگرداند تا اشکهایش را از چشم همسرش دور نگهدارد.

زن آهی عمیق کشید... حالا می توانست ببیند که شوهرش از دست رفته است.

سرباز ناگهان با قدمهای سنگین به راه افتاد. بی هیچ توقفی. زن به دنبال او بود. یکسره به شهر رفتند، به بازار مکاره.

آن ها دیگر حرفی با هم نزدند. مثل غریبه ها. داخل انبوه جمعیت شدند و بی هدف، تلو تلو خوران به این سو و آن سو کشیده شدند.

زن حاج وواج در میان جمعیت می رفت ... سرش حساسی گرم شده بود... زنان روستایی سبدهایی را روی پشتشان یا توی بغلشان حمل می کردند که در آن سرشیر و خامه بود یا گلوله های بزرگ پنیر... زن از وقتی که شوهرش رفته بود نتوانسته بود برای بچه هایش غذای ورمیشل با پنیر درست کند. فقط دوبار تا بحال توانسته بود این غذا را بپزد. نگاهی دزدکی به شوهرش انداخت تا ببیند که او متوجه آنها شده است یا نه.

سرباز متوجه هیچ چیز نبود. مستقیم به جلو می رفت. زن چشمش به چکمه هایی کوچک افتاد و به یاد آورد که بچه ها پا برهنه هستند و صبح ها دیگر یخبندان است و آن ها نمی توانند با پای لخت راه بروند... چشمش به لباسهایی هم افتاد که ارزانقیمت بودند و نسبتاً خوب و مناسب که توی گاری گذاشته بودند. به قیمت ناچیزی می شد آنها را خرید... ولی شوهرش همچنان به جلو می رفت. با قدمهای محکم و سر خم شده.

\_ بیست تا اردک!

زن توانسته بود کنار دیوار خانه ای آنها را بشمارد. خدای من! چه اردکهایی! او سه مرغ کوچک داشت و فقط یکی از آنها تخم می گذاشت، مرغک بیچاره حالا یک در میان تخم می گذاشت. تو این سوز سرما میلی به این کار نداشت...

زن، مردش را گم کرده بود... جلوی چشمانش ناگهان ناپدید شده بود... آه! آنجا ایستاده است. مقابل چادر یهودی ابزار فروش...

زن به سوی سرباز رفت. او صبورانه ایستاده بود و با دقت مشغول انتخاب یک بیل مناسب بود. یکی پس از دیگری آنها را برمی داشت، خوب ورناندازشان می کرد و دوباره سرگایش می گذاشت. دلش می خواست بهترین بیل را داشته باشد. آن ها را روی سنگ می کوبید، به همد یگر می کوفت و صدایشان را با دقت گوش می کرد و سختی اشان را با ناخن امتحان می کرد. عاقبت یکی را انتخاب کرد. پرسید:

- قیمت این چنده؟

- یک فلورن و چهل فیلر.

- گروه.

- بذار سرگاش.

زن با وحشت به چشمهای همسرش نگاه کرد که برق می زد. می ترسید که با همان بیل این فروشنده یهودی را بکشد.

نه. او از جیبش سه کرون بیرون آورد و به مرد جهود داد و بیست فیلر دریافت کرد. سرباز آنها را به همسرش داد:

- بیا... برو برای بچه ها کیک عسلی بخر..



زن فکر کرد که همین حالا می‌خواهد سر او را بکند. بیست فیلیر برای خریدن کیک عسلی؟!... چشمانش از اشکهای گرم پر شد. آیا مرد او هم که بخوبی می‌دانست در خانه هیچ چیز ندارند، نه چکمه، نه لباس، نه غذا، می‌توانست این قدر خام باشد که بیست فیلیر را برای خریدن کیک عسلی خرج کنند...

زن دندانهایش را بهم فشرد و رویش را به سوی دیگر برگرداند تا شوهرش اشگ او را نبیند. دماغش را بالا کشید و رفت تا کیک عسلی پیدا کند. چشمش به نان عسلی‌های کوچک بادامی افتاد. چه نان عسلی مزخرفی... با آرد ذرت پخته شده بودند... خشک بودند و از عسل در آن خبری نبود... و خدای من! چقدر گران...

زن به دهانش باد انداخت... هو... او با این‌ها به خانه برود... با نان عسلی‌های بی مزه‌ای که بیست فیلیر پول بالاش داده است... سرباز بی صبرانه انتظار او را می‌کشید. او حتی به زنش نگاه هم نمی‌کرد و همین که نزدیک شدن همسرش را حس کرد به راه افتاد تا زودتر به خانه برسد.

زن جرات نداشت با صدای بلند نفس نفس بزند. ناامید، افسرده و درهم شکسته با حسی که انگار انسانیت اش را از دست داده، به زحمت پایه پای شوهرش که گامهای بلند برمیداشت، خود را می‌کشاند و به پیش می‌رفت.

وقتی به آب بند رسیدند، سرباز مرتب چشمانش را به آن سوی رودخانه می‌دوخت. ناگهان ایستاد. بازوی زنش را گرفت و به سوی او خم شد.

- بین ما آب هست...

زن متوجه منظور او نشد.

- ما دیگه هیچوقت همدیگه رو درک نمی‌کنیم، چون بین ما آب هست...

زن بازویش را بیرون کشید.

- ا..ه.. ولم کن.

دیوانگی شوهر حالا برای او دردسر شده بود. دیگر برای زنش هم احترامی قائل نبود. حتی به فرزندانش هم فکر نمی‌کرد... همه چیز آنها به غارت رفته بود...

- اگر بین ما آب باشه، دیگه امکان نداره که ما همدیگه رو درک کنیم... وقتی روسها از اون طرف آب بیان این طرف پیش ما... ما می‌تونیم از نزدیک به صورت اونا نگاه کنیم، ریشهاشون را ببینیم یا صورتهای تراشیده شده اشون رو... چشمهاشون رو... فقط نمی‌تونیم حرفهاشون را بفهمیم... آن وقته که دیگه ما نمی‌تونیم اونا رو بکشیم. فقط باید بهشون غذا بدیم... هرچی رو که خودمون می‌خوریم... تا وقتی که بین ما آب باشه... فقط تا اون وقت با هم دشمن هستیم.

سرباز کیسه کوچکی را از جیبش بیرون آورد. برای دقایقی آن را در میان دستهایش گرفت و نگاهش کرد... زن دید که آن را با دستمالی محکم بسته است...

سرباز دستش را بلند کرد و با قدرت کیسه را به میان آبهای رودخانه پرتاب کرد...

زن با چشمانی تیز به او خیره شد. حدس زده بود که می‌بایست پولهای دزدیده شده باشد. ناله‌اش بلند شد:

- آیا ارزشش را داشت... هان؟ واقعاً! می‌ارزید که این کار رو بکنی؟ دوباره به راه افتادند. این بار آهسته تراز قبل و همچون افرادی بی هدف. زندگی، چه به بازی گرفته بود این سرباز فقیر را. باز هم بیگاری کرده بود انگار.

آن‌ها حرف دیگری به هم نزدند. حتی یک کلمه. درست مثل غریبه‌ها یا کسانی که از همدیگر نفرت دارند.

وقتی به ده رسیدند، چشمانش به جمعیتی افتاد که در کنار خانه ایستاده بودند و با یکدیگر گفتگو می‌کردند. هر دو سریع حدس زدند که آنها درباره چه چیز داشتند صحبت می‌کردند.

زن اشتفان کیس، تند تند کسانی را که از بازار مکاره باز می‌گشتند، در جریان حادثه می‌گذاشت. ولی وقتی که زن و شوهر به نزدیک آنها رسیدند، ساکت ماند و مات و مبهوت به آنها خیره شد. اما این سکوت زیاد دوام نیافت. دوباره حرفش را دنبال کرد:

- اونا صدای گریه بچه را می‌شنیدند ولی مونده بودند متعجب که چرا داره به ریز ونگ می‌زنه! چون می‌دونستن که دختر آندراس زابو پیش اوناست. اون دیگه دختر بزرگی شده، چهارده سالشه، ولی چرا صدای گریه قطع نمی‌شه. فکر کردند حتماً "اتفاقی افتاده. این بود که الیزا کوچکه رو فرستادند تا ببینه چه خبره. ولی اون نتونست بره تو خونه، چون در بسته بود. بعد مجبور می‌شه از دیواره خونه بالا بره و وارد خونه وارگا باشه. دخترک بیچاره! همین که پاش به داخل خونه می‌رسه می‌بینه، وای همه جا تا مچ پا پر خونه!... خون اون دو تا دختر بیگناه... جسد دختر وارگا کنار در افتاده بود و جسد اون یکی، تو اطاق کوچکه....

- وحشتناکه... وحشتناکه...

زن‌ها دستهایشان را در هوا پیچ و تاب می‌دادند و با یکدیگر گفتگو می‌کردند. زن سرباز که متوجه نگاه دیگران به خود شده بود گفت:

- وحشتناکه... واقعاً! وحشتناکه.

و فوری شوهرش را کشید و با خود برد. سرباز حتی یک کلمه حرف نزد. ایستاده بود و به این جماعت زن که شیون و زاری راه انداخته بودند، با نفرت نگاه می‌کرد. حالش از آنها بهم می‌خورد... چه سروصدایی راه انداخته‌اند! آن‌ها اصلاً "نمی‌فهمیدند جنگ یعنی چه!...

سرباز، ساکت به دنبال همسرش می‌رفت، بدون توجه به همسرش که جلوی او تقریباً "می‌دوید تا زودتر به خانه برسد. وقتی او خود را به همسرش که داشت نفس نفس می‌زد، رساند، غر زد:

- چته داری اینجوری می‌دوی!؟

زن به او حتی نگاه هم نکرد. همچنان می‌دوید، سریع و سریعتر. فقط با صدای خفهای تند و تند گفت:

- سه تا بچه‌ام رو همینطوری ول کردم و رفتم بازار مکاره.

سرباز ناگهان مات بر جا میخکوب شد... سه بچه کوچک... سه بچه او.. عرق سردی روی پیشانی اش نشست... وای اگر او بچه‌هایش را همانطور پیدا کند... با گلوی پاره پاره... ولی این اتفاق نمی‌



توانست رخ داده باشد... چه کسی جرات داشت دست روی آنها بلند کند!... ندو، دلش می‌خواست فریاد بزند: من/ اینجا هستم!

تمام دهکده در جنب و جوش بود. همه، از زن و کودک به طرف کلیسا می‌دویدند.

سرباز ناراحت شد. این هیجان و خشم عمومی، این نفرتی که ناشی از بار مسئولیتی همگانی بود و مثل خوره به جان آنها افتاده بود، اعصاب او را هم ناگهان تحت فشار قرار داده بود. در طول راه، هر کلمه‌ای که به گوشش می‌خورد مثل تازیانه‌ای بود که بر روحش فرود می‌آمد.

به در خانه که رسید، چقدر احساس آرامش کرد. وارد حیاط شد و بچه‌هایش را دید که جلوی اطاق ایستاده بودند و مادرشان چمباتمه زده بود تا آنها را یک به یک ببوسد و در آغوش بکشد.

بچه‌های عزیزش را می‌دید که آنجا ایستاده بودند. دلش می‌خواست که او هم برود و آنها را ببوسد، ولی قبل از این کار، شنید که او را صدا می‌زنند. برگشت. دو ژاندارم جلوی در حیاط ایستاده بودند. یکی از آنها تفنگش را به سوی او نشانه رفته و آماده بود که در صورت ضرور به او شلیک کند. او حتی پلک هم نزد.

ژاندارم‌ها وارد حیاط شدند، با نگاهی سهمگین و خشک به او چشم دوختند و کوچکترین حرکتش را زیر نظر گرفتند. گروهبان سیه چرده از او پرسید:

- تو امروز رفته بودی خونه وارگا؟

سرباز ژاندارم خونسردانه همان سؤال را تکرار کرد:

- رفته بودی خونه وارگا؟

- امروز هم رفته بودی؟

- درست، همین امروز؟

- من دیروز اونجا بودم.

ژاندارم با نگاه تیزش به چشمهای او زل زده بود.

- میدونم دیروز اونجا بودی. برای گرفتن دستمزدت.

- آره، همین طوره که میگی.

- ولی امروز، امروز هم رفته بودی اونجا؟

- امروز؟... امروز برای چی باید می‌رفتم اونجا؟

ژاندارم دیگر بر سرش فریاد زد: چی تو جیبیت هست؟

سرباز به سردی نگاهش کرد، بعد ناخودآگاه چشمش به جیبش افتاد. لبه‌های دستمال سفید از جیبش بیرون زده بود. رنگ خون دیده می‌شد.

سرباز با آرامش تمام دستمال را از جیبش بیرون آورد و فکر کرد که این لکه خون چطور روی این دستمال افتاده... است.

گروهبان دوباره پرسید: خب، چه توضیحی داری؟

سرباز گفت: توضیح؟

- بله، باید توضیح بدی!

و بعد هر دو سرنیزه‌های تفنگ خود را به سوی او نشانه رفتند تا اگر لازم شد از آن استفاده کنند.

سرباز، خاموش لبخندی زد و تظاهر کرد که به آنها توجهی ندارد.

- پسر کوچکم دستش رو برید. من دستهاشو با این دستمال پاک کردم. حتی دستش رو با تکه‌ای از این دستمال بستم.

ژاندارم‌ها با تعجب به حرفهای سرباز گوش می‌کردند. سپس به پسرک نگاه کردند که با چشمهای درشت و هوشیارش در کنار مادر به آنها نگاه می‌کرد. زن ترسان اشکهایش را پنهان کرد و به آنها حتی نگاه هم نکرد. پسرک کوچگ را در آغوش کشید و دست او را به طرف ژاندارم‌ها گرفت.

گروهبان با مهربانی سؤال کرد:

- پسر جون، دستت رو چطوری زخمی کردی؟

- من نمی‌دونم.

و به پدرش نگاه کرد.

- دستمو بابام بست. وقتی که اومد به خونه. ولی دست اون خونی بود نه من..

همه تعجب کرده بودند. سرباز مدتی به صورت تابناک و هوشیار فرزندش نگاه کرد. نگاهش عاشقانه بود، با لبخند به او نگاه می‌کرد.

- خب، پسرکم... با این حرفات منو دادی دست این ژاندارم‌ها.

بعد با اطمینان و اعتماد تمام، به سوی ژاندارم‌ها برگشت، بسوی گروهبان سیه چرده.

- خب، آقایون ژاندارم، من امروز اونجا بودم...

جلوی در حیاط، و کنار دیواره خانه، روستائیان اجتماع کرده بودند و با چشمان وحشت زده، هاج وواج به آنها نگاه می‌کردند. همه با چشمهای از حدقه بیرون زده، به قاتل نفرت انگیز نگاه می‌کردند. فقط هم او بود که هیچ وحشتی نداشت.

آرام و خونسرد دستهایش را جلو برد تا به آنها دستبند بزنند.

- خب گوش کنید، آقایون ژاندارم..

لحن صدایش به کودکان بی گناه شبیه بود. انگار می‌خواست به موضوع لطفی دیگر بدهد: قبلاً، من هم نمی‌توانستم به یه قاتل نگاه کنم... حتی اگه مادرم سر یه مرغ رو می‌برید... یا همین زخم... می‌تونید ازش بپرسید... من حتی تحمل بوی خون رو نداشتم.. ولی تو جنگ، آدم به خیلی چیزها عادت می‌کنه ... چیزهایی که بعداً

تو خونه خیلی سخته که ازشون فرار کنی...

وقتی که می‌خواست با ژاندارم‌ها برود، یک بار دیگر هوشیاری‌اش را بدست آورده بود. درست در آخرین لحظاتی که او را دوباره از خانواده‌اش جدا می‌کردند.

ژاندارم‌ها او را وادار به حرکت کردند، و او همین که فهمید دیگر راه چاره‌ای نیست، آه بلندی کشید و با چشمانی که یاس و ناامیدی در آن خانه کرده بود به پسر کوچکش نگاه کرد که داشت گریه می‌کرد و صورتش از غصه پر بود و گوشه لبان دوست داشتنی‌اش آویزان شده بود.

- پسرم... پسرکم، عزیز دلم! گریه نکن، برات کیک عسلی خریدم.. به مامان جونت بگو تا بهت بده.

پسرک سرش را بالا گرفت و به مادر نگاه کرد. سرباز در میان دو ژاندارم از در حیاط بیرون زد. ■





قصه‌ای دیگر به پایان رسید.  
حتی اگر کلاغ قصه هم به خانه‌اش رسیده باشد،  
باز هم پرواز «چوک» را پایانی نیست.  
در دوستی با چوک به روی همه باز است مگر خود، آن در را ببندید.

[www.chouk.ir](http://www.chouk.ir)

هنرمندان، دوستان و همراهان عزیز  
منتظر آثار، مطالب، مقالات، یادداشت‌ها  
و همچنین منتظر نظرات، انتقادات و پیشنهادات شما هستیم.  
«چوک» تریبون همه هنرمندان است.